

بسم الله الرحمن الرحيم

از حالا تا ابد

نویسنده :

شهلا خودی زاده

1

بی‌رمق پله‌ها را بالا رفتم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و تکه تکه بالا می‌آمد. سرم در حال دوران بود و احساس سرگیجه‌ی شدید امانم را بریده بود اما باید زودتر خودم را می‌رساندم ... اجازه نمی‌دادم! نه هرگز اجازه نمی‌دادم! کاش پاهایم رمق بیشتری داشت و می‌توانستم تندتر گام بردارم. اما مگر می‌شد؟ جانی برایم نمانده بود. باور نمی‌کردم، آخر چه طور

توانسته بودند این تصمیم را بگیرند؟!... این تصمیم یعنی مردن من ... یعنی جان دادم ... بغض سنگینی گلویم را پر کرده بود ... چرا بی آن که بخواهم، خواسته بودند؟ یعنی من محق نبودم؟ وای که چه مزورانه مرا از آن جا دور کرده بودند ... آیا در این تصمیم‌گیری جایی نداشتم؟ من کجای این زندگی بودم؟ انگستانم بیشتر در هم مشت شد و داشت نفسم بند می‌آمد، زیر لب نالیدم:

– خدایا کمکم کن! نذار که دیر بشه ...

وارد راهرو شدم. صدای جیغ‌های ممتد، لرزه‌ای بر اندامم نشاند و بدنم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد. پاهایم سست شده بود و همه چیز دور سرم به طرز عجیبی می‌چرخید ... چشم‌هایم را که از فرط سرگیجه تار شده بود، بیشتر از قبل گشاد کردم ... انگار سر تا

پایم را زلزله‌ای هفت ریشتری فرا گرفته بود و دندان-
هایم چلیک چلیک به هم می‌خورد ... با تنی لرزان و
بی‌جان‌تر از قبل گامی به جلو گذاشتم ... برانکاردی
به همراه دو پرستار از اتاق آخر راهرو بیرون آمد ...
به همراه شیون زنانه‌ای، نفس من هم جایی میان سینه-
ام گم شد ... این صدا را خوب می‌شناختم ... گیج و
منگ به تصویر مقابلم مات شدم ... انگشتانم روی لب-
هایم نشست و سرم را به نشانه‌ی نه به طرفین تکان
دادم ... نه باور نمی‌کردم! این حق من نبود ... دیوانه-
وار به مانتوam چنگ زدم و بی صدا و خفه هق زدم و
از پشت پرده‌ی اشک ناباورانه به سوی تصویر رو به رو
دست دراز کردم. تصویری مات و لرزان از پشت
مردمک‌های خیس ... تصویری از بردن آرام جانم ...

دلم فریاد می‌خواست ... لب‌های خشک و لرزانم
تکانی خورد اما هیچ صوتی از گلوی متورمم خارج
نشد ... سینه‌ام آتش گرفته بود و می‌سوخت ... کاش
می‌شد، کاش می‌توانستم، فریاد بزنم. اما انکار صدایم
را گم کرده بودم ... داشتند وجودم را با خود می-
بردند و من قادر به هیچ کاری نبودم ... درد تمام
وجودم را به یک باره پر کرد ... سوزشی در تک تک
انگشتانم حس کردم و داغ شدن بدنم مرا لحظه به
لحظه بی‌نفس‌تر کرد ... انکار کسی دست انداخته بود
و محکم گلویم را می‌فشرد و من تپش‌های تند و محکم
قلبم را به خوبی احساس می‌کردم. چرا کسی متوجه-
ی من و حال بدم نبود؟! چرا کسی مرا با آن حال و
روز نمی‌دید؟! ... چرا داشتم می‌مردم و هیچ کس
درکم نمی‌کرد؟! مگر نه این که جانم همراه با برانکار

رفته بود؟ برانکارد که دور شد نفس من هم ته کشید و
امیدم ناامید شد ... پلک‌هایم روی هم افتاد و عرق
سردی روی تنم نشست و وجودم بی‌حس شد. تمام
توانم را جمع کردم و بار دیگر پلک‌هایم را گشودم ...
اما برانکارد در انتهای راهرو ناپدید شده بود ... این بار
راهرو با چرخشی 180 درجه چرخید ... پلک‌هایم
روی هم افتاد و من میان هوا و زمین رها شدم ...

2

سالن فرودگاه پر بود از مسافرینی که برای رسیدن به مقصد هیجان داشتند ... جاهای شلوغ باعث اضطراب بیش از حد می‌شد و این برای منی که عادت به شلوغی نداشتم کمی کلافه کننده بود ... مادر با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– مواظب خودت هستی دیگه؟

کلافه پوفی کردم و گفتم:

– ماما جان تو رو خدا!

دستش را تکانی داد و گفت:

– باشه ... باشه ... می‌دونم از صبح چند بار این حرفو زدم ...

این بار پدر میان حرفش پرید و گفت:

– عزیزم نگران نباش اونور سعید مواظبشه ... چرا انقدر خودتو اذیت می کنی.

مادر نفسی تازه کرد و با غصه گفت:

– فکر کنم دیگه باید بری ...

و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش چکید ... چانه‌اش که لرزش گرفت طاقت از کف دادم و محکم بغلش کردم ... برای منی که در عمر بیست و چهار ساله‌ام از خانواده دور نشده بودم این دوری واقعاً دردناک و طاقت فرسا بود، حتی اگر تفریحی و من باب سرگرمی و دیدار برادری بود که هفت سال پا به ایران نگذاشته بود ... شانزده سال پیش درست زمانی که هشت سال بیشتر نداشتم برادرم برای تحصیل به انگلستان رفت و آن قدر غرق درس و کار شد که کمتر توانست به ایران بیاید. ازدواج زود هنگامش با

دختری انگلیسی‌الصل هم او را بیشتر از قبل پایبند آن کشور کرد و این بیشتر ما بودیم که برای دیدنش به آن جا می‌رفتیم ... سال پیش که پدر و مادرم برای دیدن سعید و خانواده‌اش به انگلیس رفتند در اثر بیماری نتوانستم همراهی‌شان کنم ... به همین دلیل سعید امسال برایم دعوت نامه‌ای فرستاد تا چند ماهی را کنار او و همسر و فرزندانش بگذرانم ... با آن که فاصله‌ی سنی‌ام با برادرم زیاد بود اما دلم برایش تنگ شده بود و دوست داشتم بعد از چند سال بینمش ... برادری که همیشه از راه دور شاهد محبت‌هایش بودم و به لحاظ خاصی انس و الفتی محکم بینمان برقرار بود ... به همین خاطر دوری از مادر و پدر عزیزتر از جانم را به جان خریدم و عازم سفری سه ماهه شدم ... خدا را شکر درسم را تمام کرده بودم و کاری که

دست و پایم را ببندد نداشتم ... مدتی بود که سعید هر بار در تماس‌هایش می‌خواست که برای تمدد اعصاب به آن جا بروم اما من هر بار درخواستش را پشت گوش می‌انداختم و تصمیمی برای رفتن نداشتم.

اما این بار با اصرار مادر دلم خواست که یک بار سفری دور از خانواده را تجربه کنم. دلم می‌خواست هر چه زودتر فرزندان برادرم را از نزدیک در آغوش بگیرم ... النا پانزده و پوریا ده سال داشتند و حالا دیگر نسبت به بار قبل بزرگ‌تر شده بودند ... با صدای مادر به خودم آمدم که گفت:

- خدا رو شکر فریال هم اومد اگه می‌رفتی و نمی‌دیدت کارمون در می‌اومد ...

نگاهم به سمت فریال کشیده شد که با همان آرامش همیشگی همراه بهزاد به سمت ما می‌آمد ... لبخند بر

روی لب‌هایم نشست و دستهایم را برای به آغوش کشیدنش از هم باز کردم. انگشت تهدیدش را به طرفم گرفت و گفت:

– دیوونه اگه دیر می‌رسیدم بیچاره‌ت می‌کردم ...
همان طور که محکم یکدیگر در آغوش می‌گرفتیم با خنده جواب دادم:

– مثل این که تو دیر اومدیا ...
خنده‌ی ریزی کرد که باعث شد بهزاد نگاه عاشقانه‌ای به او کند و با چشمانش قربان صدقه‌ی خواهر زیبا رویم رود ... عشق عمیقش را به راحتی می‌شد از چشمانش خواند و من همیشه آرزوی این را داشتم که روزی کسی مرا با چنین نگاهی بنگرد ... فریال دستی به چشمان خوش رنگش کشید و غصه‌دار گفت:

- فرح اون جا كه مي‌ري فقط خوش بگذرون اگه
اوضاعم اين جوري نبود منم باهات مي‌اومدم، اما
خودت كه مي‌دوني شرايطم جور نيست.

نگاهم به سمت شكمش كه هنوز چيزي از برجستگي
آن معلوم نبود كشيده شد. دلم براي تو راهي‌اش
ضعف رفت و گفتم:

- مواظب جوجه‌ي خاله باش تا برگردم ... در ضمن
بيشتر از قبل حواست به مامان باشه ... نذار فكرم پيشش
بمونه ...

مادر كه دستم را گرفت از سردى دستانش متوجه
حال و روزش شدم و با جديت گفتم:

- مامان مي‌خواي نرم؟ به خدا راست مي‌گما...

مادر چشمانش را گرد كرد و گفت:

- مزخرف نگو اون بچه اون ور منتظرته ...

فریال همان طور که به بهزاد تکیه داده بود، گفت:
 - از اولم پسر دوست بودینا ... من موندم چه جور
 دلتون اومد اون دردونه تونو این همه سال بفرستین
 اونور آب.

مادر پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:
 - من جونم واسه سه تاتون در میره... کی گفته این
 فکرارو بکنید؟

دستم دور شانه هایش حلقه شد و گفتم:
 - الهی قربونتون برم ... ماما خوشگل خودم ...
 از لحاظ ظاهر مادر و فریال درست کپی هم بودند و
 من و سعید شبیه پدرم ... برای همین زیبایی خیره
 کننده فریال و چهره معمولی من همیشه باعث تعجب
 دیگران پس از اثبات خواهر بودنمان می شد ... در
 نگاه اول هیچ کس باور نمی کرد من و فریال خواهر

باشیم ... فریال زیبا بود و دلربا و در عوض من دختری کاملاً معمولی و حتی در نظر خودم کمی رو به زشت بودم. اما با این تفاسیر هیچ وقت به فرشته مقابلم حسادت نکردم چرا که او علاوه بر زیبایی چهره، قلبی به بزرگی دریا داشت و همیشه بهترین خواهر و همدم برای من بود ... فریال که دستم را فشرد، فهمیدم که وقت رفتن و خداحافظی نهایی فرا رسیده است ... اولین نفر پدر بود که مرا در آغوش کشید و بر پیشانی- ام بوسه‌ای حمایتگرانه نشاند ... تمام مدت در سکوت نگاهم می‌کرد و می‌دانستم برخلاف مادر احساساتش درونی است و کمتر بروز می‌دهد ... بعد از آن، مادر دقایقی مرا در آغوش مهربان و پر محبتش نگه داشت و سپس کمی مرا از خود فاصله داد و گفت:

– مواظب خودت باش فرح روزم ..

این بار با لحنی که به کار برد، اشک را به چشمانم
نشانده و بغض کرده گفتم:

– مامان!

فریال که حال و روز ما را دید، گفت:

– وای مامان بین چه تراژدی راه انداختی ... الان به
خدا پشیمونش می کنیا ...

و مرا دوباره به آغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد:
– بی شوهر برنگرد ... بینم می تونی یه خارجی زبون
نفهمو تور کنی یا نه ...

زبانم خشک شد و به زحمت گفتم:

– فریال...

محکم تر مرا به خود فشرد و گفت:

– فریالو کوفت ... این جا که نتونستی غلطی بکنی ...
بینم اون جا چی کار می کنی ...

آن قدر جدی حرف می‌زد که نمی‌دانستم چه جوابی
به او بدهم ... نگاه گرد شده‌ام را که دید، چشمتی زد
و خود را از من جدا ساخت..

از گیت که گذشتم بغض گلویم را فشرد ... دلم نمی-
خواست به عقب برگردم ... می‌ترسیدم با دیدنشان
پشیمان شوم ... اشک تا پشت پلک‌هایم آمده بود ...
چند نفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم ... اما
نمی‌توانستم در برابر حس دوباره دیدنشان مقاومت
کنم، به همین خاطر برای بار آخر به عقب برگشتم و
نگاهم را به جمع خانواده‌ی کوچکم دوختم ... مادر
انگشتانش را ناامیدانه روی شیشه گذاشته بود و پدرم به
مسیری که طی کرده بودم چشم دوخته بود ...
همزمان با برگشتم هر دو انگار جانی تازه گرفتند و

دوباره شروع به دست تکان دادن کردند ... به زحمت لب‌هایم را کش دادم و نقش خنده را بر آن‌ها نشاندم ... چیزی مرا به جلو می‌کشاند و اجازه‌ی برگشت را به پاهایم نمی‌داد ... فریال هیجان زده بالا و پایین پرید و در انتها بوسه‌ای از راه دور برایم فرستاد ... دستان بهزاد که دور کمرش حلقه شد با خیالی آسوده سر برگرداندم و با سرعت به جلو گام برداشتم و از پیچ راهرو گذشتم ... اما همان لحظه محکم با چیزی برخورد کردم که آخم را درآورد ... برخورددم با شخص مورد نظر آن قدر سریع اتفاق افتاد که کم بود نقش زمین شوم اما دست‌های قدرتمند او باعث شد محکم در جایم بایستم ... سرم را نرم بالا کشیدم و با دیدن جثه‌ی درشت و قوی مرد مقابلم بی‌اختیار آب

دهانم را قورت دادم ... دست خودم نبود، چشمانم
روی صورتش بالا و پایین شد. با لحنی خاص پرسید:
- خانم خویید؟

موهای بلند و موافش روی شانه ریخته بود و نگاه
قهوه‌ایش میخ چشمانم شده بود ... وقتی دید هنوز بی
حرف نگاهش می‌کنم تک سرفه‌ای کرد و با اشاره به
بینی‌ام گفت:

- چیزی که نشد؟

انگشتم را به بینی‌ام کشیدم و جواب دادم:

- اوه نه ... خوبم ...

لبخندی بر لب‌هایش نشست و گفت:

- آخه اونجور که خوردید به من گفتم شاید دماغتون
ضرب دیده باشه ...

تازه به خودم می‌آمدم... حس این که جوانک مرا
 مسخره می‌کرد باعث شد کمی گارد دفاعی به خود
 بگیرم. لب زیرینم را به دندان کشیدم و با حاضر
 جوابی که کمتر در خودم سراغ داشتم، گفتم:
 - من حواسم پرت خونواده‌ام بود، شما چرا مواظب
 نبودید؟

ابروهایش بالا پرید و متحیر گفت:

- ببخشید انگار بدهکارم شدم؟!!

اخمی کردم و نگاهم به دست‌هایش که هنوز مرا
 محکم نگه داشته بود کردم و گفتم:

- می‌شه دستتون رو بردارید ...

بلافاصله قفل انگشتانش را از هم باز کرد و از منی که
 تقریباً در یک قدمی‌اش بودم فاصله گرفت ... با دست

موهای پریشانش را کنار زد و هم زمان از ذهن من گذشت " آخه پسر هم انقدر موهای بلند می‌شه؟ "

دسته‌ی چمدانم را محکم‌تر در دست فشردم و به سرعت از کنارش گذشتم ... نمی‌دانم چرا قلبم آن قدر بی قرار شده بود؟! شاید به خاطر این بود که مدت‌ها بود به جنس مذکری تا این حد نزدیک نشده بودم ... نفس عمیقی کشیدم و به سمت جایگاهی که باید چمدان‌ها را می‌گذاشتیم رفتم ..

3

روی صندلی هواپیما که جا گرفتم قلبم تند تند می‌زد
 ... دستم را روی قلبم گذاشتم تا شاید کمی احساس
 آرامش کنم اما با صدایی که صاحبش کنارم جا می-
 گرفت سه متر از جا پریدم ...

- یه نفس عمیق بکش بذار یه کم آروم بشی ...
 به محض دیدنش با آن موهای بلند که حالا توسط
 کشی پشت سرش جمع شده بود، عصبی نفسم را بیرون
 دادم و رو به پنجره جواب دادم:

- فکر می‌کنه اولین باره دارم سوار هواپیما می‌شم...

از صدای بلند خنده‌اش سر چرخاندم. همان طور که
در جایش می‌نشست، گفت:

– چه قدر این صندلی‌ها کوچیکن ...
با تمسخر گفتم:

– اونا مشکلی ندارن شما زیادی بزرگی ...
بی آن که ناراحت شود در جایش چرخید و گفت:
– اینم حرفیه ...

کمی جمع‌تر نشستم و بی توجه به او نگاهم را به بیرون
دوختم ... اما صدای تپش‌های قلبم را می‌شنیدم ...
صدایش که از مهمان‌دار درخواست آب می‌کرد را
شنیدم اما سعی کردم بی توجه باشم ... اما وقتی گفت:
– بهتره یه قلوپ از این آب رو بخوری، صدای قلبت
داره تا این جا میاد ...

باعث شد به سمتش بچرخم و نگاه گرد شده‌ام را به
قهوه‌ای‌های روشن چشمانش بدوزم ...

لیوان را به طرفم گرفت و گفت:

– رنگت خیلی پریده ...

لحن مهربان و خودمانی‌اش آبی بر آتش درونم بود،
بی اختیار دستم به سمت لیوان رفت ...

هنوز لیوان میان انگشتانش بود که گفت:

– اما فقط یه قلوپ ... باشه!

لیوان را گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم ... چه قدر احتیاج
داشتم ... لرزش دست و پایم فروکش کرد و وجودم
پر از آرامش شد ... دستش را به سمت لیوان دراز کرد
و گفت:

– زیاد نخور موقع پرواز حالت بد می‌شه ...

آن قدر راحت حرف می‌زد که انگار صد سال بود مرا
می‌شناخت ... لیوان را به سمتش گرفتم و گفتم:

– ممنون ...

با شیطنت جواب داد:

– نوش جونت ... همیشه همین طور هیجان داری؟

با چشمان درشت شده نگاهش کردم که گفت:

– آخه اون بیرون هم، همین جوری قلبت تند تند می-

زد ...

با پرویی به رویم آورده بود که برای لحظاتی آن

قدر نزدیکم شده بود ... این بار کفری شدم و گفتم:

– اصلاً کی به شما اجازه داده با من این جوری حرف

بزنید!

دستش را تکانی داد و گفت:

– انقدر جوش زن ... الان دیگه ما دو تا همسفریم ...
 پس بذار مثل دو تا دوست از سفرمون لذت ببریم ...
 سرم از حرفش سوتی کشید و با حرص گفتم:
 – تو... تو ... یعنی شما ...
 خونسرد گفت:

– بابا داری می‌ری اروپا ... بهتر نیست یه کم اروپایی
 فکر کنی ...

راه نفسم برای لحظاتی بسته شد، احساس خفگی داشتم
 ... انگشتانم مشت شد اما او با خونسردی تمام گفت:

– ای بابا چرا انقدر سخت می‌گیری ... این چه حال و
 روزیه ... اصلاً بیخیال بابا.

دندان‌هایم به هم کلید شده بود و نمی‌تواستم جوابش
 را بدهم ... حالم را که دید نچی کرد و لیوان را به
 سمتم گرفت و گفت:

– فکر کنم یه قلوپ دیگه احتیاج داری.

چشانم را بیشتر گرد کردم و گفتم:

– شما فکر نمی کنی زیادی احساس خودمونی بودن می کنی؟

لپ هایش را به طرز جالبی باد کرد و با پوفی بیرون داد و گفت:

– نه والا...

و همان طور که قهوه‌ای‌های خوش‌رنگش را به چشانم می‌دوخت و همزمان طره‌ای از موهایش را که بیرون زده بود پشت گوشش می‌زد، ادامه داد:

– یه کم حرف زدن با بغل دستی تنهات، چیزی رو از تو و من کم نمی کنه ... لطفاً بخیل نباش ...

آن قدر راحت و بی تکلف حرف می‌زد که حس کردم هر لحظه بیشتر از قبل یخم آب می شود و این

برای منی که زیاد اهل ارتباط برقرار کردن نبودم
بسیار عجیب و جالب بود ... لبخند محو گوشه‌ی لبم را
که دید با شیطنت گفت:

– من ارتباط برقرار کردنم حرف نداره، خب خدا رو
شکر شرط رو بردم ...

لبخندی که داشت می‌رفت تا بیشتر رخ بنماید با این
جمله به کسری از ثانیه محو شد و جایش را به اخمی
غلیظ داد و با حرص گفتم:

– خجالت بکشید ... با کی سر من شرط بستید؟

دستپاچه لیوان را به سمتم گرفت و گفت:

– ای بابا ... یه قلوپ دیگه بخور ...

کفری با پشت دست لیوان را کنار زدم و گفتم:

– لازم نکرده ...

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و گفت:

– ببخشید منظوری نداشتم ... سوءتفاهم شد ... بذار
برات توضیح بدم ...

نگاهم به چشمانش بود ... هیز و هرزه نبودند ...
مطمئن بودم ... حسم هیچ وقت به من دروغ نمی-
گفت ... برای همین چند کلمه را با او حرف زده بودم
و گر نه فرح کسی نبود که اجازه ورود کسی را به
حریمش بدهد ... به یاد فریال افتادم که اگر مرا در
این حال می دید می گفت:

– به به خوب توصیه هامو اجرا کردی ... هنوز پات به
اون جا نرسیده شروع کردیا.

با یادآوری فریال و لحن سخن گفتنش بی اختیار
لبخند بر لب هایم نشست ... مرد جوان با دیدن نیش
بازم گفت:

– خب خدا روشکر مثل این که متوجه شدی منظوری
نداشتم.

چه قدر هم پرو بود ... نباید اجازه می‌دادم بیشتر از
این پایش را از گلیمش دراز کند، به همین خاطر
محکم و جدی گفتم:

– با شما نبودم ... یاد چیزی افتادم ...

بی توجه به لحن تندم گفتم:

– ای بابا ... من با خودم شرط بستم ... همون موقع که
دیدمت ... وقتی اومدم و دیدم دست بر قضا شما
مسافر کنار دستیم هستی گفتم واووو چه عالی ... شرط
بستم که باهات تا رسیدن به مقصد یه نفس حرف بزنم

...

وای خدای من، عجب وراجی گیر من بدبخت افتاده بود ... نفسم را حرصی بیرون دادم و دست‌هایم را روی سینه چلیپا کردم و پرسیدم:

– و اگه من نخوام حرف بزنم؟

ناامید به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

–اون موقع است که حسابی از خودم ناامید می‌شم و می‌فهمم که همچین هم که فکر می‌کردم کار درست نیستم ...

لحن حرف زدنش مزورانه و چاپلوسانه نبود و همین باعث می‌شد بی اراده احساس کنم من هم می‌خواهم هم صحبتی داشته باشم ...

حس می‌کردم دلم می‌خواهد غش غش بخندم، اما علی‌رغم آن چه از دلم می‌گذشت، نه تربیتم و نه خصوصیات اخلاقی‌ام اجازه‌ی چنین کارهایی را به

من نمی‌داد ... برای این که اجازه‌ی پیش روی بیشتر به او ندهم به صندلی‌ام تکیه دادم و رو به پنجره گفتم:

– بذارید خیالتون رو راحت کنم نه من از اون دخترایی هستم که بخوام با یه شخص غریبه ارتباط برقرار کنم و نه شما اون قدر که فکر می‌کنید کار درستید ... پس بهتره ساکت بشینید و دیگه حرف نزید ... که اگه این کار رو کنید در حق من لطف بزرگی کردید ...

بیچاره دیگر سکوت کرد و من حتی برنگشتم که بینم چهره‌اش با حرف‌های من چه حالی پیدا کرده است ...

دقایقی گذشت و کاپیتان با خوش‌آمد گویی شروع پرواز را اعلام کرد ... مسیر پرواز و همچنین مقصد که فرودگاه هیترو در لندن بود را اعلام کرد و برای

مسافرین آرزوی پروازی خوش نمود ... قرار بود شش ساعت در راه باشیم و این زمان کمی نبود ... امیدوار بودم بی مشکل به مقصد برسیم ... نگاهی به ساعت انداختم اما مرد کنار دستی‌ام باز نتوانست بیشتر از این سکوت کند و گفت:

– ساعت هفت می‌رسیم ...

لبیم را به دندان گزیدم تا جوابش را ندهم اما بی توجه به من ادامه داد:

– واسه دیدن کسی می‌ری اون جا ...

وای خدای من باز هم شروع شد. کف دستانم را روی زانوهایم کشیدم و بی توجه به سوالش، نگاهم را به ابرهای بیرون از پنجره دوختم ... با خود فکر کردم آخر، مرد هم آن قدر حراف می‌شود؟ می‌دانستم با این پشتکاری که دارد بالاخره مرا به حرف خواهد

آورد اما دلم نمی خواست به همین راحتی دیوار
مقاومت را بشکند ... مرا یک جورهایی به یاد سماجت
فریال می انداخت ... زمان هایی که سد تنهایی هایم را
با حرف زدن هایش می شکست و اجازه نمی داد
خاموش بمانم ... حس دلتنگی وجودم را پر کرد ... به
یاد مادر و پدر افتادم ... بی اختیار بغض بر گلویم
نشست و چانه ام شروع به لرزیدن کردن ... دختر لوسی
نبودم و نمی خواستم گریه کنم اما دست خودم نبود،
بی اختیار اشک هایم سرازیر شدند ... فین فینم که بلند
شد دستمالی مقابلم گرفت و با لحنی که بسیار مهربان
بود، گفت:

– واسه همین گفتم حرف بزنیم ... الان چی شد؟! یاد
خونواده تون افتادید... شایدم یه عشقی که قراره
برید پیشش ... ها؟

این قسمت را با لحنی پر از تمسخر بر زبان آورد ...
 راست می‌گفت تمام مدتی که حرف زده بود یعنی
 درست یک ساعتی که به نوعی مرا سرگرم کرده بود
 به یاد کسی نیافتاده بودم ... دستمال را گرفتم و
 اشک‌هایم را پاک کردم ... همزمان گفتم:

– شاید هم یه شکست عشقی داشتی که این جور
 اشک می‌ریزی ...

نمی‌دانم چرا آن لحظه دلم می‌خواست این پسرک
 فضول را حسابی ادب کنم و کمی سربه سرش بگذارم
 ... فکری همچون جرقه در ذهنم زده شد و مظلومانه
 گفتم:

د اوهوم...

و نگاه خیسم را به چشمانش دوختم. اما با جوابی که
 داد حرصی شدم...

بهت نمی خوره شکست عشقی داشته باشی ... البته
 شاید تو باعث شکست عشقی یه نفر دیگه شده باشی
 اما...

یعنی چه که به من نمی خورد؟...

انگار از چشمانم خواند که ادامه داد:

– البته منظورم اینه که شما با این دیوار دفاعی که
 دور خودت کشیدی عمراً کسی نتونه بهت نزدیک
 بشه... راستی من امیر سامم ...

نگاهم بی اراده روی اجزای صورتش چرخید ... با آن
 هیکل درشت و ورزیده عجیب نام امیرسام برازنده اش
 بود ... چشمان قهوه ی رنگش درشت بود و مژه های
 بلندی داشت ... بینی متوسط و لبانی برجسته و چانه ای
 گرد و خوش فرم ... بیشترین چیزی که از همان

لحظه اول نظرم را جلب کرده بود موهای بلند و
خرمایی رنگش بود ...

با بشکنی که جلوی چشمانم زد از سیر و سیاحت
چهره‌اش بیرون آمدم...
با شیطنت گفت:

– بالاخره می‌خوره یا نمی‌خوره؟

چشمان درشت شده‌ام را که دید، گفت:

– منظورم اینه بهم می‌خوره امیرسام یا نه ...

لبم را کج کردم و پشت چشمی نازک کردم ... لبخند
شیطنت باری زد و سرش را به صندلی تکیه داد ... بی
اختیار از جا بلند شدم که خیره نگاهم کرد ...

– اِ چی شد باز حرف بدی زدم؟

بی توجه به سوالش از کنارش گذشتم ... مهماندار
خوش چهره‌ای که بلافاصله با بلند شدنم به سمت
صندلی ما آمده بود جلو آمد و پرسید:

- چیزی می‌خواهید؟

خجالت زده گفتم:

- می‌تونم برم دستشویی؟

لبخندی نرم زد و گفت:

- اوه البته ... بفرمایید ...

و با دست مسیر انتهای هواپیما را نشانم داد ... به
سرعت از راهرو گذشتم و به قسمت عقبی هواپیما
وارد شدم و خودم را داخل دستشویی انداختم.

در را از داخل قفل کردم و نفسی را که حبس شده
بود از سینه بیرون دادم ... به سمت شیر آب رفتم و
دستم را شستم ... مشتی آب به صورتم زدم تا کمی از

التهاب درونم کاسته شود ... مرا چه می‌شد؟ ... از خودم پرسیدم، فرح حواست کجاست؟ اصلاً چرا مثل دیوونه‌ها به پسره زل زده بودی؟ داخل آینه نگاهی به خودم انداختم ... گونه‌هایم رنگ گرفته بود ... هم زمان نقشی از چهره‌ی امیرسام داخل آینه نشست ... کفری مستی آب به آینه پاشیدم ... پسره‌ی پررو در همین چند دقیقه آسمان و ریسمان را بهم بافته بود ... نمی‌دانم چند دقیقه داخل دستشویی بودم که با تکان محکم هواپیما به خودم آمدم ... مطمئناً در یکی از چاله‌های هوایی افتاده بودیم ... به سمت در رفتم و دستگیره را تکان دادم ... باز نشد ... به حواس پرت و درگیرم نیشخندی زدم و این بار قفل را چرخاندم ... دوباره دستگیره را پایین دادم اما در باز نشد ... چند بار دستگیره را بالا و پایین کردم ... خدای من باز نمی-

شد!!! حس گیر افتادن داخل دستشویی قسم را بند آورد و قلبم ایستاد ... هواپیما تکان محکم دیگری خورد و وحشت مرا بیشتر کرد. ترس تمام وجودم را پر کرده بود و نمی توانستم درست فکر کنم. عجب شانسی داشتم ... خواستم مهماندار را صدا کنم که باز هواپیما تکان شدید دیگری خورد و حس کردم به سمتی کج شد ... نتوانستم خود را کنترل کنم و بی اختیار به سمت کج شده پرت شدم ... خدایا داخل دستشویی حبس شده بودم و از سویی معلوم نبود آن بیرون چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟ صدای جیغ و داد مردم به گوشم می رسید ... هراسان و دیوانه وار از جایم بلند شدم و فریاد کشیدم:

– تو رو خدا ... یکی بیاد کمک، من این جا گیر افتادم

...

اما صدای همهمه‌ی مردم اجازه‌ی رسیدن صدای مرا به کسی نمی‌داد ... چند بار با مشت هایم، محکم بر در کوبیدم ... هواپیما تکان‌های بیشتری خورد و محکم‌تر از قبل به همان سمت کج شد ... دوباره به همان گوشه پرت شدم ... دردی در شانه و کتفم پیچید ...
خدایا آن بیرون چه خبر شده بود؟

در همان لحظه بود که با شنیدن صدایی آشنا حسی شیرین و دلپذیر در جانم دوید. احساس آن که کسی آن بیرون می‌دانست من این جا گیر افتاده‌ام، حس خوبی را زیر پوستم دواند ...

– خانم ... خانم اون تویی؟

با دردی که در شانه‌ام احساس می‌کردم به زحمت از جا بلند شدم و پشت در ایستادم ... هنوز صدای جیغ و داد از بیرون به گوش می‌رسید ... دهانم از ترس

خشک شده بود و قادر به گفتن کلامی نبودم ...
صدای فریاد او رعشه بر اندامم انداخت:

– دختر جون تو اون جایی؟

با تکان‌های شدید دستگیره، عاجزانه و درمانده
جواب دادم:

– من این جا گیر افتادم ... تو رو خدا کمکم کنید ...
جوابش باعث شد که پاهایم طاقت از دست داده،
پشت در سر بخورم. ضعف تمام وجودم را پر کرد ...
احساس نبود هوا باعث شد سینه‌ام به خس خس بیفتد
اما هنوز صدای او در گوشم دنگ دنگ می‌کرد....

– هواپیما دچار نقص فنی شده هر آن ممکنه سقوط
کنیم. بذار بینم می‌تونم کمکت کنم....

اما تکان شدید بعدی مرگ را جلوی چشمانم ظاهر
ساخت ... با ترس پلک بستم و جیغی خفیف از ته

گلویم بیرون پرید ... اما قبل از هر گونه اقدامی از
سوی او هواپیما کاملاً کج شد و در میان جیغ و
دادهای مردم تنها چیزی که بر زبان راندم یا خدا
بود...

4

صدای مادر در گوشم پیچید:

– فرح... مامان جان نمی‌خوای پاشی؟ د یالا مامان
جان پاشو دیگه ...

بی اراده چشمانم را باز کردم ... همه جا تاریک و
ظلمات بود ... خواستم تکانی به خودم بدهم که حس
کردم بدنم قادر به حرکت نیست ... کجا بودم؟ شاید
هنوز داشتم خواب می‌دیدم زمزمه کردم:
– مامان ...

دهانم خشک بود و درست نم‌توانستم نفس بکشم...

چشمانم را بیشتر از قبل باز کردم، اما چیزی جز تاریکی نصیبم نشد ... هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم ... این که کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده است را به یاد نمی‌آوردم ... این بار سعی کردم تا تکان محکم‌تری به بدنم دهم اما درد شدیدتری در ناحیه‌ی کمر و پاهایم حس کردم ... همه جا تاریک بود و چشم، چشم را نمی‌دید ... گوش تیز کردم اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد ... چند بار پشت سر هم پلک زدم ... کم کم فضای اطرافم به صورت محوی مقابل دیدگانم ظاهر شد و چشمانم به فضای تاریک اطرافم عادت کرد ... حالا به راحتی می‌توانستم دور و برم را بینم ... کم کم داشتم موقعیتم را شناسایی می‌کردم ... دیدن فضای کوچک دستشویی باعث شد، به سرعت همه چیز را به خاطر بیاورم ... آب دهانم را فرو

دادم... هواپیما سقوط کرده بود و من درست دقایقی
 قبل از آن داخل دستشویی گیر افتاده بودم ...
 فریادهای مسافرین را در آخرین لحظات ، به خوبی به
 خاطر می‌آوردم ... حتی لحظه‌ی برخورد هواپیما را
 هم به خاطر داشتم... باورم نمی‌شد، من به طرز
 معجزه‌آسایی زنده مانده بودم. اما به یکباره ترس و
 هراس بر دلم هجوم آورد و بغض سنگینی بر گلویم
 نشست ... نکند من تنها بازمانده‌ی هواپیما بودم. حتی
 نمی‌دانستم برای امیرسام هم که تا آخرین دقایق
 پشت در بود، چه اتفاقی افتاده است؟

تنها یک حقیقت وجود داشت ... کابین دستشویی
 باعث نجاتم از مرگ شده بود ... سعی کردم از جا
 بلند شوم ... اما دردی که در کمرم پیچید امانم را
 برید و آخم را در آورد ... کاش زودتر کسی می‌آمد و

مرا از این جا نجات می داد ... کم کم بوی دود را بیشتر حس می کردم و حال و هوای اطرافم را بیشتر از قبل درک می کردم ... باید از این کابین بیرون می رفتم ... ترس از آتش گرفتن هواپیما هراسی بر دلم انداخت ... باید بر درد غلبه می کردم ... حالا که خدا خواسته بود و جان سالم از این حادثه به در برده بودم، باید می توانستم از جایم بلند شوم... حالا دیگر اطرافم را خوب و واضح می دیدم ... دست به کاسه‌ی توالت فرنگی انداختم و خودم را بالا کشیدم و در جایم ایستادم ... هم زمان درد بدی در ناحیه ساق پایم باعث شد، جیغی از سر درد بکشم.

باید هر چه سریعتر از آن فضای بسته بیرون می زدم. به همین خاطر بی توجه به درد بدنم که در اثر کوبیده شدن به در و دیوار کابین کوفته شده بود، به سمت

در بسته رفتم ... دری که تا آن ساعت به رویم بسته شده بود با اولین تکان دستگیره به راحتی باز شد و من همان جا به قدرت بی انتهای خداوند که شامل حالم شده بود، ایمان آوردم ... اگر در آن لحظات بحرانی، در دستشویی حبس نشده بودم، شاید من هم به سرنوشت دیگر مسافران گرفتار می‌شدم ... قبل از بیرون رفتن از کابین نفسی عمیق کشیدم و خود را برای دیدن چیزهای وحشتناک بیرون آماده کردم ... مسلماً با وجود آن حادثه، تصاویر جالبی در انتظارم نبود ... گامی بیرون گذاشتم و با دیدن هواپیمایی که تقریباً به دو نیم شده بود آه از نهادم بلند شد ... آتش از هر سو زبانه می‌کشید و بیشتر قسمت‌های داخلی سوخته و چیزی قابل شناسایی نبود ... باورم نمی‌شد یعنی من تنها و بی کس، تنها بازمانده‌ی آن هواپیما

بودم؟! دیدن اجساد سوخته و دود منتشر از سوختگی باعث شد به سرفه بیافتم ... نفسم به زحمت بالا می آمد و چشم‌هایم از شدت دود زیاد به شدت می سوخت و اشک‌هایم را جاری ساخت. با هر دو دست جلوی دهانم را گرفتم اما قادر به کنترل سرفه‌هایم نبودم ... خدایا چه باید می کردم؟! ... تمام آن لحظات تنها به یک چیز فکر می کردم، آخر چرا از میان این همه آدم من باید زنده مانده باشم؟!

لحظه به لحظه سرفه‌هایم بیشتر می شد و راه نفسم رو به انسداد می رفت ... سرفه کنان از میان لاشه‌ی سوخته‌ی هواپیما بیرون آمدم و با گام‌هایی بلند از آن دور شدم ... دیگر زانوهایم تاب حرکت نداشت. ناتوان همان جا زانو زدم و با سرفه‌های بلند هر چه در معده داشتم بالا آوردم ... تمام تنم یخ کرده بود که عق

زدن‌هایم پایان گرفت و کمی راه نفسم باز شد ... با
نفس‌های محکم و عمیقی که وارد ریه‌هایم کردم
جانی تازه وجودم را پر کرد ... با پشت دست دهانم را
پاک کردم و این بار با نگاهی دقیق‌تر به اطرافم چشم
دوختم ... هوا تاریک بود و درست نمی‌شد تشخیص
داد که کجا هستم ... فضای بیرون هواپیما خالی نبود
و وجود درختان سر به فلک کشیده نشان می‌داد
جایی میان جنگل سقوط کرده‌ایم ... باورم نمی‌شد که
هیچ کس از میان آن جمع زنده نمانده باشد و من
تنها و بی کس درست در جایی که نمی‌دانستم
کجاست گیر افتاده بودم. .. از هواپیما دور شدم و به
سمت یکی از درختان رفتم ... هوای آن جا بهتر بود و
کمتر می‌شد بوی دود را استشاق کرد ... همان جا
نشستم و به تنه‌ی آن تکیه زدم. تنم به شدت درد می‌-

کرد و من نایی برای بلند شدن دوباره نداشتم ...
 ساعت ها مسخ و بی جان نگاهم را به شعله‌های
 هواپیما دوخته بودم ... آتش برافروخته آرام آرام رو
 به خاموشی می‌رفت ... نم دانم چند ساعت از آن
 حادثه گذشته بود ... تنها قسمت سالم هواپیما همان
 انتهای آن بود که بدون صدمه دورتر از بقیه ی
 اجزای آن افتاده بود ... آن قدر به آن منظره نگاه
 کردم تا کم کم خواب مرا در خود فرو برد ...

با حس اولین اشعه‌های خورشید پلک از هم باز کردم
 و نگاهم روی لاشه سوخته هواپیما نشست. تقریباً چیزی
 از اجزای داخلی‌اش باقی نمانده بود ... به سختی از
 جا بلند شدم ... حالا که نور خورشید هر لحظه بیشتر و
 بیشتر همه جا را روشن می‌کرد حس ترس شب گذشته

از من دور شده بود ... خدا را شکر آتش کم کم خاموش شده بود و حالا باید همه جا را می گشتم تا هر چه به دردم می خورد را برمی داشتم... من زنده بودم و باید برای این بقا تمام تلاش خود را می کردم ... به سمت انتهای هواپیما رفتم ... هواپیمایی با آن عظمت آن چنان درب و داغان شده بود که شاید ساعت ها قبل در مخیله ات هم نمی گنجید که به همین راحتی نابود شود ... وارد کابین انتهایی شدم ... با دیدن کابینی که انبار هواپیما بود و درست در کنار دستشویی ها تعبیه شده بود لبخند بر لبانم نشست ... به سرعت در را باز کردم و با دیدن پتوهای مسافرتی و کلی اجناس دیگر جیغی از سر ذوق کشیدم ... خدایا مگر می شد ندید این همه لطفی را که به من ارزانی داشتی ... داشتم داخل انبار را می گشتم که با حس

چیزی در پشت سرم نفس در سینه‌ام بند آمد... عرقی
سرد پشت کمرم نشست و آرام به عقب برگشتم ... اما با
دیدن موجودی که پشت سرم ایستاده بود جیغی از
سر ترس کشیده و از حال رفتم.

5

با حس خنکای قطرات آب که روی صورتم می‌نشست
پلک باز کردم اما با دیدن چهره مقابلم هینی از ترس
کشیدم و نفسم بند رفت ... مرد مقابلم بلافاصله از من
فاصله گرفت و گفت:

– ترس ... منم ..

صدایش آشنا بود اما قیافه‌اش نه!!!

نفسم از ترس بالا نمی آمد ... چشمان درشتش را به من دوخت و همان طور که سعی می کرد موهای آشفته- اش را کنار بزند، گفت:

- چرا اونجوری نگاه می کنی ... منم امیر سام ... ای بابا دختره انگار جن دیده!

به خدا که دسته کمی از جن نداشت ... موهای بلندش پریشان و درهم و برهم روی صورت و شانه- هایش ریخته شده بود و ردی از خون از گوشه‌ی پیشانیش راه گرفته و نیمی از صورتش را دربرگرفته بود ...

این بار با خیالی آسوده نفسم را بیرون دادم و نگاهم روی صورتش چرخید ... خدا را شکر زنده بود و چه قدر خوشحال بودم که تنها نیستم ... شب گذشته آن قدر گیج و منگ بودم که ترس و وهمی از اطرافم

نداشتم اما حالا که بیشتر فکر می‌کنم، ممکن بود هزار جور اتفاق برایم بیفتد ... در حال حاضر خدایم را شاکر بودم کسی از میان آن جمع زنده بود و این لطف خدای بزرگ بود که شامل حالم گشته و مرا تنها نگذاشته بود ... امیرسام که مرا صامت و ساکت می‌دید لبخند کجی زد و گفت:

- می‌دونی زنده موندمو مديون توام؟

هنوز قادر به حرف زدن نبودم که ادامه داد:

- خب... اگه اون جا رو صندلیم نشسته بودم و دنبال تو نمی‌اومدم ... یعنی اگه تو توی اون دستشویی گیر نیفتاده بودی ... الان منم یکی مثل اون بخت برگشته-ها مرده بودم ...

بی اختیار ابروهایم بالا پرید ... یعنی از من متشکر بود؟! با خود فکر کردم من هم باید ممنونش باشم ...

همین که به خودش زحمت داده و به دنبال آمده بود ... همین که زنده بود و باعث می‌شد کمی احساس آرامش کنم. آب دهانم را به سختی قورت دادم که شیشه‌ی آب معدنی را به سمتم گرفت و گفت:

– یه کم از این بخور... همیشه آب لازمی ... ها...

سپس لبخندی زد و با اشاره به خودش افزود:

– بهت حق می‌دم با این سر و شکل ازم بترسی...

بی رمق آب را گرفتم و چند جرعه‌ای نوشیدم ...

شیشه را که پایین آوردم به زحمت پرسیدم:

– دی ... دیشب کجا بودید؟ فکر می‌کردم همه مُردن!

– تو دستشویی بغلی ... همون موقع که هواپیما کج

شد منم پریدم تو اون یکی دستشویی ... وگرنه الان

تنها بودی ... نمی‌دونم سرم به کجا خورد که از هوش

رفتم ... با سرو صدای تو به چشم باز کردم ... گیج و
 منگ بودم، اومدم بیرون دیدم در این اتاقک بازه ...
 اما تا برگشتی و منو دیدی غش کردی ...
 و با این حرف لب‌هایش به لبخندی دیگر مزین شد ...
 از جایم بلند شدم و بی توجه به او که لبخندش رنگی
 از شیطنت گرفته بود، جدی پرسیدم:

– وضع هواپیما رو دیدید؟

می‌دانستم اگر اجازه دهم باز هم آسمان و ریزمان را
 به هم می‌بافد ...

موهای بلندش را پشت گوش زد و گفت :

– نه هنوز ... شما غش کردی دیگه نشد ... حتی فرصت
 نکردم سرمو ببندم ...

لب زیرینم را به دندان گرفتم و نگاهم بی اراده به
 سمت پیشانی شکسته‌اش کشیده شد ... شکاف باریکی

برداشته و ردی از خون روی صورتش دلمه بسته بود
 ... چه قدر آن لحظه با دیدنش وحشت کرده بودم
 مخصوصا با آن گی های پریشان...
 با صدایش به خودم آمدم.

– می شه کمک کنی صورتمو بشورم ... بعدم بگردیم
 ببینیم می تونیم جعبه ی کمک های اولیه رو پیدا کنیم
 ...

بی حرف از کنارش گذشتم که بلند پوفی کرد و به
 دنبالم راه افتاد ... معلوم بود حوصله اش را سر برده ام.
 اما من همین بودم، ذاتا دختر کم حرفی بودم و کاری
 نمی شد کرد.

خدا را شکر در کابین انباری همه چیز پیدا می شد ...
 جعبه ی کمک های اولیه را که پیدا کرد ، بعد از شستن
 خون روی صورتش، موهایش را با تکه ای باند که پیدا

کرده بود محکم بست و با لحنی درخواست گونه گفت:

– میشه یه تیکه آینه برام پیدا کنی ...

به یاد آینه دستشویی افتادم... به سمت دستشویی رفتم و وارد کابین آن شدم ... قسمت بیشتری از آینه خرد شده بود اما توانستم تکه‌ای از آن را که جان سالم به در برده بود پیدا کنم ... آن را برداشتم و بیرون آمدم ... آینه را که به سمتش گرفتم با همان لحن گفت:

– می‌شه نگهش داری تا این زخمو ببندم ... خدا رو شکر تو صدمه ندیدی ...

با آن که کمر و پایم کمی آسیب دیده بودند اما با این وجود مشکلی نداشتم و با دیدن امیرسام تقریباً دردم را فراموش کرده بودم. بی کلام آینه را مقابل صورتش گرفتم ...

و او با مهارتی خاص محل زخم را بررسی کرد و گفت:

– بخیه نمی‌خواد... حسابی شانس آوردم که زخمش عمیق نبود ...

پس از اتمام پانسمان، بدون گفتن کلامی به سمت انبار برگشتم ... کنارم راه افتاد و گفت:

– صبر کن بینم تو با من مشکلی داری؟ یا عادت به حرف زدن نداری ... آخه دختر باید با منقاش از زیر زبونت حرف کشید؟!

این خودمانی بودن آزارم می‌داد ... بی توجه به سؤالش به سمت یکی از پتوها رفتم و خواستم بردارمش که مچ دستم را گرفت ... برای دقایقی هم چون چوب خشک شدم انگار برق سه فاز به من وصل شده بود ... چشمان هراسان گرد شدهام گویای همه

چیز بود ... به سرعت دستش را کشید و همانطور که
تکان می داد گفت:

- ببخشید ... معذرت می خوام منظوری نداشتم ...
دندان‌هایم از حرص کلید شده بود اما نباید این بار
سکوت می کردم ... بلندتر از حد معمول گفتم:
- آقای محترم حد خودتو بدون ... فکر نکن یه دختر
تنها ... یه ... یه ...

حرصی بودم ... اما جرأت ادامه دادن حرفم را نداشتم
... نمی خواستم چیزی را که شاید اصلاً به آن فکر
نمی کرد را خودم پیش پایش بگذارم ... کم کم اخم -
هایش درهم شد و گوشه‌ی لبش را متفکرانه به دندان
گرفت ... هنوز منتظر نگاهم می کرد ... اما من سکوت
کرده بودم ... یک قدم جلو آمد ... بی اختیار گامی
به عقب برداشتم و پشتم به قفسه‌ی کج شده پتوها

چسبید... آن قدر نزدیک شده بود که هرم نفس‌هایش را روی صورتش حس می‌کردم... دوباره قلبم تپش‌های سرسام‌آورش را آغاز کرده بود... قهوه‌ای‌هایش را به من دوخت و همان طور که انگشت اشاره‌اش را تکان می‌داد، محکم و جدی گفت:

- بین خانم... فکر نکن با یه آدم عوضی طرفی... من هر چی که باشم یه مردم و ناموس حالیم می‌شه.... بی اراده نگاهم به سمت موهایش رفت... "واقعاً یک مرد تا این حد موهایش را بلند می‌کرد؟" رد نگاهم را گرفت و عصبانی‌تر از قبل پوفی کرد و از کنارم گذشت و زیر زبانی گفت:

- خدایا چه گناهی کردم که منو ای نجوری گیر این بی زبون انداختی؟!

با دور شدنش نفس حبس شده‌ام را به آسودگی بیرون
دادم و روی دو زانو نشستم ... امیرسام راست می‌گفت
من بی زبان بودم ... همیشه آرام بودم و مظلوم ...
می‌دانستم از سکوت‌م خسته و کفری شده ... اما خب
من زبان حرف زدن نداشتم مگر در مواقع ضروری ...
پدرم همیشه می‌گفت فریال حق این بچه رو خورده
... هرچه فریال سر و زبان‌دار و اجتماعی بود من آرام
بودم و منزوی ... خواهرم تمام و کمال بود ... اگر
امیرسام او را می‌دید باورش نمی‌شد من و او خواهر
باشیم. دست خودم نبود عادت به زبان‌درازی نداشتم
... اصلاً خودم هم متعجب بودم که چگونه جواب او
را داده‌ام ... البته فکر می‌کنم آن هم به خاطر
ضرورت بود ...

دقایقی نگذشته بود که با سر و صدای بیرون، کنجکاو از انباری بیرون رفتم ... امیرسام با صورتی برافروخته و ابروهایی گره خورده مشغول جمع آوری وسایل باقی مانده‌ی به درد بخور بود ... نزدیک شدم و پرسیدم:

– دارید چی کار می‌کنید؟

در سکوت به کارش ادامه داد ... می‌دانستم کارم اشتباه بود و حرفی که زده بودم کمی بی‌انصافی بود ... این پسر برخلاف ظاهر خودمانی و پر حرفی بی‌حد و حصرش، تنها کسی بود که می‌توانست مرا از تنهایی در این نقطه‌ای که معلوم نبود، کجای این دنیای بزرگ است نجات دهد. بی‌توجه به من کوله‌ای را که کمی از آن سوخته بود تکان داد و کنار گذاشت ... باید عذر خواهی می‌کردم ... بنابراین آرام و مظلومانه گفتم:

– می‌شه ببخشید ...

مکشی کرد؛ سپس سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت و با تحکم گفت:

– چند لحظه بشین ...

و بی آن که نگاه از مردمک چشمانم بگیرد، به یکی از صندلی‌های نیمه سوخته‌ی هواپیما اشاره کرد و ادامه داد:

– می‌خوام همین اول کاری سنگامونو با هم وا بکنیم ... قبوله؟

بی اختیار سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم ... چهره‌ی برافروخته‌اش کمی آرام گرفت و گفت:

– بین من نمی‌دونم چرا و به چه دلیل من و تو کنار هم قرار گرفتیم ... نمی‌دونم ممکنه چند روز طول بکشه که از این مخمصه نجات پیدا کنیم ... اما ازت

می‌خوام بهم اعتماد کنی ... شاید به ظاهر یه آدم
راحت و سرخوش به نظر بیام ... اما یه سری چیزا برام
خیلی مهم بوده و هست ... پس تا زمانی که این جا
هستیم خیالت راحت باشه ...

سکوت کرد و انگار چیز مهمی را به خاطر آورده بود،
ادامه داد:

– می‌شه انقدر هم به موهام بد نگاه نکنی؟
بی اختیار نگاهم به سمت موهای بلندش کشیده شد
... رد نگاهم را گرفت و نفسش را محکم بیرون داد و
گفت:

– ای بابا ول کن این موها نمی‌شی دیگه ...
لبخندی بر لبانم نشست و بی توجه به ناراحتی‌اش
گفتم:

– حالا باید چی کار کنیم؟

متوجه شد که نمی‌خواهم به بحث درباره‌ی موهایش
گوش کنم به همین خاطر همان طور که به لاشه‌ی
سوخته هواپیما نگاه می‌کرد، گفت:

– بهتره کامل همه جا رو بگردیم ... هر چی وسایل به
درد بخوره جمع می‌کنیم ... معلوم نیست تا چند وقت
این جا گیریم ...

چشم به اطراف گرداندم و گفتم:

– شما فکر می‌کنید کجا هستیم؟

از جایش بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

– می‌شه انقدر شما شما نکنی ... من این جوری ناراحتم

...

ناراحت بود که بود من نمی‌توانستم به فکر ناراحتی او

باشم ... من هنوز به بهزاد تو نگفته بودم و همیشه شما

خطابش می‌کردم، حالا بیایم و با این غول تشنِ گیسو

بلند راحت باشم؟ دلم می‌خواست نیمی از سر و زبان
 فریال را داشتم تا حسابی می‌توانستم از خجالت
 حرف‌هایش دریابیم اما خب من این بودم و بیست و
 چهار سال هیچ کس نتوانسه بود مرا تغییر دهد ... با
 صدایش به خودم آمدم:

– می‌شه اسمتو بدونم ... واسه صدا کردنت لازمه ...
 نمی‌تونم بگم هی دختره ... سخته ...
 چشمانم را ریز کردم و گفتم:
 – سهیلی هستم...

دستانش را به کمرش زد و گفت:
 – اوف ... پناه بر خدا ... دختر تو چه سر سختی ... بابا
 من اصلاً عادت به این تیپی حرف زدن ندارم ... یعنی
 همش باید باهات کتابی حرف بزنم؟ ... خانم سهیلی
 بفرمایید بنشینید ... خانم سهیلی این کار کنید ...

لحن سخنرانی‌اش لبخند دیگری را بر لب‌هایم نشانده
... این بار همان طور که از او دور می‌شدم گفتم:

– فعلاً بهتره همون سهیلی صدام کنید ... من این
جوری راحت ترم ...

پشت سرم راه افتاد و گفت:

– خانم سهیلی وایسا بینم ...

در جایم ایستادم و گفتم:

– راستی نگفتید ...

– چی رو؟

– فکر می‌کنید الان کجای این دنیاایم؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

– دقیقاً نمی‌دونم ... یه روز این جا بمونیم شاید کسی

پیدامون کرد اگه نه که فردا راه می‌افتیم از یه طرفی

می‌ریم تا بینیم کجاییم ... الانم بهتره بریم هرچی

سالم نمونده برداریم ... البته قسمت جلو تقریباً چیزی
 ازش نمونده ... خیلی شانس آوردیم که در اثر فشار
 هوا دم هواپیما نصف شده وگرنه الان ما هم مثل اونا
 سوخته بودیم ...

نگاهم به سمت نیمه‌ی سوخته هواپیما کشیده شد ...
 تقریباً چیزی جز بدنه‌ی فلزی آن باقی نمانده بود ...
 همه چیز سوخته و نابود شده بود ... حسی مشمئزکننده
 وجودم را پر کرد ... جرأت نزدیک شدن به آن جا را
 نداشتم ... دیدن آن همه جنازه‌ی سوخته دلی قوی
 می‌خواست که من نداشتم ... به همین دلیل از زمان
 به هوش آمدن سعی می‌کردم به طرز جالبی از آن
 قسمت دوری کنم ... حال روحی خودم را می‌شناختم
 و این یعنی این که مطمئن بودم هرگز به آن سمت پا

نخواهم گذاشت. گامی به عقب گذاشتم و زمزمه کردم:

– من اون جا نمی‌رم ...

و به سمت دم هواپیما راه افتادم ...

انگار که متوجه حالم شد و به همین خاطر گفت:

– تو برو اونور که راحتی ... منم می‌رم اینوری .. در هر حال باید اون جارو هم گشت شاید چیز به درد بخوری پیدا کنیم ...

خدا را شکر اصرار نکرد ... هر دو به دو سمت مخالف راه افتادیم ... تا دم دمای ظهر مشغول بودیم ... داخل انبار کاملاً به هم ریخته بود و باید یک یک وسایل را جا به جا می‌کردم ... خوشبختانه چیزهایی که پیدا کرده بودم، چند باکس آب معدنی، تعداد زیادی بسته ی غذا که احتمالاً قرار بود دیشب موقع شام سرو

شود ... اما بعید می‌دانستم سالم مانده باشند ... دو بسته‌ی بزرگ کیک و بیسکویت و آب میوه هم بود که حالت پکیج داشت ... تعدادی پتو ... تعدادی بسته‌ی دستمال کاغذی رول و همان جعبه‌ی کمک‌های اولیه و مقداری ظروف یکبار مصرف از لیوان و بشقاب و قاشق ... هر بار که هر کدام را می‌یافتم نفسی به راحتی می‌کشیدم و خدا را شکر می‌کردم ... غرق کار بودم که با تک سرفه‌ای تصنعی متوجه حضورش شدم...

– می‌بینم کلی چیز به درد بخور پیدا کردی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– اوهوم ...

– اما من چیز زیادی گیرم نیومد ... یه قطب نما که

داغونه و یه ساعت نیمه سوخته ... بقیه چیزها هم که

کاملاً سوختن ... واقعاً خدا رو شکر کردم واسه زنده
 موندنمون ... هواپیمای به اون بزرگی در عرض چند
 دقیقه کن فیکون شد ... نمی‌دونم چرا هیچ خبری
 نیست ... باید تا حالا می‌فهمیدن کجا سقوط کردیم ...
 نگاه نگرانم را که دید پرسید:

- خب تو چیا پیدا کردی؟ چیزی واسه خوردن
 هست؟

-آره می‌تونید از اون بسته‌هایی غذایی استفاده کنید
 البته قرار بوده دیشب سرو بشه ...

جلو رفت و در یکی یکی غذاها را باز کرد و گفت:

- شک دارم اینا تو این گرما سالم مونده باشن ... بهتره
 نخوریم شون ... بینم کیکی ... بیسکوییتی ... چیزی ...
 - چرا هست ... اما باید یه کم مراعات کنیم ...

–منظورت چیه؟ خودم حالیمه باید جیره بندی کنیم
...

لب‌هایم را جمع کردم که ادامه داد:
– باشه اصلاً اون با شما ... اصولاً خانما تو این جور
چیزا خیلی دقیقاً ... اگه با من باشه که همشو الان می-
خورم ... از دیروز ظهر تا حالا هیچی نخورد ...
راست می‌گفت مگر این هیکل درشت با یک کیک و
آب میوه سیر می‌شد؟ اما چاره‌ای نبود و باید رعایت
می‌کردیم ...

خوشحال از فهم و شعورش گفتم:
– خب ... الان می‌تونید یه کیک و آب میوه بخورید.
ناامیدانه دست بر شکمش کشید و گفت:
– خدایا خودت کمکم کن ...

نگاهی به تعداد آن‌ها انداختم ... اگر هر روز نقری یک کیک و آب میوه به عنوان ناهار و یک بسته بیسکویت و آب معدنی برای شام می‌خوردیم چیزی حدود ده روز می‌توانستیم مقاومت کنیم ... با خود فکر کردم هواپیمای به این بزرگی همین مقدار خوراکی را داشته؟ ... اما یادم افتاد که قبل از گیر افتادن در دستشویی، مهمانداران شروع به پذیرایی کرده بودند ... خدا را شکر همین‌ها هم باقی مانده بود ... کیک و آب میوه را مقابلش گرفتم و گفتم:

– این سهم ناهارتونه ... دیگه تا شب خبری نیست ...

نگاه مأیوسش را به کیک مقابل رویش انداخت و گفت:

می‌شه سهم شاممو هم بدی، قول می‌دم شب چیزی
 نخورم اما الان اگه این یه تیکه رو بخورم معده‌م بیشتر
 اذیتم می‌کنه ...

آن قدر ملتمسانه درخواست کرده بود که دلم نیامد
 مخالفتی کنم ... بسته‌ی بیسکویت بزرگی را مقابلش
 گرفتم و گفتم:

– باشه اشکالی نداره ... سهم خودتونه ... می‌خواید یه
 جا بخورید.

نیشش تا بناگوش باز شد و همان طور که روی زمین
 می‌نشست گفت:

– خدا روشکر ... اگه غیر شما خواهرم این جا بود،
 فقط حرف حرف خودش بود ... می‌گفت قانون قانونه

...

با گفتن خواهر به یاد فریال و خانواده‌ام افتادم ... آرام همان جا روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم ... مطمئناً تا به حال خانواده‌ام متوجهی سقوط هواپیما شده بودند ... بیچاره مادرم ... کاش راه ارتباطی وجود داشت تا می‌توانستم خبری از سلامتی-ام به او بدهم ... امیرسام بسته یسکویت را به طرفم گرفت و گفت:

- انقدر فکر نکن ... الان همه نگرانمون شدن ... می-دونم مامانم کلی نگران شده ... اما کاری از دستم برنمیاد ... نظرت چیه بی خیال موندن بشیم و راه بیافتیم شاید زودتر به جایی رسیدیم که تلفنی، چیزی داشت ... آه اصلاً نمی‌دونم کجاییم.

حالا که بیشتر فکر می‌کردم این گونه بهتر بود .. من هم موافق بودم ... با ساکن ماندن در این جا کاری از

پیش نمی‌بردیم ... درختان سر به فلک کشیده مانع از دیدن هواپیما می‌شد. شاید اگر حرکت می‌کردیم زودتر از آن چه فکر می‌کردیم به جایی م‌رسیدیم ...
با صدای امیر سام به خود آمدم:

– خانم سهیلی موافقی؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

– فکر کنم این جوری بهتر باشه ...

– پس بخور که راه بیفتیم ... باید همه چی رو توی

کوله‌ها جا بدیم ... چیزی مثل ساک پیدا نکردی؟

– چرا یه بسته اون جا هست شبیه ساک دسته ... فکر

کنم بشه ازش استفاده کرد.

با آن که خیلی گرسنه بود بسته‌ی یسکویش را نیمه

گذاشت و از جا بلند شد و به سمتی که اشاره کردم

رفت ... با دیدن کیسه‌ی پلاستیکی، ردیف دندان‌های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت و گفت:
 -آفرین ... خودش ... راستی یه چیزی بگم؟
 نگاهش کردم:

-می‌دونی خیلی از اخلاقت خوشم اومد مثل خیلی از دخترا زر زرو نیستی ... هر کی بود الان فقط داشت اشک می‌ریخت اما معلومه برخلاف ظاهر آرومت، یه جورایی قوی هستی و محکم ... هرچند که اهل حرف زدن نیستی و حاله تو این زمینه گرفته‌ست اما ترجیح می‌دم همین طوری باشی تا اینکه یه ضرب نق بزنی و گریه کنی...

او چه می‌دانست که مدت هاست هیچ کس اشک‌های مرا ندیده ... من بعد از اتفاقات بد گذشته، بعد از آن روز نحس هرگز اشک به چشمانم نیاوردم ... اشک‌هایم

همیشه در خفا و در خلوت تنهایی‌هایم ریخته می‌شد ... من ساکت و آرام بودم و بعد از آن اتفاق ساکت‌تر و خاموش‌تر شدم ... من بعد از آن اتفاق همچون سنگی سفت و سخت شده بودم که با هر چیزی نمی‌خندیدم ... همان یک ذره اعتماد به نفسی را هم که داشتم بعد از آن اتفاق از دست داده بودم..

– هی خانم سهیلی بهتره تا هوا تاریک نشده راه بیفتیم. پاشو وسایلو جمع کنیم ...

همه چیز با هوشیاری امیرسام به دقت جمع آوری شد و داخل دو کوله پشتی و یک کیسه بزرگ گرد آوری شد.

امیرسام با در نظر گرفتن جثه‌ی کوچک و ضعیف من، کیسه بزرگ و سنگین و دو کوله‌ی دیگر را برداشت و کوله‌ی کوچکتر مواد غذایی را به من سپرد

... این که در کنار شوخی‌ها و ظاهر خاصش مردانه رفتار می‌کرد کمی برایم عجیب بود اما کم کم داشتم به حضورش عادت می‌کردم و آن حس غریبانه اولیه از بین می‌رفت ... بی اختیار در برابر پرسش‌هایش سعی می‌کردم به جای سر تکان دادن از کلمات کوتاه استفاده کنم و این خود برای من، پیشرفت قابل توجهی بود ... از هواپیما دور شده بودیم و دیگر نمی‌شد چیزی از آن را مشاهده کرد ... مسیر جنگلی بسیار زیبا و سرسبز بود و هر از گاهی، صدای خوش الحان پرندگان حس خوب و شیرینی را زیر پوستم می‌دواند ... این که نمی‌دانستیم کجای این دنیای بزرگ هستیم هنوز نگرانم می‌کرد اما با این حال حضور مرد جوانی که در کنارم بود، باعث می‌شد تا حدود زیادی احساس آرامش و آسودگی نمایم ... زمان حرکت،

امیرسام دو شاخه‌ی بلند درختی را شکست و با کندن شاخ و برگ‌های آن چیزی شبیه عصا درست کرد و یکی از آن‌ها را به دستم داد و گفت:

– توی مسیر به دردمون می‌خوره ...

و من حالا می‌دیدم که به کمک آن چوب دستی‌ها به راحتی می‌توانستیم، بوته‌ها و درختچه‌های کوتاه و وحشی را که لا به لای درختان سر به فلک کشیده، رشد کرده و راه رفتن را سخت می‌نمودند کنار زده، جلو برویم ... تقریباً سعی می‌کردیم دوشادوش راه برویم و همین باعث می‌شد کمتر احساس خطر کنم ... چند ساعتی بود که هر دو در سکوت راه می‌رفتیم و این رفتار از او بعید بود ... نمی‌دانم به چیزی فکر می‌کرد که انقدر ساکت شده بود ... آفتاب در حال غروب بود که امیرسام لب از لب باز کرد و گفت:

- وای حرف نزدن خیلی مشکله ... تو چه جوری می-
تونی این همه ساعت ساکت بمونی؟

وقتی دید جوابی ندادم، ادامه داد:

- راستی قبل از تاریکی باید یه جایی واسه موندن پیدا کنیم ... هر چند که خیلی دلم می خواد زودتر از این جنگل بیرون بریم اما امشبو مجبوریم یه جا اطراق کنیم ... خدا رو شکر همه چیز تو اون انباری پیدا شد وگرنه الان نمی دونستم باید چی کار کنم ...

راست می گفت، وقتی در لحظات آخر چند بسته کبریت و یک چراغ قوه هم پیدا کردیم آن چنان خیالش آسوده شد که به سرعت راه افتادیم.

حس خاصی داشتم انگار که در عالم رویا بودم و همه چیز غیر واقعی بود ... هنوز نتوانسته بودم به این باور برسم که دست سرنوشت بازی جدیدی را با من آغاز

کرده است ... هنوز نمی توانستم بپذیرم این منم و الان
در کنار پسری که هیچ شناختی از او نداشتم به راحتی
راه می روم و خود را تمام و کمال به او سپرده ام ...
با صدایش به خودم آمدم:

- هی خانم سهیلی می شه بگی کجایی؟

نگاه متحیرم را که دید ادامه داد:

- ای بابا ما رو باش که با کی اومدیم سیزده بدر ...

دختر کجایی؟ می دونی چند بار صدات کردم!

کمی خجالت کشیدم و همین باعث سرخی گونه هایم

شد ... لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم دیگه بیشتر از این نتونیم جلو ببریم ...

گیج و گنگ نگاهش کردم ... بلند زیر خنده زد و در

میان خنده هایش گفت:

– واقعاً نمی‌دونم قصد خدا از این کارش چی بوده ...
اما یه چیزی رو دیگه مطمئن شدم ...

بی اختیار پرسیدم:

– چی؟

ابروهایش بالا پرید و گفت:

– واووو چه عجب شما یه چیزی گفتی!

لحنش بامزه بود و باعث شد بگویم:

– من زیاد اهل حرافی نیستم ...

چشمانش را درشت کرد و گفت:

– دست شما درد نکنه، یعنی می‌خوای بگی من

حرافتم؟

در سکوت نگاهش کردم ... "یعنی خودت چی فکر

می‌کنی؟"

اما او با پرویی ادامه داد:

– می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟

– هوم؟

– این که خدا می‌خواست به منو از حرف زدن بندازه
یا تو رو به حرف بیاره ...

لحن مطمئنش باعث شد، ناخودآگاه زیر خنده بزنم ...
راست می‌گفت نمی‌دانم خدا چه قصدی از این کار
داشت؟ ... دو نفر با خصوصیات کاملاً متفاوت ... منی
که حوصله رد و بدل کردن کلامی را نداشتم و اوایی
که اگر می‌گذاشتی با حرف زدن زیادی سرت را می
برد ...

چشمکی زد و ادامه داد:

– اما این جور که پیدا است قراره من تو رو به حرف
بیارم ... پس کار من سخت‌تره ...

سپس چشمانش را به من دوخت و افزود:

– خدایی مأموریت سختی در پیش دارم... نمی خوام چیزی بگی؟

به یک نج اکتفا کردم که باعث شد سر به آسمان بکشد و بگوید:

– خدایا قربونت پس صبرشم خودت بده ...
نگاه پر حرفم را که دید افزود:

– ولی خدایی اگه دیوونه نشم خلیه ...

ریز خندیدم و کوله را از شانهام پایین کشیدم و کنار نزدیکترین درخت گذاشتم و به اطراف نگاهی انداختم ... او هم کیسه ی بزرگ و کوله هایش را کنار کوله ی من گذاشت و گفت:

– خدا کنه از حیوونای وحشی خبری نباشه که اون موقع ست که نمی دونم چی کار باید کنیم ...

و با بدجنسی ابروهایش را بالا انداخت ... نمی‌دانم
 برای به حرف آوردن من این حرف را زد یا جدی
 گفت اما هر چه بود، ترس بدی وجودم را پر کرد،
 واقعاً نمی‌دانستم ما بدون وسیله‌ی دفاعی چه کار باید
 می‌کردیم ... تنها چیزی که به آن فکر نکرده بودم
 همین بود ... نگاه طلبکارانه‌ای به او انداختم و گفتم:

- پس چرا زودتر نگفتید؟ من اگه می‌دونستم هیچ
 وقت از هواپیما دور نمی‌شدم ...

با شیونت جواب داد:

- خانم سهیلی یعنی می‌خوای بگی من باید فکر همه
 چی رو می‌کردم ... اگه اون جا هم بودیم ممکن بود
 همین اتفاق برامون بیفته.

عصبی نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- اون جا کابین انباری و دستشویی داشت ...

گونه‌اش را از داخل به دندان گرفت و با خباثت گفت:

– نگو که می‌خواستی تموم شب رو توی دستشویی بخوابی؟ نترس من هستم ... چهارتا شیر و پلنگو که دیگه می‌تونم سر به نیست کنم ...

تازه می‌فهمیدم برای به حرف آوردن من این حرف را زده بود اما با نگرانی پرسیدم:

– اگه واقعاً بیان چی؟

میان کلامم پرید و گفت:

– خیالت راحت اگه بودن همون دیشب که گفתי زیر درخت خوابیدی می‌خوردنت ...

و بلند زیر خنده زد ... دست به سینه شدم و با ناراحتی نگاهش کردم... با پرویی مرا به سخره گرفته بود و به

راحتی سر به سرم می گذاشت... وقتی قیافه‌ی دلخورم
را دید با اشاره به خودش گفت:

- ولی خب ممکنه امشب که یه لقمه چرب و چیلی تر
اومده سر و کله اشون پیدا بشه ...

شوخی اش گرفته بود و دست بردار نبود... همان طور
که خبیثانه می خندید، به سمت کوله‌ها رفت و پتویی
را پهن زمین کرد، گفت:

- باید تا هوا تاریک نشده یه کم آتش درست کنیم ...
هر چی چوب خشک پیدا کردی جمع کن بیار...

وای که داشتم از دستش حرص می خوردم که انقدر
راحت و خونسرد بود ... نفسم را محکم بیرون دادم که
گفت:

- راستی بلدی از درخت بالا بری؟

دیگر اوج بدجنسی‌اش را نشانم می‌داد ... نقطه ضعفم را پیدا کرده بود و علناً داشت مسخره ام می‌کرد و من سعی می‌کردم با جواب ندادن حرصش را دریاورم ... همان طور که به سمت درخت بزرگی می‌رفت گفت:

– شایدم بهتره امشب روی درخت بخوابیم ... صبر تمام شده بود. پایم را حرصی بر زمین کوبیدم و گفتم:

– می‌شه بس کنید ... من واقعاً دارم می‌ترسم..
شانه‌اش را بالا انداخت و به راحتی گفت:

– ای بابا جدی نگیر...

دلم می‌خواست تک تک آن گیسوان بلندش را از ته بکنم ... مطمئن بودم اگر قیچی دم دستم بود به تلافی

اذیت کردن هایش، موهای بلندش را از ته قیچی می-
کردم... پسرهای ژینگولوی مزلف ...

از چشمانم آتش می بارید ... انگار که فهمید بی نهایت
مرا عصبانی کرده است که گفت:

- نترس ... اگه می خوای حیوونا نزدیکمون نشن فقط
نباید بذاریم آتیش خاموش بشه ... پس به جای این که
انقدر عصبانی بشی و بخوای موهای منو از ته قیچی
کنی بیا چوب جمع کن...

با شنیدن حرف هایش بی اختیار به سسکه افتادم ... هر
چه از ذهنم گذشته بود را بر زبان راند و من داشتم با
چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می کردم... این
بار بلندتر زیر خنده زد و گفت:

-ترس بابا ... برات می گم حالا بیا کمک کن تا بیشتر
تاریک نشده چوب جمع کنیم ...

مرا که میخکوب دید، ادامه داد:

– ای بابا شما خانما چرا انقدر ترسوید ... آدم اگه یه خواهر داشته باشه ... خیلی راحت می تونه ذهن یه جنس مخالف رو بخونه ... آریانا خیلی وقتا، زمانی که حسابی از دستم عصبانی می شد، آرزوش قیچی کردن موهای من بود ... اما من خوب بلد بودم از دلش دریارم که بعدش نخواست برای موهای عزیزم نقشه بکشه... در مورد شما هم بهت بگم که فکر موهای منو از سرت بیرون کن...

6

آتش را که برافروخت فضای تاریک اطرافم به زیبایی روشن شد ... نفسی از روی آسودگی کشیدم و کمی به عقب رفتم ... امیرسام فضایی را از بوته و علف‌های هرز خالی کرده و با سنگ‌های کوچکی که پیدا کرده بودیم، فضای کمی را به صورت دایره سنگ چین کرد... هیزم‌ها را داخل آن گذاشت و با تبحر آتش را برافروخت. با وجود آن که هوا گرم بود اما دوست داشتم کنار آتش بنشینم و به شعله‌های رقصان

و خوش رنگ آن نگاه کنم. امیرسام نگاه خیره‌ام را
رصد کرد و گفت:

- فکر کنم خسته شدی ... می‌خوای بشین تا من بقیه
چیزها رو آماده کنم ...

کمی حس خستگی می‌کردم ... جمع کردن هیزم کار
سختی بود و همین باعث خستگی‌ام شده بود. آن هم
برای منی که غیر از نشستن در اتاق و زیر و رو کردن
روزهای گذشته کار دیگری نداشتم ... امیرسام که
دور می‌شد بی اختیار ترس برم می‌داشت ... جنگل
برخلاف روز که پر از صدای پرندگان بود حالا در
سکوتی وهم بر انگیزی فرو رفته و هر از گاهی صدای
عجیب و غریب حیوانات به گوش می‌رسید ... امیرسام
با سنگ بزرگی برگشت و آن را با فاصله از آتش روی
زمین قرارداد و رو به من گفت:

– بیا بشین این جا ...

لبخند محوی بر لبانم نشست و به سمت تکه سنگ رفتم
... روی سنگ نشستم و زیر لب ممنونی بر زبان راندم
...

لبخندم را با لبخند زیبایی جواب داد و گفت:

– خواهش می کنم ... بذار برم یکی هم واسه خودم
پیدا کنم ... تا من پیام می شه یه چیزی آماده کنی
بخوریم.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم ... به یاد ظهر افتادم
که تمام سهم ناهار و شامش را با هم خورده بود ...
کمی از من دور شد و من بی اختیار محو زیبایی
شعله‌های رقصان آتش شدم و به فکر فرو رفتم ... یاد
مادر و پدرم افتادم که الان چه حالی داشتند ... می-
دانستم الان مادرم در بیمارستان بستری شده است ...

او طاقت نداشت و الان مطمئناً تا مرزه سخته رفته بود ... بیشتر از همه نگران فریال بودم که خدای نکرده با آن حال و روز دچار مشکل نشده باشد، با یادآوری بهزاد کمی به خودم دلگرمی دادم که او نمی‌گذارد فریال زیاد غصه بخورد...

با صدای چرق چرق شعله‌های آتش از افکارم بیرون آمدم ... چه قدر گذشته بود و من درخیالات خودم غرق بودم ... پس چرا هنوز امیرسام برنگشته بود ... با نگرانی از جا بلند شدم .. دقایقی گذشت و از او خبری نشد ... فضای تاریک اطراف هول و هراسی را به دلم ریخت ... تنها صدا، مربوط به جرقه های آتش بود که هر از گاهی از میان شعله‌های نارنجی رنگ بیرون می‌جهید ... نگاهم را به سمتی که امیرسام رفته بود دوختم ... اما خبری از او نبود ... هزاران فکر به

سرم هجوم آورد ... اگر او بر نمی گشت چه؟ من این جا و در دل جنگل چه باید می کردم؟... تازه به اهمیت حضور او پی می بردم... امیرسام نهایت عنایت خدا به من بود و من تا همین لحظه علت حضورش در کنارم را درک نکرده بودم ... اگر خدا مرا این جا و در این موقعیت تنها رها می کرد چه؟ حالا که نبود، تنهایی و ترس بیشتر مشهود بود.

تازه می فهمیدم اگر از دیروز که آن اتفاق افتاده به خیال خودم قرص و محکم ایستاده ام تنها و تنها دلیلش وجود امیرسام در کنارم بود ... زیر لب زمزمه کردم:

– تو رو خدا امیر بیا ...

مردمک چشمانم بیشتر از قبل باز شد و در تاریکی به جستجوی او پرداخت، اما هیچ نشانی از او نبود و او در دل تاریکی گم شده بود. کم کم ترس بیشتری بر

دلم می‌نشست و افکار هراس انگیزی به ذهنم هجوم می‌آورد. نکند بلایی بر سرش آمده بود؟ ... نمی‌دانستم چه کار باید کنم؟

کمی از آتش دور شدم و به فضای تاریک رو به رو خیره شدم .. انگستانم را مضطرب درهم گره کرده بودم و به تاریکی می‌نگریستم. زمان زیادی نگذشته بود که با صدای خش خش از میان بوته‌های مقابلم وحشت زده گامی به عقب گذاشتم ... بوته‌ها تکان بیشتری خوردند ... بی‌اراده صدا زدم:

– امیر سام ... تویی؟

این من بودم که از ترس او را به نام صدا زده بودم ... بی‌اختیار دستم را روی دهانم گذاشتم...

صدای خرخری که از پشت بوته‌ها آمد ترس بیشتری را به جانم ریخت و این بار مطمئن شدم، آن چه میان

بوته‌ها صدا می‌کند چیزی غیر از امیرسام است ...
عرق از تیره‌ی پشتم پایین سرید و نفسم بند رفت ...
این که میان تاریکی مورد حمله‌ی حیوانی قرار بگیرم،
بدنم را بلرزه درآورده بود و مثل بید می‌لرزیدم ...
دلم می‌خواست جیغ بزنم ... اما ترس آن چنان بر من
چیره گشته بود که یارای باز کردن دهانم را نداشتم
... در دل خدا را صدا زدم و گفتم "خدایا!! کمکم
کن... امیرسامو برسون" وحشت سراپایم را پر کرده
بود و نفسم بالا نمی‌آمد و تنها کاری که توانستم انجام
دهم دویدن پشت تل آتش بود ... شاید که آتش می
توانست مرا از حمله‌ی حیوان محافظت کند ... چیزی
که امیر سام گفته بود ... هول و دستپاچه مقداری
چوب خشک روی آتش ریختم که باعث شد زبان
های آتش بالاتر رود و کمی دل ترسیده‌ام آرام گیرد

... اما صدای خرخر بیشتر از قبل شد ... حالا دندان-
 هایم چلیک چلیک به هم می خورد ... نفس هایم تندتر
 شده و دهانم خشک و بدمزه شده بود ... خدایا باید
 چه کار می کردم؟ زمزمه هایم این بار بلندتر از قبل شد
 و گفتم:

– تو رو خدا امیر کجا موندی؟

تمام تنم خیس عرق شده و لرزش اندامم بیشتر از قبل
 شده بود ... نگاهم به اطراف چرخید ... با دیدن چوب
 دستی که صبح امیر برایم آماده کرده بود دلم کمی
 آرام گرفت و به آن سمت دویدم ... چوب را که
 برداشتم، نفسی از عمق جان کشیدم ... نمی توانستم
 آب دهانم را قورت دهم ... دهانم خشک خشک شده
 بود و زبانم به سق چسبیده بود. کلافه به سمت کوله ها
 نگاه کردم... اما دیگر جرأت رفتن به آن قسمت را

نداشتم ... قلبم با تپش زیادی در سینه می کوفت ...
حال بدی پیدا کرده بودم.... تهوع هم کم کم به
سراغم آمده بود ... حتی زمان سقوط هواپیما انقدر
نترسیده بودم که حالا داشتم غالب تهی می کردم ...
تصور این که تا دقایقی دیگر توسط حیوانی درنده
تکه و پاره شوم نفسم را بند آورد و همین باعث شد
چنگ به قلبم بزنم ... بوته‌ها تکان بیشتری خورد و
خرخر شدت گرفت. دیگر طاقتم طاق شد و همانطور
که چوب دستی را بالا می‌بردم، جیغی از ته دل
کشیدم... دیگر چیزی تا مرز سخته نمانده بود که کسی
از پشت سر آرام زمزمه کرد:
- نترس دختر من این جام...

با شنیدن صدایش چنان آرامش وصف ناپذیری بر
جانم ریخته شد، که قابل توصیف نبود...

با آن که نفس نفس می زد و چهره اش ملتهب شده بود
سعی در حفظ آرامشش داشت... آستینم را گرفت و
مرا به پشت سرش هدایت کرد و با نرمشی خاص
گفت:

– هیش... یه کم آروم بگیر دختر... صدا نکن... بذار
بینم چی اون جاست...

دیگر دلم قرص شده بود. انگار که با حضورش امنیت
وجودم را پر کرده بود و همین قلب پرتپشم را آرام
می کرد... چوب دستی را از روی زمین برداشت و
کمی جلو رفت... بی اختیار نفس در سینه ام حبس شد
... جرأت تکان خوردن نداشتم... امیر سام گامی دیگر
جلو گذاشت.

چیزی میان بوته‌ها تکان خورد ... دست روی قلبم گذاشتم ... نمی‌دانستم چه گونه باید بر ترسی که در دلم لانه کرده بود فایق آیم اما وجود امیرسام عجیب آرام بخش دل هراسانم شده بود ... با چوب دستی ضربه‌ای به بوته‌ی مقابلش زد و همزمان با بیرون جهیدن حیوان کوچکی که بی شباهت به گراز نبود، جیغ خفیفی کشیدم و به عقب پریدم ... حیوان پا به فرار گذاشت اما من هنوز بی اختیار درجایم می‌لرزیدم و اشک‌هایم روان شده بودند ... به عقب برگشت و همان طور که پیروزمندانه لبخندی بر لب می‌نشاند، گفت:

– نترس بابا وسط آمازون که گیر نیفتادیم ... این جا نهایت چند تا حیوان بی آزار داشته باشه ... با صدایی که لکنت داشت پرسیدم:

– م ... مُط ... مطمئنی؟

سرش را تکان داد و گفت:

– اوهوم... تو مسیری که هواپیما می‌رفت می‌دونی که

جنگل آمازون نبود ...

باز شوخی‌اش گل کرده بود اما من جدی و طلبکارانه

پرسیدم:

– تو... تو ... کجا رفته بودی؟

بی اختیار حرف زدنم تغییر کرده بود و این لحن در

آن لحظه خارج از اراده‌ام بود ...

او که رنگ و روی پریده‌ام را دید دلسوزانه گفت:

– اول بیا این جا بشین ... اشتباه کردم تنهات گذاشتم.

مرا به سمت سنگ کنار آتش هدایت کرد و ادامه داد:

– فکر نمی‌کردم گم بشم ... نفهمیدم چه جوری از این

جا دور شدم ... هوا هم یهو تاریک شد، یه لحظه مسیرو

اشتباهی رفتم ... فکر کنم یه ده دوری، دور خودم
چرخیدم تا دوباره راهو پیدا کردم ... البته نور آتیش
بی تاثیر نبود ... همون لحظه که نور آتیش رو دیدم
اومدم این سمتی. البته اینم بگما صدای جیغ تو بیشتر
کمکم کرد.

لرزان روی سنگ نشستم و پاهایم را در آغوش گرفتم
... در دل خدا را به خاطر حضورش شکر کردم ... او
به سمت کوله پستی رفت و یکی از آن‌ها را برداشت و
به سمت آتش آمد ... نگاهی دیگر به اطراف انداخت
و کنارم روی زمین نشست ... شیشه آب معدنی
کوچک را بیرون کشید و در آن را باز کرد و به سمتم
گرفت و گفت:

- بخور رنگت خیلی پریده ... فکر می‌کردم شجاع‌تر
از این حرفا باشی ...

چند جرعه پی در پی نوشیدم ... قلبم آرام گرفته بود ... اما هنوز نگاهم هراسان بود ... همان طور که سر در کوله می کرد گفت:

- خوب چی می خوری کیک یا بیسکویت ... وای خدا دلم برای غذاهای مامانم لک زده ... معلوم نیست چند روز دیگه باید با این کیک و بیسکویت ها سر کنیم...

بسته ی کیک را باز کرد و به سمت من گرفت ... با دستی لرزان کیک را گرفتم ... نگاهم به او و کارهایش بود ... بسته ی دیگری را باز کرد و همان طور که با اشتها داخل دهانش می چپاند با دهانی پر گفت:

- اونجوری نگام نکن سهم فردامو می خورم ... الان واقعاً گرسنه مه ... اگه مامانم بدوننه تو چه وضعیم!

معلوم بود از آن پسرهای به شدت مامانی است ... از آن‌هایی که از هر ده کلمه، نه تایش راجع به مادرشان بود.

گاز کوچکی به یکم زدم که گفت:
- یه لحظه صبر کن!

لقمه را آرام جویدم و قورت دادم ... امیر سام چند آبمیوه از داخل کوله بیرون کشید و با دقت یکی یکی بررسی کرد و انگار آن چه را که م خواست پیدا کند، یافت و گفت:

- بیا بگیرش این خوبه ... آب هلوئه ... از بقیه شیرین-تره ... رنگت خیلی پریده فکر کنم فشارتم پایینه ...
طوری نگاهش کردم که گفت:

- دِ یالا بخورش ... فکر کنم حرفای من باعث شد
انقدر بترسی ... معذرت می‌خوام ...

نگاهش را از چشمان من گرفت و همان طور که دور می‌چرخاند ادامه داد:

– راستی امشب یه چند ساعت تو بخواب، من بیدارم ... بعدش بیدارت می‌کنم تا منم یه کم بخوابم ... باید یکیمون بیدار باشه نمی‌شه آتیش رو به امون خدا ول کنیم ... حتماً باید یکیمون بیدار باشه .. البته دم دمای صبح که آفتاب طلوع می‌کنه دیگه مشکلی نیست ...

سرم را تأییدوار تکان دادم و خواستم آب میوه را بگیرم اما دستانم هنوز لرزش داشت ... حالم را که دید، نیش را از دیواره‌ی آن جدا کرد و داخل آن فرو برد و جدی گفت:

– تا ته بخورشی ... حالتو جا میاره ... اصلاً شما دخترا همیشه فشارتون پایینه ...

و با شیطنت ادامه داد:

-اگه اجازه بدی من یه کیک دیگه می خورم ... واقعا دارم از گرسنگی می میرم ... آخه این کیک های کوچیک کجای دلمو می گیره ... نگران نباش تا اون موقع حتما چیزای دیگه واسه خوردن پیدا می کنیم... شایدم فردا تونستم یه پرنده ای چیزی بگیرم و یه کباب مشتی بزنینم...

خب بیچاره راست می گفت آن هیکل درشت و قوی مگر با یک کیک سیر می شد ... دلم نمی خواست به خاطر خوردنش چیزی بگویم ... همین که بود همین که تنها نبودم، کلی بود. از صبح دو برابر من فعالیت کرده بود و این حق را داشت که دو برابر من غذا بخورد... نمی دانم باید چه می گفتم ؟ اما می دانستم که باید از این بابت خیالش را راحت کنم ... به همین خاطر آرام گفتم:

- من با غذا خوردن شما مشکلی ندارم ... در ضمن ...
- مکت کردم ... نگاهش زل چشمانم بود که افزودم:
- بابت کمک تون ممنونم ...
- نگاهش مات شد و انگار که تازه معنی کلامم را می-فهمید نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:
- خب خدا رو شکر حداقل به یه دردی خوردم ...
- راستی می‌شه دو تا درخواست کنم ازت؟
- پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:
- می‌شه دیگه با من رسمی حرف نزن ...
- با آن که برایم خیلی سخت بود اما آرام جواب دادم:
- باشه...
- می‌شه یه کم حرف بزنیم و بیشتر راجع به هم بدونیم؟

تازه می‌فهمیدم این پسر برخلاف خیلی مردهای دیگر که نمونه هایش در زندگی ام کم نبودند ذره ای غرور کاذب ندارد ... از خدا پنهان نبود، من هم دلم می‌خواست بدانم کیست و چه کاره است ... نگاه مشتاقم را که دید گفت:

- بذار اول من بگم تا تو هم بتونی راحت تر حرف بزنی ... ببخشید اینو می‌گما اما تو خیلی زیادی ساکتی ... برخلاف اون چیزی که من از زن جماعت می‌شناسم فکر کنم تو جزو نوادر باشی ...

و زیر خنده زد ... صدایش در فضای تاریک جنگل طنین انداز شد که کمی ترس بر جانم ریخت ... چشمان ترسیده‌ام را که دید، گفت:

- معذرت می‌خوام ... نمی‌دونم چم شده ... انگار سکوت تو یه جورایی منو بیشتر به حرف وادار می‌-

کنه... اولین بار که دیدمت، برخلاف اون چیزی که فکر می‌کردم، توجه مو جلب کردی ... بعد که دیدم اتفاقی صندلی‌هامون هم کنار هم قرار گرفته بیشتر دلم خواست باهات آشنا بشم ... سکوت و آرامشت و در عین حال اون جواب‌های یهویت نظرم رو بیشتر جلب کرد ... فهمیدم که ظاهرا ساکتی اما اگه کسی پا رو دمت بذاره از جواب دادن نمی‌مونی ... اما الان که فکر می‌کنم با خودم می‌گم شاید هم کار خدا بود ... واسه زنده موندنم باید پی ات می‌اومدم... وگرنه که الان منم یه جورایی مرده بودم ... هر دوی ما به خواست خدا کنار هم قرار گرفتیم ... از همه‌ی اینا که بگذریم، می‌خواستم بگم تو باعث نجات من از مرگ شدی و من سعی می‌کنم تاجایی که بشه واسه‌ت جبران کنم..

باقی مانده‌ی کیک دوش را بر دهان گذاشت و همان طور که آن را می‌جوید ادامه داد:

– من امیرسام نادری هستم ... بیست و نه ساله ... از دار دنیا به مادر و خواهر بیشتر ندارم ... پدرمو وقتی خیلی بچه بودم از دست دادم و مادرم همیشه در عین مادری برام حکم پدر رو هم داشته ... الانم تنها کسی که نگرانم مادرمه و البته خواهرم ... نمی‌دونم تو چه حالی هستن و دارم دعا می‌کنم تا قبل از این که اتفاقی برای مادرم بیفته، برگردم پیشش ...

بی اختیار به یاد مادرم افتادم و بغض کردم ... صدایش خنده دار شده بود اما مردانه ادامه داد:

– دلم می‌خواد قبل از این که خبر سقوط هواپیما بهش برسه برگردم پیشش ... اما کاری از دستم بر نمیاد...

صدایش که لرزید دلم هری فرو ریخت ... معلوم بود
 بیش از اندازه به مادرش علاقه دارد. نمی دانم چگونه
 جملات بر زبانم رانده شد؟

– شما که انقدر به مادرتون علاقه دارید چرا تنه اش
 گذاشتید؟

نگاهش را به شعله های آتش دوخت و جواب داد:
 – خب شغلم ایجاب می کنه ... داشتم برای یه سمینار
 می رفتم که این جوری شد. راستی من دامپزشکم...
 چشمانم گرد شد ... نگاهم را که دید، لبخندی زد و
 گفت:

– نگو که بهم نمیاد؟
 سرم را به طرفین تکان دادم ...

برای همین ترسی از حیوانات نداشت ... تنها چیزی که تصور نمی کردم چنین شغلی بود ... میخ نگاهم شد و گفت:

– حالا نوبت توئه ... البته اگه دوست داشته باشی ... نمی دانم چرا حس می کردم دوست دارم کمی از خودم بگویم ... حس حرف زدن را در من تحریک کرده بود و این باعث می شد از لاک دفاعی خود بیرون آیم ...

– اسمم فرحه ... یعنی فرح روز... خدا رو شکر پدر و مادرم هر دو در قید حیات هستند ... یه برادر و خواهر بزرگتر از خودم دارم ... داشتم می رفتم پیش برادرم که این اتفاق افتاد... اُمم... لیسانس حسابداری دارم ... اما کار نمی کنم و همیشه خونه ام ...

خودم هم از توضیحاتم متعجب بودم ... چه قدر حرف زده بودم ... انزوا و تنهایی مرا آن قدر در خود فرو برده بود که با گفتن همین چند جمله خود نیز متعجب شدم ... واقعا امیرسام مرا به حرف درآورده بود. نگاهش را از من گرفت و دوباره به آتش مقابلش دوخت و گفت:

- من خیلی به حیوونا علاقه داشتم ... بچه که بودم عاشق نگه داشتن جک و جونور بودم ... مامانم از دستم عاصی می شد ... اما خب چی کار می تونست بکنه ... به قول خودش آخرم کار خودمو می کردم ... پدرمو در اثر سرطان از دست دادم ... اما خدا رو شکر مادرم خیلی قوی بود ... اون موقع من هفت سالم بود و آریانا دو سالش ... بیچاره مادرم که پرستار بود کار می کرد و خرج ما دو تا رو هم می داد ... سخت بود

اما ما سه تا انقدر همو دوست داشتیم که خیلی راحت
تونستیم از پش بر بیاییم ... من همیشه تو خونه با
آریانا تنها می‌موندم کارم حرف زدن واسه آریانا دو
ساله بود یه جورایی سعی می‌کردم جای خالی پدر و
مادرمو واسش پر کنم ... اصلاً طاقت سکوت یه نفر رو
ندارم ... هر موقع آریانا یه گوشه کز می‌کرد و برای
مادرم که همیشه‌ی خدا شیفت بود بیقراری می‌کرد ،
با حرفام حواسشو پرت می‌کردم ... اینم گفتم که
بدونی پر حرفیام دست خودم نیست ... یه جورایی
عادت کردم ... تو خیلی منو یاد اون روزای آریانا
می‌ندازی ... یه دختر بیش از حد ساکت که همش تو
لاک خودش فرو رفته ...

دلہ نمی خواست روند حرف‌های مان به سمت و سوی، سکوت و انزوای من برود ... یک جورایی اذیت می کرد. بنابراین میان کلامش پریدم و گفتم:

– من ... من خوابم گرفته ...

نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و درست در مردمک‌هایم جا خوش کرد. همچون ماری که کارش هیپنوتیزم شکارش بود، تا بتواند او را به راحتی ببلعد اما با بستن پلک‌هایم این ارتباط را قطع کردم و امیرسام که متوجه حس و حالش شد، از جا بلند شد و گفت:

– بهتره همین جا کنار آتیش بخوابی ...

با وجود ترسی که از حمله‌ی حیوانات جنگلی وجودم را پر کرده بود، مخالفتی نکردم ... به سمت وسایل رفت و با برداشتن چند پتو، جای مناسبی را برای

خوایدن مهیا کرد ... تمام مدت به او خیره شده بودم ...
کارش که تمام شد به سمت سنگی که روی آن
نشسته بودم آمد و گفت:

– حالا می‌تونی راحت بخوابی ... چند ساعت دیگه
بیدارت می‌کنم ...

باشه‌ای زیر لب گفتم و به سمت رختخواب رفتم ...
زیر پتو که خزیدم نگاهم به آنسوی آتش درست
جایی که او نشسته بود افتاد ... در فکر فرو رفته و چشم
به آتش دوخته بود. دست به سمت موهای بلندش برد
و بندی را که با آن موهایش را جمع کرده بود باز
کرد ... موهایش به طرز زیبایی روی شانه‌هایش سر
خورد ... خیلی دلم می‌خواست بدانم انگیزه بلند
کردن موهایش چیست؟ برخلاف من که هیچ وقت
بلندی موهایم فراتر از سرشانه‌هایم نرفته بود ... دستم

بی اختیار به سمت شالم رفت ... دو روز بود که از سرم برنداشته بودمش ... معلوم نبود تا چند روز این جا بودیم و چه اتفاقاتی قرار بود برایمان بیفتد ... نگاهم به شعله های رقصان آتش بود که پلک های خسته ام کم کم سنگینی کرد و نمی دانم کی به خواب رفتم ...

با صدای نرم و ملایمی چشم گشودم ... امیرسام با کمی فاصله مرا صدا می زد ...

— خانم سهیلی ... فرح خانم ... لطفاً بیدار شو ...

چهره ی خسته ی او و نوری که داشت از لا به لای درختان جنگلی به داخل نفوذ می کرد، نشان از خوابیدن آرام و راحت من داشت ... دیدن چشمان سرخ و ملتهب امیرسام باعث شد بلافاصله در جایم بنشینم ... شالی که عقب رفته بود را به سرعت

جلو کشیدم و هول و دستپاچه سلام کردم ... هوا داشت روشن می شد ... رو به او و با لحنی شرمگین گفتم:

– ببخشید ... من اصلاً نفهمیدم چه قدر خوابیدم...قرار بود بیدارم کنید.

امیرسام پشت دستش را مقابل دهانش گذاشت و خمیازه‌ی بلند بالایی کشید و گفت:

– خیلی خوب و راحت خوابیده بودی ... دلم نیومد بیدارت کنم... من تقریباً عادت به بی خوابی دارم... یکی دو ساعت بخوابم کافیه ...

شرمنده از جایم برخاستم و همانطور که مانتو و شالم را مرتب می کردم از او فاصله گرفتم ... نگاهی به آتش رو به خاموشی کردم و گفتم:

– آتیش داره خاموش می شه ...

– اشکالی نداره ... هوا داره روشن می شه ... نترس ...
کلامش آن قدر مطمئن و محکم بود که با خیالی
آسوده و راحت روی تخته سنگ نشستم ... امیرسام
بلافاصله زیر پتو خزید و در عرض چند ثانیه نفس های
منظمش نشان از خواب عمیقش داد ... سرم را به سمت
آسمان کشیدم نور خورشید تمام سعی اش را می کرد
که از هر روزنه ای راه به دل جنگل باز کند ...
همهمه ی پرندگان، جنگل صبحگاهی را فرا گرفته بود
و نشان از بیدار شدن روح آن داشت ... به لطف
امیرسام راحت خوابیده بودم اما کمی احساس خشکی
و درد در ناحیه گردن می کردم ... با دیدن مقداری
آب در ته بطری، آرام و بی سر و صدا آن را برداشتم
... پشتم را به امیرسام کردم و مستی از آن را به
صورتش پاشیدم و با گوشه ی شالم صورتم را خشک

کردم ... با همان چند قطره آب خواب از کله ام پرید
و سر حال شدم ... از جا بلند شدم و با چند نرمش
کوتاه سعی در نرم کردن عضلات سفت شده ام کردم
... هوای جنگل بسیار مطبوع و دلپذیر بود ... خنکای
صبحگاهی لرزی خفیف بر جانم نشاند و روحم را به
سال های خیلی دور برد. به سالهایی که سحر خیز
بودم ... من همیشه شاهد طلوع خورشید بودم ...
سالهایی که ریشه دوست داشتن در وجودم خشک
نشده بود ...

" - دختر باز که تو کله سحری این جا نشستی ...

نمی دانست این سحر خیزی را مدیون او هستم؟ نگاهی
به پله ها کردم و با خجالت گفتم:

- ببخشید ...

مثل همیشه نگاهی دزدکی به چهره‌ی خوش فرم مردانه‌اش انداختم ... همین نگاه کافی بود تا ضربان قلبم از هزار بگذرد ... منی که به عشق همین نگاه ، صبح به صبح به بهانه‌ی درس خواندن همان جا می‌نشستم تا او بیاید. تا او بیاید و هوای روزم را خوش کند.

تپش‌های قلبم بالا رفته بود و انگار که در دهانم می‌زد اما او مثل همیشه سرد و خشک گفت:

– این همه جا ... باید سر راه بشینی بچه؟

این که مرا بچه فرض می‌کرد بغض را به گلویم می‌نشاند و همیشه لحن تند و تیزش اشک را تا پشت پلک‌هایم می‌آورد ... راست می‌گفت من بچه بودم و در عالم بچگی او را می‌پرستیدم... بی آن که نگاهی به چهره‌ی ملتهبم بیاندازد از کنارم گذشت و گفت:

– بهتره بری تو ... کله سحری چه وقت درس خوندنه ...

باز هم مثل همیشه ذوقم را کور کرده بود اما چرا من نمی توانستم از او دل بکنم؟ هر روز بعد از رفتنش اشک‌هایم فرو می ریخت اما من باز هم از هر فرصتی استفاده می کردم برای دیدنش ... او مغرور بود و منه دیوانه عاشق کسی شده بودم که از مردانگی فقط غرورش را داشت ... "

با صدای جیغ پرنده‌ای از افکارم بیرون آمدم ... بی اختیار نگاهم به سمت امیرسام کشیده شد ... چقدر آرام خوابیده بود ... او با تمام مردهایی که در اطرافم می شناختم فرق داشت ... مردی که دیشب توانسته بود مرا به حرف بیاورد ... منی که مدت‌ها بود سنگ شده بودم ... منی که سال‌ها پیش روح نوجوانم به دست

یکی از هم جنسانش کشته شده بود ... من سال‌ها بود
که بی روح زنده بودم ... اما امیرسام با رفتارهای
متفاوتش دیشب مرا کمی، فقط کمی با دنیای بیرون
آشتی داده بود ...

از جایم برخاستم و به سمت کوله پشتی رفتم ... دلم
می‌خواست چیزی بخورم، اما با دیدن تصویر مقابلم
چشمانم همچون دو توپ پینگ پنگ از حدقه بیرون
زد ... دست روی دهان گذاشتم و زمزمه کردم "
خدای من!"

7

بی اختیار نگاهم بین امیرسام و کوله پستی مقابلم در
رفت و برگشت بود ...

نفس حبس شده ام را با پوفی بیرون دادم و همانطور
که نگاه عصبانی‌ام را از چهره‌ی امیرسامی که به
آسودگی به خواب رفته بود می‌گرفتم ، مقابل کوله
پستی زانو زدم ... تقریباً خالی بود و پوسته‌های
مشمایی کیک و بیسکویت دور و بر آن ریخته شده
بود ...

دلم می خواست جیغ بکشم ... داد بزنم و بگویم " وای
 پسر تو چی کار کردی؟ " ... اما تصویر امیرسام در
 حال خوردن آن کیک ها مقابل چشمانم جان گرفت
 ... پسرهی شکمو ... تقریباً به غیر چند بسته بیسکویت
 و کیک و تعدادی آب میوه، بقیه را نوش جان کرده
 بود ... نفس عمیقی کشیدم ... حالا باید چه کار می-
 کردیم؟ ... نکند واقعاً دلش خوش بود می تواند پرنده
 ای شکار کند؟! ... نمی دانستم چه کار کنم؟ اصلاً چه
 باید می گفتم؟ دو ساعت بود که بی حرکت همچون
 مجسمه کنار کوله پستی نیمه خالی نشسته بودم ...
 فکرم به هزار جا رفته و برگشته بود ... اما امیرسام هنوز
 در خواب خوش بود ... زانوهایم را در آغوش گرفته
 بودم و منتظر بیدار شدنش نشستم...

بیدار که شد مرا کنار آتش ندید ... هراسان در جایش نشست و نگاهی به اطراف انداخت ... عکس العملش برایم جالب بود ... واقعاً نگرانم شده بود؟ بلافاصله سرش را به سمت جایی که نشسته بودم چرخاند و به محض دیدنم در کنار شاهکار دیشبش نگاه خیره‌اش را به چشمانم دوخت ... سکوت بین مان به دقیقه نکشید که با لحنی نگران و کمی همراه شرمندگی گفت:

- اممم ... خوب ببخشید ... خیلی گرسنه‌ام بود. از طرفی شب خیلی طولانی بود و نمی‌گذشت ... آخه می‌دونی، من عادت دارم ... خب چه جوری بگم، شباً که بیدار می‌موندم و درس می‌خوندم همیشه یه چیزی می‌خوردم ... دیشب واقعاً دست خودم نبود ... جوابی ندادم و همانطور خیره نگاهش کردم ... دلم می‌خواست بگویم " آخه آدمم انقدر بی فکر؟!!! حالا

من به جهنم چرا به فکر خودت نبودی؟ روزهای دیگه
رو می‌خوای چه جوری سر کنی؟"

انگار تمام حرف‌هایم را از چشمانم خواند و با لحن
طنز و مظلومانه‌ای ادامه داد:

– به خدا جبران می‌کنم... اصلاً از درخت می‌رم بالا
واست تخم پرنده می‌ارم ... گوشت کبک چه طوره؟
واسه ت هر طور شده می‌گیرم... جبران می‌کنم ... به
خدا راست می‌گم....می‌شه اون جوری نگام نکنی ...
بی اختیار با هر کلامی که بر لب جاری می‌ساخت
، حس عصبانیت در من فروکش می‌کرد و رفته رفته
جایش را به خنده می‌داد. لبخند محوی که داشت
روی لب‌هایم جان می‌گرفت باعث شد بگویم:
– ای جانم ... پس بخشیدی ... آره؟

هیجانزده موهای پر و خوش حالتش را با دست جمع کرد و با بند بست ... از جایش بلند شد و همان طور که داشت پتوها را تا می زد گفت:

- به خدا اگه آریانا این جا بود به خاطر خودشم که شده منو می کشت ... تو چه قدر خانمی دختر... رسماً منو شرمندهی خودت کردی ...

در سکوت نگاهش می کردم ... به طرفم برگشت و گفت:

- از ترس، تمام مدت کابوس اون کیکارو می دیدم... این را که گفت دیگر طاقت از دست دادم و پقی زدم زیر خنده ... حس خوبی داشتم ... شانه هایم از شدت خنده می لرزیدند... مردی با اخلاق و خصوصیتی نادر مقابلم ایستاده بود و در عین عصبانیت مرا به خنده وامی داشت ... منی که از مردان فقط غرور و تکبر

دیده بودم با مردی بیست و نه ساله مواجه شده بودم
 که در عین مردانگی همچون پسر بچه‌های تخس و
 شیطان قلب و روحم را به چالش می کشید ... خنده‌ام
 را که دید چشمکی زد و گفت:

- صبر کن بین چه جوری یه صبحونه توپ جور می-
 کنم ...

دستم را داخل کیسه کردم و کیکی بیرون آوردم و
 گفتم:

- برای من همین کیک کافیه ... اما شما مجازات می-
 شی دیگه دست به این کوله نمی زنی ...

دست خودم نبود امیرسام با حال و هوای تازه‌ای که
 به جانم می ریخت مرا به حرف آورده بود ... دلم می-
 خواست کمی سر به سرش بگذارم و او هم که انگار
 منتظر یک اشاره از جانب من بود، گفت:

– اما من حساب کردم هنوز از سهمم دو تا کیک دیگه دارم.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

– اصلاً حرفشم نزنید ...

میان کلامم پرید و گفتم:

– نزنید نه ... زن... ازت خواهش کردم با من رسمی حرف نزی ...

نمی دانستم چه اصراری داشت اما خب بد نبود من هم کمی راحت با او حرف می زدم، در هر حال ما دو همسفر بودیم که نمی دانستیم تا چه مدت کنار هم خواهیم بود ... سرم را کمی کج کردم و متفکرانه گفتم:

– باشه سعی می کنم اما قول نمی دم ...

– پس پاشو که امروز باید از این جنگل بزنیم بیرون ...

همه چیز را جمع کرد و به شکل اولش بسته‌بندی کرد، با این تفاوت که کوله‌ی من بسیار سبکتر از قبل شده بود و این را مدیون شکم امیرسام بودم ... در برابر اصرارم برای برداشتن یکی از کوله‌ها مقاومت کرد و دوباره خودش آن‌ها را برداشت و باز هر دو دوشادوش هم در دل جنگل به راه افتادیم ...

نفس عمیقی کشیدم و کوله را روی پشتم میزان کردم ... ساعتی بود که در دل جنگل سرسبز و زیبا به جلو پیش روی می‌کردیم... هوا به شدت گرم بود و برخلاف خنکای شب، جنگل در روز گرم بود و کلافه‌کننده ... نگاهم به امیرسام بود که جلوتر گام برمی‌داشت و مراقب اطراف بود ... کمی جلوی شالم را با دست باز کردم و با تکان دادن یک طرف آن هوا را

به جریان در آوردم ... حس خنکی روی پوست عرق
 کرده‌ام خوب بود و دلپذیر ... از صبح حال و هوای
 دیگری پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست با هم حرف
 بزنیم انگار نه انگار که من همان فرح چند روز پیش
 بودم ... با صدای امیرسام به خودم آمدم:

– هی این جا رو ببین ...

نگاهم به سمت جایی که نشان می‌داد رفت ...

– بیا دختر بین چی پیدا کردم!

به دنبالش روان شدم و با دیدن بوته های تمشک

جنگلی دلم ضعف رفت ... با احتیاط تمشک سرخ و

درشتی را چید و به طرفم گفت:

– بیا بخور... دیدی بهت گفتم ...

تمشک سرخ و آبدار را داخل دهانم گذاشتم ... طعم ترش اما دلپذیری داشت ... بی اختیار صورتم جمع شد و چشمانم را ریز کردم ...

– وای چه قدر ترشه ...

امیرسام که در همان فاصله، چندتای دیگر چیده بود و با اشتها داخل دهانش می گذاشت گفت:

– بیا جلو ... انقدر سوسول نباش شاید دیگه همچین چیزی تو عمرت نتونی بخوری ...

وقتی تردیدم را دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

– والا به خدا تو از اون دخترای نوبری ... الان هر کی دیگه بود آویزون این بوته شده بود ...

راست می گفت اگر فریال بود آن قدر ذوق می کرد که خدا می دانست.

نزدیک بوته شدم. دستم جلو رفت تا تمشکی درشت و سرخ رنگ را از شاخه جدا کنم ، اما با صدایش دستم همان جا خشک شد:

- هی مواظب تیغاش باش ...

بی اختیار نگاهم را به نگاه مشتاق او دوختم و او با لبخند گفت:

- دِ یالا زودباش دیگه ... با احتیاط بچین...

با احتیاط تمشک درشت را چیدم و بر دهانم گذاشتم این بار شیرین بود و خوشمزه ... بی اختیار دستم به سمت تمشک دیگری رفت که امیرسام گفت:

- این تمشکا حرف ندارن ... مواظب تیغاشون باش... همیشه تو این کارتونا می دیدم که شخصیتاش می رن تو جنگل و تمشک می چینن بعد هم میارن باهاش

کیک و پای درست می کنن... انقدر خوشم می اومد
...

تمشک دیگه ای داخل دهانم گذاشتم و همان طور
که از طعم خوش لذت می بردم گفتم:

-اوهوم ... راست می گی منم بچه بودم خوشم می -
اومد ... دوست داشتم یه بار این تجربه رو داشته باشم
...

در سکوت نگاهم کرد ... در چشمانش برقی دیده می -
شد ... برقی خاص که نمی توانستم آن را معنی کنم.
اما انگار که به خود بیاید نگاهش را به سرعت از من
گرفت و گفت:

- البته زیاد نخور ممکنه دل درد بگیری ... زیادیشم
خوب نیست ... می دونی که یه جورایی جزو میوه -
های ملینه ...

دوباره لحنش شیطنت بار شده بود ... دستی که رفته بود تا تمشکی دیگر بچیند را به سرعت عقب کشیدم و همین باعث شد، بلند زیر خنده بزند ... خنده‌های عجیبی داشت از ته دل بود و دلنشین ... تمشک درشت و سیاه رنگی را چید و به طرفم گرفت و گفت: - دختر تو چه قدر ترسویی ... گفتم زیادیش، نه این که با سه تا دونه ... راحت بخور... این جا یه دکتر کنارتی نترس...

نگاهم پر از خنده شد. اما او خیلی زرنک و باهوش بود و هر لحظه متوجه حال و احوالم می شد.

- فرح خانم؟

مکشی کرد و همانطور که خیره چشمانم بود، ادامه داد:

- اجازه هست به اسم صداتون کنم؟

نگاهم را به تمشک میان انگشتانش دوختم و همان
 طور که سعی می کردم که موهای ریخته روی پیشانیم
 را زیر شالم مخفی کنم، گفتم:

– چی باید بگم ؟

با لحن محترمانه ای گفت:

– اگه اجازه بدی من این جوری راحت ترم ...

و برای تغییر جو به وجود آمده به سرعت افزود:

– داشتم چی می گفتم ؟ آهان آره درسته دامپزشکم اما

خوب یه چیزایی از طبابت آدما هم سرم می شه ... می

دونی ما دامپزشک ها از همون روزی که توی این

رشته قبول می شیم این مشکلو داریم ... هیچکی به ما

به چشم دکتر نگاه نمی کنه ... البته ما حق طبابت

درباره ی آدما نداریم اما بالاخره توی همچین جایی

و همچنین شرایطی می‌شه به عنوان یه دکتر بهم نگاه کنی ...

نحوه ی نگاهم را که دید گفت:

- اگه نمی‌خوری بهتره راه بیفتیم...

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم که گفت:

- پس بریم ... باور می‌کنی هر جا که می‌رفتم همه تا

می‌گفتم دکترم کلی تحویلیم می‌گرفتن اما بعدش که

می‌گفتم دامپزشکم می‌گفتن پسر جون حیف دکتری

نبود رفتی این رشته اما خب من واقعاً علاقه داشتم و

خدا رو شکر مادرم درکش خیلی بالا بود ... وقتی هم

رشته پزشکی و هم دامپزشکی قبول شدم چون به

علاقه‌ام واقف بود گفت، امیر کاری رو انجام بده که

بهش علاقه داری...

ساعتی بود که با خاطرات امیر-سام درباره ی حیوانات و صاحبانش به جلو پیش می‌رفتیم ... آن قدر شیرین و جذاب تعریف می‌کرد که ناخواسته جذب حرف‌هایش شده بودم و گذر زمان را حس نمی‌کردم. اما او با دیدن چیزی یک دفعه در جایش ایستاد و گفت:

- بهت گفته بودم جبران می‌کنم.... نگفته بودم؟! ... بیا که می‌خوام بهت یه ناهار مشدی بدم ...
و به سمت درخت بزرگی به راه افتاد ... پای درخت زانو زد و مشتاقانه گفت:

- دِ بیا دیگه ...
کنارش که رسیدم با دیدن قارچ‌های درشت با ترس پرسیدم:

- سمی نباشن؟

با اطمینان جواب داد:

– نه نیست... من خیلی راحت می‌تونم قارچ سمی رو تشخیص بدم... اینا هیچ کدوم از اون علائما ندارن ...

تند تند شروع به چیدن قارچ‌ها کرد و گفت:

– ببین باید یه آتیش کوچیک عَلم کنیم ... بدو چوب جمع کن... من که حسابی گرسنمه ...

به کمک امیرسام فضای کوچکی را برای برپا کردن آتش آماده کردیم. او هم آتش را روشن کرد و متفکرانه گفت:

– یه دقیقه صبر کن ...

به سمت درختچه کوتاهی رفت و دو شاخه باریک از آن را شکست ... برگ‌هایش را جدا ساخت و با لبخندی که جزو لاینفک صورتش بود، گفت:

– خب حالا شد ... بیار اون قارچا رو تا بهت بگم...

قارچ‌های درشت را مقابلش گرفتم، با استادی چند دانه از آن‌ها را در چوب باریک فرو کرد و همان طور که به سمت آتش می‌رفت گفت:

– بیا که الان قارچ کبابی آماده می‌شه ... کاش یه کم نمک داشتیم ... اما همینم غنیمته ...

متعجب پرسیدم:

– چرا نشستی شون؟

کنار آتش نشست و چوب را جوری که فقط قارچ‌ها روی آتش قرار می‌گرفت بالای آتش نگه داشت و گفت:

– نگران نباش تمیزن ... این جا جنگله ... آلودگی نداره نترس ... بیا اینو بگیر ... تا یکی دیگه هم درست کنم ...

جلو رفتم و چوب را گرفتم و همان طور که او نشان داده بود، روی آتش گرفتم ... دوباره همان کار را تکرار کرد... دومین چوب را که آماده کرد، گفت:

– حالا بدش به من برو از تو کوله یه بشقاب بیار ...

به سمت کوله رفتم و بشقاب را برداشتم و گامی به سوی امیرسام برداشتم ... اما به یکباره مقابل چشمانم تیره و تار شد ... تاریکی مطلق ... سردرگم پلک زدم ... نه یک بار بلکه چندین و چند مرتبه ... اما ضعف تمام وجودم را پر کرده بود . خواستم امیرسام را صدا بزنم اما صدایی از گلویم خارج نشد... عرق سردی بر پیشانیم نشست...

دست و پایم بی حرکت شده بود و یارای قدم برداشتن نداشتم... اما با تکان شانه‌هایم فضای تاریک

دوباره روشن شد و چهره ی نگران امیرسام مقابل دیدگانم پدیدار گشت...

نگاه نگران امیرسام باعث شد زمزمه کنم:

– اصلاً نفهمیدم چی شد... یه دفعه همه جا تاریک شد.

نفسم را مقطع بیرون دادم و افزودم:

– سرم گیج رفت...

بدنم از شدت ضعف می لرزید.

مرا روی زمین نشاند و گفت:

– بشین الان میام.

انگشتانم را درهم گره کردم تا کمی از لرزش بی امان

وجودم کاسته شود. وقتی برگشت مقابلم زانو زد،

لیوان پر از آب را به سمتم گرفت و گفت:

– بخور... همش تقصیره من بود...

نگاه خیره‌ام را به او دوختم که گفت:

– اگه دیشب اون همه خوراکی رو نمی‌خوردم تو هم راحت صبحونه تو می‌خوردی... احتمالا ضعف کردی و چشمت سیاهی رفته ... مخصوصا که با شکم گرسنه اون تمشکای ترشم به خوردت دادم ...

دستهایم می‌لرزیدند ... به زحمت لیوان را گرفتم و به سمت دهانم بردم ... دلم گریه می‌خواست ... چانه‌ام لرزیدن گرفت ... چشمانم بی اختیار من پر از آب شد. دلم مادرم را می‌خواست.

باید می‌فهمید ، آن حس فقط یک ضعف معمولی بود ... با دیدن حالم ، کلافه از جا بلند شد.

قادر به توضیح دادن حالم نبودم ... با یادآوری بغضی که در صدای مادرم بود بی اختیار دلم لرزید و اشک‌هایم روی گونه‌هایم روان شد. دیگر از نشاط ساعتی قبل خبری نبود ... امیر سام چند قدم از من

دور شد ... آن قدر کلافه بود که بند موهایش را باز کرد و چنگی میان موهایش زد. چند بار از ته دل نفس کشید و محکم بیرون داد ... به سمت آتش رفت و روی تخت سنگی در همان نزدیکی نشست ... سرش را پایین انداخت و متفکر به زمین چشم دوخت ... نباید اجازه می‌دادم خود را مقصر بدانم... لرزش دست و پایم دست خودم نبود. آرام صدایش کردم ...

– آقای دکتر...

به آنی سرش را بالا آورد و نگاه سرخش را به من دوخت ... مردد از جایش بلند شد و به سمتم آمد ... یک زانو بر زمین زد و دستش را حایل زانوی دیگر کرد و مقابلم نشست:

– چی شد؟ بهتری؟

آرام سرم را بالا و پایین کردم ...

بی حرف از جایش بلند شد و به سمت آتش رفت و یکی از سیخ‌ها را برداشت و گفت:

- بیا این جا بشین این قارچا از دهن افتاد ...

با ضعفی شدید از جا برخاستم ... درد بدی در شقیقه-
هایم پیچیده بود ... دستم را به سمت سرم بردم و پلک بستم. چشمانم یک بار دیگر سیاهی رفت ...
صدای نگرانش را در نزدیکی‌ام شنیدم...

- چی شد دختر؟

به کمکش روی تخته سنگ نشستم ... با نگرانی پرسید:

- آخه تو چرا این جوری شدی؟ بیا زودتر چندا تا از این قارچا رو بخور مطمئنم حالت میاد سرجاش...

چشمانم را باز کردم و به چشمان نگرانش نگاه دوختم ... دست دراز کردم و سیخ چوبی قارچ کبابی را از

میان انگشتانش بیرون کشیدم ... لبخند نمکینی زد و خودش هم سیخ دیگر را برداشت و مشغول خوردن شد... با آن که نمک نداشت اما با این حال خیلی بهتر از آن کیک‌های کارخانه‌ای بود ... طعم خاص و لذیذی داشت که در قارچ‌های پرورشی نبود ... واقعاً طعم خوشمزه‌ای داشت... امیرسام با اشتها می‌خورد و انگار از قحطی برگشته بود ... معلوم بود آدم خوش اشتهایی‌ست... قارچ دیگری را به دهان گذاشتم که گفت:

– واقعا خوشمزه بود... بازم می‌خوای؟... من می‌خوام
یه سیخ دیگه هم بپزم...

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم که خندید و گفت:

- دختر تو خیلی نوبریا ... کم اشتها ... کم حرف ...
 آروم ... کمتر جنس موثی رو دیدم که این همه
 خصوصیات نادر رو با هم داشته باشه..

و بلند زد زیر خنده. صدای بلند خنده‌هایش پرندگان
 را به پرواز درآورد و صدای همه‌ها در جنگل پیچید
 ... زیر چشمی نگاهش کردم. رد نگاهم را غافگیر کرد
 و همان طور که از جایش برمی‌خاست، گفت:

- بخور که بریم... باید سعی کنیم زودتر از این جا
 نجات پیدا کنیم ... بین چی می‌گم.. بهتره وقتو تلف
 نکنیم و راه بیفتیم ... امیدوارم هر چه زودتر از این
 جنگل بیرون بریم ...

بی اراده از جایم بلند شدم. دستپاچه گفتم:

- من سیر شدم ... بریم .

لبخند عریضی زد و دقایقی نگاهمان درهم گره خورد. نگاهش بین چشمان و لب‌هایم بالا و پایین شد و دست آخر باز در نی نی چشمانم قفل شد ... چهره - اش کمی رنگ گرفت ... انگار که قادر نبود از چشمانم دل بکند ... آب دهانش را قورت داد ... سبک گلویش بالا و پایین شد و با صدایی که خشار شده بود گفت: - بهتره زودتر راه بیفتیم...

و به سرعت از مقابلم گذشت ... چند ثانیه در جایم میخ کوب شدم. رنگ نگاهش چیزی داشت که نمی - توانستم سر در بیاورم ... قلبم بی اختیار در قفسه سینه‌ام به پرواز درآمده بود و خود را به در و دیوار می - کوبید. مارا چه شده بود؟! به سمت کوله‌ام رفتم ... امیرسام به سمت آتش رفت و شروع به خاموش کردن شعله‌های رو به خاموشی‌اش کرد ...

وسایلیش را برداشت و همان طور که سعی می کرد به
من نگاه نکند، گفت:

– زود باش دیگه دختر

بدعنق شده بود، البته من هم دست کمی از او
نداشتم ... به نظرم دمای هوا به شدت بالا رفته بود و
حس خفگی داشتم ... به دنبالش راه افتادم ... با چوب
دستی بوته ها را کنار می زد و با سر و صدا جلو می-
رفت ... تغییر حالش را درک نمی کردم ... تمام
حواسم به حرکاتش بود که پایم به بوته ی خار داری
خورد و آخم را در آورد ... با شنیدن صدایم به عقب
برگشت و هراسان نگاهم کرد و پرسید:

– باز چی شدی؟

حس سوزش بدی در پایم پیچیده بود. لبم را به دندان گزیدم ... چند قدم به عقب برگشت و با اخم تشر زد:

– ای بابا حواست کجاست؟

درد و سوزش بدی که در پایم پیچیده بود باعث شد نتوانم جواب دهم. روی زمین نشستم ... نزدیک شد و مقابلم زانو زد:

– آدمم انقدر حواس پرت ...

من این امیرسام بداخلاق را نمی‌شناختم ... پر درد نالیدم:

– اوی چه قدر می‌سوزه...

کلافه پوفی کرد و نگاهی به دور و برم انداخت و روی بوته‌ی نزدیک پایم خیره ماند ... با گرفتن رد نگاهش انگار که با خودم حرف می‌زنم گفتم:

– پام خورد به این زهره ماری ...

اخم‌هایش کم شد و گفت:

– بهتره پاشی اینا گزنه‌ست. لامصب بدجوری پوست

رو می‌سوزونه اما چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه ...

منو باش فکر کردم ماری عقربی چیزی زدَدِت.

جیغ خفیفی کشیدم و از جا پریدم و با ترس و لرز
گفتم:

– وای خدای من اصلاً مار یادم نبود...

سوزش پایم را فراموش کردم و این بار ترسی دیگر به

سراغم آمد ... ترس از حیوانات درنده کم بود؟ اوه

خدای من این یکی را کجای دلم می‌گذاشتم، مار!!!

چیزی که اصلاً در این دو روز به خاطر نداشتم، همین

موجود دراز بی قواره بود ... پشت دستم را به پیشانی

عرق کرده‌ام گذاشتم و پردرد گفتم:

– خدایا چی کار کنم؟

اخم‌های درهم امیرسام کنار رفته بود و باز با لبخند نگاهم می‌کرد... اصلاً این بشر خوددرگیری داشت ... نه به آن اخم‌های یک ساعت پیش و نه به این لبخند... کفری شدم و گفتم:

– چیه ... الان خوشحالی؟

لب‌هایش را کیپ هم کرده بود تا زیر خنده نزند اما لرزش ریز شانه‌هایش نشان از خنده درونی‌اش می‌داد... دوباره چشمانش شنگول شده بود... موج خاصی در چشمانش دیده می‌شد، موجی که به تازگی در چشمانش به راه افتاده بود و نمی‌توانستم نامی روی آن بگذارم.. شاید یک سونامی در راه بود! نفسش را بیرون داد و با حفظ لبخند روی لب‌هایش پرسید:

– دیگه پات نمی سوزه؟

بی جواب و عصبی از کنارش گذشتم و به راه افتادم ... حالا این او بود که سر حال شده بود ... خود را به من رساند و شانه به شانه ام شد و گفت:

– بهتر نیست کنار من باشی ... تجربه نشون داده خودسری باعث دردسرت شده ...
کفری شدم و گفتم:

– چی از مسخره کردن من عایدت می شه؟
متعجب پرسید:

– من مسخره ت کردم؟! من فقط یه کم حواستو پرت کردم که سوزش پات کم بشه...

بی اختیار بغض کردم ... متعجب از حال خودم روی برگرداندم ... چقدر این روحیه ام ضعیف شده بود ... به یک باره مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد ... از این

که یک دفعه جلوی راهم سبز شد قادر به کنترل خودم نشده و برای آن که با او برخورد نکنم، محکم در جایم ایستادم... اما باز هم سوزش پایم باعث شد آخم دربیاید..

با شیطنت و طنز گفت:

– دختر به پاشست پات نره تو چشمت ...

بلافاصله گامی به عقب برداشتم و لب‌هایم بی اراده جمع شد ... نمی‌دانم فرم صورتم چه طور شده بود که بلند زیر خنده زد ... چشم غره‌ای رفتم و جدی گفتم:

– کارت شده مسخره کردن من... هه هه ...

کف دستانش را بالا برد و به نشانه‌ی تسلیم گفت:

– به خدا من منظوری نداشتم ... خب اون جوری نگاه نکن ... بین من قصد مسخره کردن نبود ...

چرا دروغ، این امیرسام شاد و شنگول را بیشتر دوست داشتم تا آن امیرسام اخموی ساعتی پیش را ... سرم را پایین انداختم، آرام صدایم کرد:

– فرح خانم؟

نرمی خاصی در صدایش موج می‌زد ... بی اختیار نگاهم را بالا کشیدم ... چشمان قهوه‌ایش نقش جنگل را به زیبایی نشانم می‌داد...

– من هیچ وقت تو رو مسخره نکردم ... ببخشد ... رنگ صدایش آرام بود و دلنشین ... نفس در سینه‌ام حبس شد و تپش‌های قلبم بلند آواز سرداد ... انگار که خواب بودم که گفت:

– فرح ...

نامم را آرام اما پر حس صدا زد ... نگاه منتظرم را به چشمانش دوختم که گفت:

– زیاد از من دور نشو ... این جا جنگله ... می دونی که
... مار داره ... هزار تا جک و جونور داره ...
شانه هایش ریز می لرزید ... بدجنس رسماً داشت مرا
دست می انداخت ...

8

به زحمت پلک‌های سنگینم را باز کردم. همه جا تار بود. چند بار پلک زدم... کم کم تصاویر اطرافم واضح‌تر شد. گردن خشک شده‌ام را پر درد تکان دادم. درد چون سیخی داغ در ستون فقراتم پیچید... قادر به تکان خوردن نبودم. جسمم سنگین شده بود... چشمانم به اطراف چرخید. نمی‌دانستم کجا هستم؟ انگار شعله‌های آتش اطرافم را فراگرفته بود. تنم گرگرفته بود و می‌سوخت. انگشتان بی‌رمقم را تکان دادم... از حرارت تنم بزاز دهانم خشک شده بود.

لب‌های خشکم را بر هم زدم اما صدایی که بی‌شبهت به خرخر نبود در گلویم پیچید. به سختی نفس می‌کشیدم. با تمام نیرویی که داشتم دستم را بلند کردم اما بدنم درست مثل یک چوب خشک، سفت و سخت شده بود. ناتوان‌تر از قبل سعی کردم حرکت کنم. حافظه‌ام کار نمی‌کرد. چرا آن جا بودم را به خاطر نمی‌آوردم. کم کم صداها و تصاویر اطرافم را به وضوح تشخیص می‌دادم، انگار یک به یک حس‌هایم برمی‌گشت. آن بیرون چه خبر بود؟ کاش کسی هم متوجه من می‌شد. هر چه به مغزم فشار می‌آوردم چیزی به خاطرم نمی‌آمد. کجا بودم را نمی‌دانستم! به چه دلیل آن جا بودم را هم نمی‌دانستم!

اما هر چه بیشتر هوشیار می‌شدم درد بیشتری را حس می‌کردم. یک جایی توی قلبم به شدت می‌سوخت

... در باز شد و مادر وارد اتاق شد ... با دیدن چشمان سرخ و ملتهبش انگار پتکی سهمگین بر سرم کوبیده شد و با تمام وجود زار زدم ... همه چیز را به خاطر آوردم ... تمام آن چه را که دلم می‌خواست فقط یک کابوس باشد ... تمام شود و مرا از این همه درد رها کند ... اما بدبختانه همه‌اش راست بود ... آرام از جایم بلند شدم ... شانه‌هایم که اسیر دستان مهربان مادر شد با نفس تنگی زمزمه کردم:

– هیچ وقت نمی‌بخشمش ماما ...

لب‌های مادر بوسه‌ای روی سرم کاشت و آرام گفت:
– نگو مادر ... اون خودشم جیگرش سوخته ... برای یه مادر خیلی سخته ... ندیدی ضجه‌هاشو؟ ندیدی حال خرابشو؟

بی منطق خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- هنوز فرصت هست، اگه بانو بخواد می‌شه برش
گردوند ... تو رو خدا بذار برم...

مادر شانه‌هایم را نگه داشت و گفت:

- نکن این طور عزیزم...

اما من بی طاقت از میان بازوانش خود را بیرون
کشیدم ... نباید وقت را از دست می‌دادم...

بی‌قرار سرم را به طرفین تکان دادم و فریاد زدم:

- بانو چه طور تونستی اجازه بدی؟ مگه اون پسر
نبود؟

نگاه خیشش را از من گرفت و به زمین دوخت ...
خودم را از بین دستان آریانا بیرون کشیدم. مقابل
پاهایش زانو زدم و ملتمسانه نالیدم:

– تو رو خدا بانو ... بین هنوز وقت هست ... بگو برش گردونن ... اجازه نده بانو...

چقدر بی منطق شده بودم. نمی توانستم بپذیرم تمام زندگی ام دیگر نفس نمی کشد. وقتی رسیدم داشتند او را به اتاق عمل می بردند. بانو فرییم داده بود. می دانست با حضورم دل همه را کباب می کنم؛ برای همین با ترفند مرا از آن جا دور کرده بود. وقتی رسیدم آرام جانم را با خود می بردند و کار از کار گذشته بود. جان دادم و پاهایم از شدت ضعف شل شد و دیگر نفهمیدم چطور زمین و زمان مقابل چشمانم سیاه شد ... حالا بعد از به هوش شدن دوباره مقابل بانو نشسته بودم ... باید تمام تلاشم را می کردم...

انگشتان پیر و ناتوان بانو را محکم گرفتم و گفتم:

– تو رو خدا بانو هنوزم دیر نشده ...

نگاه پردردش را بالا کشید و به چشمانم دوخت. نفسم
بند آمد ... ناامیدی در چشمانش دو دومی زد ...

– دیگه تموم شد فرح ... منو ببخش ...

قطرات اشک از گونه‌اش لغزید و روی دامنش افتاد ...
مثل مجسمه خشک شده بودم ... مگر چقدر از زمان
بی‌هوشی‌ام می‌گذشت ... مگر نه این که برانکارد را
تازه برده بودند؟

9

تمام بعد از ظهر را در دل جنگل راه رفته بودیم ...
پاهایم درد گرفته بود و ذق ذق می کرد ... اما
امیرسام بی هیچ حرفی به رو به رو خیره شده بود و
در دل جنگل پیشروی می کرد ... سکوتش عجیب بود
و دوباره در لاکش فرو رفته بود و این از او بی که
همیشه سر حال و قیراق بود و با پر حرفی هایش گاهی
واقعاً کلافه کننده می شد بعید م بود... انقدر بی وقفه
جلو رفته بودیم که قادر به برداشتن گامی دیگر نبودم
و همان جا زیر اولین درخت نشستم و کمر دردناکم را

به تنه‌ی درخت چسباندم ... متوجه شد و به عقب برگشت ... نگاهش رنگ تعجب گرفت و در همان فاصله ایستاد... از روی خستگی ناله‌ای کردم ... با برداشتن چند قدم به عقب فاصله‌ی بین مان را پر کرد و با هوای سینه اش را پر صدا بیرون داد و پرسید:

– چی شدی؟

مچ پایم را با دستم ماساژ دادم و با خجالت گفتم:

– می‌شه یه کم وایسی ... خیلی خسته شدم... دیگه نمی‌تونم.

نگاهش را از من گرفت و به آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت دوخت و گفت:

– انگار امشبم تو این جنگل موندنی شدیم ... بهتره همین جا اطراق کنیم ... جلو رفتمونم فایده‌ای نداره ... انگار این جنگل لعنتی ته نداره ...

هراسان از جا پریدم:

– نه بهتره راه بیفتیم ...

آستینم در میان پنجه‌اش جا خوش کرد ...

– هی ... بشین ... هوا رو نمی بینی ... باید قبل از

تاریکی چوب جمع کنیم ... ایشالا فردا زودتر راه می-

افتیم ...

و نگاه مهربانش را به من دوخت نگاهی عمیق و

طولانی ... نگاهی که ناخودآگاه حس امنیت و آرامش

را به وجودم تزریق می کرد... وقتی حضور امیرسام را

کنارم در همان نزدیکی حس می کردم حس ترس و نا

امنی از من دور می شد و همین نگاه مرا ترغیب می-

کرد به او اطمینان کنم ...

– منم خسته شدم ... اصلاً نفهمیدم چه قدر راه رفتیم ...

بهتره همین جا رو آماده کنیم ...

آستینم را رها کرد و نگاهی به اطراف انداخت ...
فضای خالی تری از بوته‌ها را انتخاب کرد و گفت:

- اون جا بهتره ... می‌تونی چوب جمع کنی تا من
سنگ چین آتیش رو درست کنم ...

بی کلام سرم را بالا و پایین کرده و شروع به جمع-
آوری چوب کردم ... امیرسام که آتش را برافروخت
خسته از پیاده روی روز کنار آتش نشستم ... برخلاف
روزهای گرم و آتشین جنگل شب‌ها هوا خنک بود و
دلپذیر ... به همین خاطر نشستن کنار آتش را بسیار
دوست داشتم ... رو به رویم نشست و همان طور که
خیره‌ی آتش می‌شد گفت:

- می‌دونی الان چی می‌چسبه؟

نگاهم را از میان شعله‌های رقصان آتش به او دوختم و
گفتم:

– یه چای خوشرنگ و خوش بو ...

تلخندی زد و گفت:

– دقیقاً بوی چای توی دماغم پیچیده ...

خنده‌ام گرفت چون خودم هم همین حس را داشتم

... هر دو داشتیم برای یک فنجان چای له له می‌زدیم.

امیرسام دستانش را حایل سرش کرد و آن را تکان داد

... انگار که می‌خواست فکری را از ذهنش دور کند ...

نگاهم را به آتش دوختم و با لحنی که پر از افسوس

بود گفتم:

– کاش خدا دوباره داشته هامو بهم برگردونه... داشته-

هایی که قدرشونو ندونستم ... دلم برای خانواده‌م

تنگ شده ... من همیشه دنبال تنهایی بودم.

بی اختیار بغض کردم ... چه قدر دلم آغوش گرم

مادرم را می‌خواست... چه روزها که به خاطر

چیزهای بی ارزش خود را در اتاقم حبس می کردم و بیرون نمی آمدم و دایم دلم تنهایی می خواست ... دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم ... همیشه با خودم فکر می کردم فریال دختری سرخوش و احمق است که به همه چیز می خندد ، چیزی را سخت نمی گیرد ... اما حالا دلم برای همان خنده های احمقانه تنگ شده بود ... دلم می خواست در آغوش پدرم فرو بروم و بگویم بابا دوستت دارم ... اما الان، درست وقتی که محروم از همه چیز بودم، درست زمانی که دستم از همه چیز کوتاه بود، با تمام وجود می خواستمشان ...

حالم را که دید گفت:

– برخلاف تو من همیشه از همه چیم می زدم تا پیش مادر و خواهرم باشم ... دل منم تنگ شده ... یه چیزی بپرسم جواب می دی؟

نگاه خیسم را به نگاه کنجکاوش سپردم که گفت:
 - واسه چی انقدر آروم و ساکتی؟ چرا حرف زدن
 واست سخته ...

لب‌هایم قفل شده بود ... من تا به حال با هیچ کس
 حرف نزده بودم ... با هیچ کس درد و دل نکرده بودم
 و راز مگوی دلم را در صندوقچه‌ی قلبم مخفی ساخته
 بودم ... من سال‌ها خود را میان دیوارهای تنهایی و
 انزوا حبس کرده بودم ... سکوتم را که دید
 سرخورده، ادامه داد:

- ولش کن بهتره راجع به همون چای حرف بزنیم
 ... کاش یه چیز دیگه غیر اون کیک و بیسکویت‌ها
 واسه خوردن داشتیم... فکر کنم برای ابد از هر چی
 کیک و بیسکوئیت متنفر باشم ...

بی اختیار لب باز کردم و گفتم: می‌خواست ذهنم را منحرف کند اما حال غریبی داشتم...

– یه دختر شونزده ساله از عشق چی می‌فهمه؟
 دلم می‌خواست بگویم از هر چیزی که سال‌ها در دلم تلنبار شده بود و مرا به انزوا کشانده بود ... منی که تا آن زمان هیچ کس را شریک راز دلم نکرده بودم ... شاید می‌ترسیدم همین یک نفر را هم از دست بدهم ... غریبه‌ای که عجب مرا به حرف واداشته بود ... شاید هم شرایطی که در آن گیر افتاده بودیم، به این حس و حال بیشتر دامن می‌زد ...
 در سکوت نگاهم کرد ... شاید می‌ترسید اگر چیزی بگویم از حرف زدن پشیمان شوم ... نگاه منتظرش را که دیدم اختیار زبانم را از دستم رفتم:

– شونزده سالم بود که تموم فکر و ذهنم شده بود
 نامی ... مهندس نامی ایرانی پسر ملوک خانم همسایه
 واحد رو به رویی ... به عشقش هر روز صبح زود بیدار
 می شدم و می رفتم توی حیاط و می نشستم لبه‌ی پله ها
 ... خب خیلی بچه بودم ... اما نمی دونستم این عشق
 کی و چه جوری پر شده بود تو وجودم ...

نگاهم را از او گرفتم و به شعله‌ی رقصان آتش دوختم

– کتابمو باز می کردم و چشم می دوختم به در راهرو
 ... لحظه شماری می کردم واسه اومدنش ... اما اون هر
 بار که منو اون جا می دید اخم و تخم می کرد ... یا
 اگه خیلی حرف می زد می گفت جای دیگ ای واسه
 درس خوندن پیدا نکردی؟ ... با تموم بچگی هام فکر
 می کردم عاشقشم و اون دقیقاً به من به چشم یه بچه

نگاه می کرد.. اما من دوش داشتم ... البته الان که این همه سال از اون موقع گذشته نمی تونم واقعاً بگم که اون یه عشق بود ... از آقایش ، از همون اخم و تخماش خوشم می اومد ... دوازده سال از من بزرگتر بود ... توی تمام رویاهای دخترونه فقط نامی بود ... نگاهم را از میان شعله های آتش گرفتم و بی اختیار به چهره ی امیرسام متفکر دوختم. او هم درست مثل من زل زده بود به جایی میان شعله های سوزان آتش ... نمی دانم چه چیزی در وجودش داشت که مرا به زبان آورده بود، حرف هایی که تمام این سال ها مثل یک دمل چرکی در درونم جا گرفته بود و نیاز به یک نیشتر داشت و حالا میان این جنگل حس می کردم بعد از این همه سال باید حرف بزنم... ادامه دادم:

- ملوک خانم به خونه‌ی ما رفت و آمد داشت ... هر موقع چشمش به دختر خوشگل رو می دید زود واسه نامی لقمه می گرفت ... می رفت تو نخ نامی تا به قول خودش براش زن بگیره اما هر بار جواب نامی " نه " بود ... یه بار شنیدم که ملوک خانم به مامانم گفت نامی منتظره تا دختری که می خوادتش بزرگ بشه ... وای که اون روز روی ابرا سیر می کردم... به خیال خودم نامی منو می خواست و منتظر من بود تا بزرگ بشم ... خانم بشم ... تا منو عروس خونه ش کنه ... دیگه رویا پردازی هام بیشتر و بیشتر شده بود فکر و ذکر تمام و کمال درگیرش شده بود... هر رفتاری رو از نامی می دیدم حتی بد اخمی ها و ناراحتی هاشم می- داشتم به پای عشق و خودمو گول می زدم فریال دو سال از من بزرگتر بود و مشغول درس خوندن ...

خودشو می کشت تا دانشگاه قبول بشه ... اما من روز به روز از درس خوندن فراری می شدم. تازه دیپلم گرفته بود که یه روز ملوک خانم سرزده اومد خونه- مون ... مامانمو کشید کنار یه چیزی تو گوشش گفت... لبخند که روی لبای مامانم نشست شستم خبردار شد که خبراییه... اما نمی دونستم که اون خبر، خبر مرگ آرزوهای منه ... اون شب وقتی فهمیدم نامی طالب خواهرمه روح نوجوونم برای همیشه مرد ... آتیش گرفتم و سوختم ... تازه فهمیدم اون دختری که قراره بزرگ بشه، خانم بشه، عروس خونه‌ی نامی بشه من نیستم، خواهرمه ... خواهر بی نهایت زیبا ... بالاخره نامی با دبدبه و کبکبه اومد خواستگاری فریال، اما جالب این جا بود که جواب فریال نه بود ... یه نه‌ی بزرگ و قاطع ... بعدها علت جواب منفی

فریال رو فهمیدم ... اون عاشق بهزاد برادر یکی از
 دوستاش بود ... واسه همین هیچ وقت نامی رو ندید
 ... نامی هم هیچ وقت چشمای غم زده‌ی منو ندید ...
 دو بار دیگه نامی اومد خواستگاری و هر بار با جواب
 منفی فریال مواجه شد ... هر بار که پا به خون‌ی ما
 می‌داشت من داغون‌تر و افسرده‌تر از قبل می‌شدم ...
 با تمام بچگیام می‌مردم و زنده می‌شدم ... بعد اون
 جوابا ، به ماه نکشید که ملوک خانم و نامی تصمیم
 گرفتن از اون واحد اثاث بیرن ... تا اون موقع امید
 داشتم که شاید یه روزی نامی منو ببینه ... دیگه طاقتم
 تموم شد باید بهش می‌گفتم چه قدر دوشش دارم ...
 اون باید می‌فهمید و این بدترین اشتباه عمرم بود ..
 وقتی بهش گفتم که با من ازدواج کنه و من دوشش
 دارم، پوزخندی زد و گفت من عاشق خواهرت بودم

نه تو ... بعد از اون اعتراف و پس زده شدن، به قول ملوک خانم نامی انقدر عاشق بود که نمی تونست دیگه اون جا و تو اون خونه بمونه ... به یه ماه نکشید که ملوک خانم و پسرش از اون واحد اثاث بردن ... بعد از اون رفتم تو لاک خودم ... روز به روز افسرده-تر می شدم ... اما هیچ وقت هیچکی نفهمید درد من چیه ... هر چی بزرگ تر می شدم حالم بهتر می شدم و کم کم و به مرور زمان نامی رو فراموش کردم اما اون سکوت و انزوایی که توش گیر افتاده بودم شد عادتم ... شدم یه دختر خاموش و ساکت ... در قلبمو به روی همه بستم حتی پدر و مادر و خواهر و برادرم ... درسم که تموم شد و وارد دانشگاه شدم، یه بارم خیلی اتفاقی نامی رو با خانمش دیدم ... با خودم فکر کردم، پس اون قدر هم که می گفت عاشق نبود

... شاید هم با رفتن از اون جا عشق از کله‌اش پریده بود و دنبال حرف ملوک خانم رفته بود ... اون هیچ وقت منو ندید ... تازه اون موقع بود که فهمیدم چیزی که اون موقع منو درگیر خودش کرده بود عشق نبود یه سراب واهی از عشق بود ... یه حس بچگونه... که فقط خودمو اذیت کرده بود ...

نفسم را محکم بیرون دادم و همان طور که تکه چوب کنار دستم را داخل آتش می‌انداختم گفتم:

- تو این چند روز یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم ... این که چرا تموم سال‌های خوب زندگیمو به خاطر هیچ از دست دادم ... انگار با خودم لج کرده بودم ... می‌تونستم شاد باشم ... بخندم ... تا جایی که دلم می‌خواه حرف بزنم اما همش به گریه‌های مخفیانه گذشت ... به تنهایی و انزوا... خودمو از همه چی

محروم کردم ... با سکوتهم همه رو می رنجوندم ... دور
و برمو نمی دیدم ... هیچکی رو نمی دیدم ... اما الان
که ندارمشون، دلم واسه مامانم تنگ شده ... دلم واسه
بابام و فریال تنگ شده ... کاش خدا همه رو بهم
برگردونه ... شاید اگه این اتفاق نمی افتاد من تا آخر
عمرم چشم باز نمی کردم... الان که ندارمشون می-
فهمم که این همه سال اونا بودن که با من مدارا می-
کردن ... مواظبم بودن ... رفتارها و اخلاقای بدمو
تحمل می کردن ... کاش بتونم دوباره برگردم
پیشون ...

جمله آخر همراه شد با آهی از ته دلم که امیرسام
نگاه از آتش گرفت و به من دوخت و گفت:

- روزی که بابامو از دست دادم فکر می کردم دیگه
نمی شه زندگی کرد ... فکر می کردم دنیا به آخر

رسیده و حالا باید چی کار کنیم ... اما مامانم خیلی
 محکم بود ... نداشت غصه بخوریم و مواظبمون بود ...
 یه روز مامانم منو کشید کنار و گفت، امیر نباید بذاری
 خواهرت غصه بخوره ... اگه مواظبش نباشی اونم از
 دست می‌دیم آخه آریانا خیلی وابسته‌ی بابام بود
 ... می‌دونی ما آدم‌ها هیچ وقت قدر چیزایی که داریمو
 نمی‌دونیم ... یعنی تا وقتی جلوی چشممون هستن
 نمی‌بینمشون ... چون واسه مون عادی شده ... چون
 با خودمون فکر می‌کنیم اینا ابدین و همیشه هستن ...
 بین الان داشتیم برای یه فنجون چای داغ چه
 جوری بال بال می‌زدیم؟ حالا مادر و پدر، خواهر و
 برادر همیشه کنارمون ... نمی‌بینمشون اما وقتی
 یکشونو از دست می‌دیم تازه می‌فهمیم چه قدر وابسته

شونیم ... اگه نباشن چه قدر می‌تونه بهمون صدمه بزنه
...

زانوانم را بغل کردم و چانه‌ام را روی آن گذاشتم و
نگاهم را به شعله‌های سرخ و زرد آتش دوختم ... با
خود فکر کردم چه سال‌ها را که بیهوده از دست
نداده‌ام ... امروز که این دمل چرکین سرباز کرده بود
می‌دیدم که چه قدر از درد آن کاسته شده بود و من
اگر به نزدیک ترین کسانم اعتماد می‌کردم شاید فرح
امروز نبودم ...

با صدای خش خش چیزی از افکار مغشوشم بیرون
آمد ... امیر سام بود که داشت روکش مشمایی یکی
از کیک‌ها را باز می‌کرد ... نگاه خیره‌ام را که دید
لبخند کجی زد و گفت:

- خب چه می‌شه کرد ... من که خیلی گرسنه ...
امشبم باید به همینا رضایت بدیم ...

خوش به حالش ظاهراً تنها دغدغه‌اش شکمش بود ...
اما من بدجور فکرم درگیر پدر و مادرم بود ... نمی-
دانستم در چه حالی هستند و در کمال ناامیدی،
امیدوار بودم که حالشان خوب باشد ... کیکی را
مقابلم گرفت و گفت:

- بهتره یه چیزی بخوری ...
نگاه غمگینم را که دید سرش را مصرانه تکان داد و
گفت:

- دِ یالا زود باش ... رنگت بدجوری پریده ... انقدر
فکر نکن ... امشب زود بخواب ... فردا باید از این
جنگل بریم بیرون ...

مشمای کیک را باز کردم و گوشه‌ای از آن را گاز زدم ... گرسنه بودم و ته دلم به شدت ضعف می‌رفت اما میل و اشتهای خوردن نداشتم و همین باعث می‌شد رغبتی برای خوردن چیزی نداشته باشم ... اگر اصرارهای امیرسام نبود ترجیح می‌دادم همان گونه بخوابم ... دلم چیزهای ساده‌ای می‌خواست که شاید روزمره انجامش می‌دادم و به نظرم نمی‌آمد اما در حال حاضر برایم همچون آرزویی دست نیافتنی شده بود ... چیزهایی که در این سال‌ها بی تفاوت از کنارشان گذشته بودم ... دلم می‌خواست در رختخواب گرم و نرم اتاقم سر بر بالین بگذارم و وقتی چشم باز می‌کنم همه چیز مثل همان روزها باشد ... با این تفاوت که من دیگر آن فرح گذشته نباشم ...

– هی دختر با توام...

نگاه خیره‌ام را از کیک میان انگشتانم گرفتم و به چشمان پر حرف او دوختم. با سرش اشاره ای به کیک کرد و گفت:

–چی شدی باز ؟ د بخورش دیگه ...

بی حرف گاز دیگری زدم ...

ابرویی بالا انداخت و با لحنی جدی گفت:

– واسه هر گاز باید من صدات کنم ... بخور بره دیگه ... اِهه ...

پلک‌هایم را برهم زدم ... دوباره در لاک سکوت فرو رفته بودم ...

– ای بابا باز رفتی تو لک؟ دختر من ایمان دارم که خیلی زود برمی‌گردیم خونه‌هامون ... الانم اینو تمومش کن، برو بگیر بخواب ... فردا مطمئنم یه روز خوبه ...

روکش کیک را بستم و از جایم برخاستم ... عصبی و کلافه نفسی عمیق کشید و گفت:

– فردا یه چیز بهتر برات پیدا می‌کنم ... تو این چند روز هیچی نخوردی ...

لب‌هایم جمع شد و در سکوت از کنارش رد شدم. این بار دیگر اجازه ندادم که برای پهن کردن پتوها کمک کند ... خودم محلی را کنار آتش انتخاب کردم و با آماده کردن رختخوابم به خواب رفتم ...

نگاهم که به رودخانه عریض و طویل افتاد، قسم بند آمد. امیرسام سرش را تکانی داد و دست به کمر شد:

– ای بابا ...

رودخانه بسیار عریض بود و پر آب و امکان نداشت بتوانیم به راحتی از آن بگذریم ... تمام روز را راه

رفته بودیم و حالا به رودخانه‌ای رسیده بودیم که
گذر از آن امری محال به نظر می‌رسید ... کنار آب
نشستم و با لحنی پر از ناامیدی زمزمه کردم:

– حالا چی کار کنیم؟

نگاه امیرسام چند دور به سمت بالا و پایین رودخانه
رفت و برگشت ... سپس آمد و با کمی فاصله روی
زانوهایش لب رودخانه نشست ... در فکر بود و به
رودخانه نگاه می‌کرد ... هر دو به رودخانه خروشان
خیره شده بودیم ... گذشتن از این رودخانه امکان
پذیر نبود ... در افکارم غوطه ور بودم که به یک باره
با حس قطرات سرد آب روی سر و صورتم به خودم
آمدم ... از جا پریدم و نگاهم در نگاه خندان و پر
شیطنت امیرسام قفل شد ...

معترض و بی حوصله غریدم:

– آه... داری چی کار می کنی؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

– هی چیه غمبرک زدی؟ ... پاشو دختر دنیا که به

آخر نرسیده ... پاشو که یه راه دیگه پیدا می کنیم...

و بار دیگر دستش را در آب فرو برد و مشتی آب به

سر و صورتم پاشید ... نفسم از خنکای آب بند آمد ...

چه حس خوبی داشت ... کاش می شد تنی به آب زد

اما من از پا گذاشتن به رودخانه می ترسیدم ... پیاده

روی های این چند روز و گرد و غبار حاصل از آن،

چنان بر تن و جانم نشسته بود که نیاز به حمام و شستشو

را بیش از پیش در من زنده می کرد ... رنگ نگاهم را

خواند و مشتی دیگر به سمت من پاشید ... شیطنت در

چشمانش موج می زد ... بی اختیار دستم را داخل آب

فرو بردم و در حرکتی سریع مشتی آب به رویش

پاشیدم ... قسمتی از لباس‌هایش خیس شد ... شرورانه به لباس خیشش نگاهی انداخت و برقی از خبثت در چشمانش جهید ... لبخندی عریض روی لب‌هایش نشست و بلند گفت:

– الان بهت می‌گم ... منو خیس کردی؟

از هیجان در جایم میخکوب شدم ... تنها عکس‌العملم جیغی بود که کشیدم و کف‌دستانم را بی اختیار حایل صورتم کردم ... چند لحظه در همان حال ماندم اما از امیرسام خبری نشد... آرام و پر استرس دستم را از روی صورتم برداشتم اما به یکباره یخ زدم ... مشت آبی که به صورتم پاشید، زبانم را بند آورد و چشمانم را گشاد کرد... بلند خندید و گفت:

– چی خیال کردی ... فکر کردی قِسرِ دررفتی؟ پس هنوز امیرسامو نشناختی ...

نگاهم از حدقه بیرون زده بود و شوکه نگاهش می-
 کردم ... نمی‌دانم در چشمانم چه دید که به سرعت
 فاصله‌ی میانمان را پر کرد و با لحنی که پر از احساس
 نگرانی بود پرسید :

- فرح خوبی؟

فرح را با لحنی پر از احساس گفت... حس شیرینی در
 وجودم سر ریز شد ... جواب که ندادم لب‌هایش را با
 حالتی خاص برهم فشرد و گفت:

- ببخشید انگار زیاده روی کردم ... تو رو خدا یه
 چیزی بگو ... فرح خانوم؟

دلم حرف زدن نمی‌خواست فقط در یک فکر بودم ...
 انتقام از این بشر پررو که این جور مرا ترسانده و
 شوکه کرده بود ... آستینم را گرفت و روی تخت
 سنگ کنار آب نشاند ... نگاهش واقعاً نگران بود اما من

دلم فقط می‌خواست کارش را تلافی کنم ... نزدیک
آب بودیم و من فقط باید کمی سرعت عمل داشتم...
امیر سام متوجه نبود و فقط با چشمان نگران نگاهم
می‌کرد ... اما من در حال نقشه کشی برای غافلگیر
کردنش بودم ... روی دو زانو نشسته بود ... کنار
رودخانه فشار آب کم تر بود ... نفسم را در سینه حبس
کردم و در حرکتی غافلگیرانه به سمت آب هولش
دادم ... آن قدر سریع اقدام کردم که نتوانست خود
را کنترل کند و تالاپ! داخل آب افتاد ... حالا این
من بودم که هیجان زده بالا و پایین می‌پریدم و از
خوشحالی تلافی، جیغ می‌کشیدم... میان آب ایستاد ...
مات و متحیر نگاهم می‌کرد ... انگار این من را نمی-
شناخت ... اندامش خیس شده بود و آب از سر و تنش
می‌چکید ... نگاهم می‌کرد نگاهی طولانی و عمیق ...

نگاهی که پر بود از مهربانی و البته نوعی خاص از محبت را در خود داشت ... نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد؟! ... کم کم لبخندش رنگی از خباثت گرفت و به سمت من دوید. دست خودم نبود از ترس گامی به عقب برداشتم ... زیر پایم لغزید و این بار این من بودم که از پشت به داخل آب پرت شدم ... نفسم در سینه حبس شد... آب سرد بود و انگار شوکی قوی به من وارد شد ... حالا هر دو نفس نفس زنان خیره در نگاه یکدیگر شده بودیم. .. حس خوبی داشتم ... شاید اگر به خودم بود، جرأت وارد شدن به آب را نداشتم اما حالا میان آب بودم ... کفری از جایم بلند شدم ... امیرسام مقابلم ایستاد. درست مثل من قطرات آب از سر و صورتش می‌چکید ... هر دو مثل جوجه‌ی آب کشیده شده بودیم ... نگاهم به نگاهش دوخته شد ...

رنگ نگاهش هر دم به رنگی دیگر تغییر می کرد ...
 گاهی آبی آسمان و گاهی سبزی جنگل ... این همه
 رنگ زیبا در چشمانش چه می کرد؟! ... قهوه‌ای‌هایش
 رنگ باخته بود و هر دم رنگی تازه در آن موج می زد
 ... با نگرانی نگاهم می کرد... هیچ کدام قادر به حرف
 زدن نبودیم ... خیره چشمانم بود این چشم همه رنگ
 ... تپش های قلبم شدت گرفته بود و هنوز نفس نفس
 می زدم...

انگشتانش نزدیک گونه‌های خیسم شد و سرش نزدیک
 صورتم شد ... دست خودم نبود، حس هرم نفس-
 هایش باعث شد اختیار از کف بدهم دستم بالا
 رفت و محکم روی گونه‌ی خیشم نشست.

10

تنم گرم شده بود و کف دستم در اثر نواختن سیلی به صورتش، به گز گز افتاده بود ... حس عجیبی داشتم ... این امیر سام بود که داشت از من سوء استفاده می-کرد ... خشمی ناگهانی وجودم را پر کرد ... باورم نمی شد ... هیچ توجیهی برای رفتارش نداشتم . محکم به قفسه‌ی سینه‌اش کوبیدم و خود را از میان آب بیرون کشیدم... حرصی و بغض کرده بودم ... به سرعت از لب رودخانه فاصله گرفتم ... فکر نمی کردم شوخی بینمان تا به این جا پیش رود ... از هیکلم آب

می‌چکید ... اما این مهم نبود ... مهم این بود که حس
 نفرت انگیزی وجودم را پر کرده بود ... با پشت دست
 محکم و بی قرار چند بار روی صورتم کشیدم ...
 اشک‌هایم بی اجازه از من روی صورتم می‌لغزید ...
 همان جور خیس و پشت به او ایستاده بودم ... دلم
 گریه می‌خواست ... چطور توانسته بود؟ صدای بیرون
 آمدنش را از آب شنیدم اما در جایم تکان نخوردم ...
 پشت سرم ایستاد ... صدای نفس‌هایش را به خوبی
 می‌شنیدم ... اما با صدایی خفه و خشداری صدایم زد:
 - فرح؟

بی اختیار لرزیدم ... آستینم را گرفت و خواست مرا به
 سمت خود بچرخاند؛ با تمام قدرتم مقاومت کردم و
 آستینم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم ...
 - فرح خانوم ...

سرم به زیر بود و لرزش بی امان جسمم دست خودم نبود ... امیرسام اندام لرزانم را که دید بی آن که ادامه حرفش را بزند مرا به حال خود رها کرد و به سمت کوله پشتی رفت ... تن و بدن خیسم باعث شده بود، دچار لرزش شدیدی شده بود ... بازوانم را بغل کردم تا کمی از لرزش بی امان تن و جانم کاسته شود ... اما انگار نه انگار ... بی آن که در جایم تکان بخورم پتویی روی شانه‌هایم جا خوش کرد ... اما لرزش من تمامی نداشت ... امیرسام بدون مکث مقداری چوب جمع کرد و در سکوت آتشی برافروخت ... قادر به راه رفتن نبودم ... شوک اتفاقی که بین ما افتاده بود آن قدر زیاد بود که در مخیله‌ام نمی‌گنجید... مرا که مثل مجسمه ایستاده بودم، به نرمی به سمت آتش هدایت کرد ... دیگر قادر به مقاومت نبودم. کنار آتش نشستم

و زانوهایم را همراه پتو در آغوش کشیدم. حرارت آتش صورتم را گرم کرد ... امیر سام مقابل پاهایم زانو زد ... نگاهم را به زیر انداختم اما او هنوز به چهره‌ام زل زده بود. بی رمق صدایم زد ... نمی‌دانستم چه توجیهی برای کارش داشت. سرم را بلند کردم و نگاهم را به آتش دوختم ... شرمنده لب زد:

– خوبی؟

بغض کرده، سرم را به نشانه "نه" به طرفین تکان دادم ... زمزمه کرد:

– فرح ... من ... من ... معذرت می‌خوام.

لب بالایش را زیر دندان کشید ... دستش را به موهای خیشش برد و کلافه نفسش را بیرون داد و دوباره صدایم زد ... نگاهش رنگ خاصی داشت ... نمی‌دانم دنبال چه بود؟ ... چرا چیزی که مرا از او بترساند در

چشمانش نمی یافتم؟ ... اما مغزم تمام مدت، یک چیز را فریاد می زد "امیرسام از من سوءاستفاده کرده بود"

-فرح نم خوام فکر بی خود به سرت بزنه ... به خدا من قصد سوءاستفاده ازت رو نداشتم ...

نگاهم را خوانده بود ... این پسر بیش از اندازه باهوش بود... پوزخندی گوشه‌ی لبانم نشست ... دستش مشت شد و محکم بر پیشانی‌اش کوبید ... هنوز بدنم می-لرزید ... بازوانم را از روی پتو محکم گرفت و گفت:

- جون من آرام باش ... داری بدجور می‌لرزی ...

لباس‌هایم خیس بود و به تنم چسبیده بود ... دستپاچه نگاهی به اطراف انداخت و از جا جست ... کمی از من دور شد ... هر جا چوبی می دید خم می شد و بر می داشت ... دوباره به سمت آتش آمد و چوب‌ها را میان آن ریخت ... سپس به سمت کوله رفت و پتویی

دیگر بیرون کشید و به سمتم برگشت ... با نگرانی نگاهم می کرد ... گرمای آتش کمی از لرزش بدنم کاسته بود ... پتو را روی شانه هایم انداخت و من بازهم، دو طرف پتو را با انگشتانم گرفتم و بیشتر در خودم جمع شدم ...

بغضم لحظه به لحظه بیشتر می شد ... انگار تکه سنگی سفت و سخت در گلویم گیر کرده بود و راه نفسم را بند آورده بود ... نمی توانستم باور کنم ... او تمام اعتمادم را نابود کرده بودم ... در همین چند دقیقه هزاران فکر ضد و نقیض به مغزم هجوم آورده بود ... مقابلم نشست ... ارتعاش بدنش را از همان فاصله حس می کردم ... نگاهش را به من دوخت ... نمی دانم چهره ام چگونه شده بود که دستش مشت شد و روی زانوانش قرار گرفت ... لبش را چند بار باز و بسته کرد

اما قادر به حرف زدن نبود ... عصبی و کلافه بند موهایش را باز کرد و چنگی به آن ها زد ... نمی دانم چرا نمی توانستم نگاه از حرکاتش بگیرم ... انگار منتظر بودم تا باورهایم ، اعتمادم و همه ی آن چه را که در چند روز گذشته نسبت به او پیدا کرده بودم و حالا به راحتی از دست داده بودم، را به من بازگرداند ... تلاشش برای حرف زدن بی نتیجه ماند ... نفسش را با حرص بیرون داد و بی قرار از جا بلند شد. یک گام به سمت مخالف برداشت ... اما مردد در جایش ایستاد ... انگار که با خود در جنگ بود ... اما یک دفعه به سمت من برگشت و دوباره مقابل پاهایم زانو زد و تند تند و بی وقفه گفت:

- فرح من نمی خوام به سواستفاده متهم بشم... من ... من... دست خودم نبود ، سخته که بگم، اما من یه

حسی بهت دارم شدم... فرح من از همون روز اول
توی فرودگاه وقتی کنارت نشستم ازت خوشم اومد و
جذبت شدم ...

تمام شب را به اعتراف امیر سام فکر کردم ... اعترافی
که در عین شیرینی برایم قابل هضم نبود ...
برایم شیرین بود، زیرا می‌دیدم برخلاف آن چه فکر
می‌کردم، توانسته‌ام مردی همچون او را جذب خود
کنم ... من سال‌ها پیش، در سن کم، از عشق پس زده
شده بودم و همین به نوعی مرا سرخورده کرده بود
... آن روزها تنها چیزی که مثل خوره روح و روانم را
خورده و مرا به مرز تنهایی و انزوا کشانده بود، همین
افکار پوچ و عبث بود ... من سال‌ها بعد از آن زمان
همیشه خودم را در ترازوی مقایسه با خواهرم قرار

می‌دادم... فریال زیبا بود و سر و زبان دار و برخلاف من پر از شور و حال زندگی وقتی عشقم از سوی نامی به خاطر فریال نادیده گرفته شد، همین باعث گردید رفته رفته در لاک خودم فرو روم و همان اندک اعتماد به نفسم را هم از دست بدهم ... اما دیروز کنار آتش زیبایی که برافروخته شده بود، امیر سام محکم و رسا به عشقش اعتراف کرد ... از سویی دیگر برایم تلخ و غیر قابل هضم بود چرا که از همان دیروز تا به حال بارها به یک چیز فکر کرده بودم؛ این که شاید میان این جنگل، من برای او حکم " لنگه کفشی در بیابان " را داشته باشم و این به شدت مرا رنجانده و آزرده خاطر می‌کرد ... آخر مگر من چه داشتم که او این چنین شیفته و عاشقم گردد؟ این افکار ضد و نقیض مرا کلافه و عصبی کرده و تا صبح اجازه‌ی پلک برهم

گذاشتن را به من نداده بود ... امیرسام تمام شب کنار
آتش نشسته و به آن زل زده بود ... بعد از آن اعتراف
دیگر حرفی نزده و در سکوت به آتش خیره شده بود
... تنها چیزی که مرا در این ساعت دلخوش می کرد،
فقط یک جمله ی او بود که عجیب بردلم نشسته بود
"من نمی خوام متهم به سوءاستفاده بشم" با طلوع
خورشید از جایش بلند شد و به سمت رودخانه رفت
... نمی دانم به چه چیزی فکر می کرد اما هر بار که
چشم باز کردم او را متفکر و خیره به آتش دیده بودم
... کنار آب نشست و چند بار صورتش را شست ...
انگشتان خیشش را میان موهای بلند و مواجش فرو برد
و آن ها را به همان نحو شانه زد ... از جا که بلند شد به
سرعت پلک بستم و خود را به خواب زدم ... صدای
پاهایش را که به سمت من می آمد می شنیدم ... ضربان

قلبم بالا رفت ... اما سعی کردم خود را خواب نشان
 دهم ... بی اختیار رعشهی بدنم شروع شد . کمی خم
 شد، هرم نفس‌هایش را که به سر و صورتم می خورد
 حس می کردم. تنم گر گرفته بود . فکر می کردم گونه
 هایم رنگ گرفته است. سعی می کردم، پلک‌هایم تکان
 نخورد ... صدایش در گوش جانم پیچید:

-تو از کجا پیدات شد تو زندگی من؟ ... اگه بدونی
 ... اگه بدونی تو این چند روز با دل و جون من چه
 کردی دختر؟

آهی کشید و بلافاصله از من دور شد ...
 با فاصله گرفتنش آرام نفس حبس شده‌ام را از سینه
 بیرون دادم .. اوه خدای من ... او هر لحظه با هر
 کلامش مرا شگفت زده‌تر از قبل می کرد ... آرام
 پلک‌هایم را باز کردم و از همان فاصله دیدم که میان

بوته‌های جنگلی فرو رفت و از مقابل دیدم دور شد ...
با رفتنش در جایم نشستم ... کمی ترسیده بودم ... فکر
این که امیرسام مرا تنها بگذارد، حالم را بد می‌کرد
... احساس این که تنها بمانم دیوانه‌ام می‌کرد و بدتر از
همه حی بود که خودم به او داشتم ... هراسان از
جایم بلند شدم ... به سمتی که رفته بود حرکت کردم
اما فکری به یک باره به ذهنم رسید ... در جا خشک
شدم ... شاید برای انجام کاری رفته بود ... خجالت
زده به عقب برگشتم ... پتوها را تا زدم ... در این چند
روز من شب‌ها راحت و آسوده میان پتوها می
خوابیدم و او بیدار م‌نشست ... خواب اندکی داشت
... نگران همه چیز من بود ... خوابم ... خوراکم ...
ترسم از حیوانات، همه جوره مراقبم بود ... با
یادآوری کارهایش تازه به نکات مهمی می‌رسیدم ...

امیر سام در این چند روز همه جور در خدمت من بود ... تمام وسایل را خودش حمل می کرد ... هر کس دیگری بود اجازه نمی داد من به همین راحتی از زیر یک سری کارها در بروم اما او همه چیز را به گردن می گرفت تا من آسوده باشم ... تازه به این سؤال مغزم می توانستم جواب دهم " یعنی او از سر عشق این کارها را انجام می داد؟ "

به سمت رودخانه رفتم ... حالا که امی سام نبود دلم می خواست شالم را از سرم بردارم و دستی به موهایم بکشم ... دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم ... از امیر سام خبری نبود ... شالم را برداشتم و روی تخته سنگ کنار آب گذاشتم ... کشی را که در این چند روز باز نکرده بودم بیرون کشیدم و موهایم روی شانه هایم پخش شد .. آبی به صورتم زدم و تصویر لرزان

خودم را میان آن تماشا کردم ... چشمان مشکی رنگم نه ریز بود و نه خیلی درشت اما خوش حالت بود مژه-هائیم تنها حُسن چشمانم بود، بلند و پر پشت ... بینی متوسط و گوشتی و دهانی که به نظر خودم کمی بزرگ بود ... موهایم را با انگشت شانه زدم درست مثل امیرسام، چند بار دستم را میان آن‌ها فرو بردم و اجازه دادم تا هوا میان تار تار موهایم بچرخد. حس خوبی بود ... در این چند روز هیچ فرصتی دست نداده بود تا بتوانم شالم را کنار بگذارم ... اما حالا که نمی‌دانم امیرسام کجا رفته بود این فرصت برایم به وجود آمده بود ... با یاد آوری اش نگران شدم و از جا برخاستم و به عقب برگشتم ... اما با دیدنش که در همان فاصله خشکش زده بود، بی اختیار شالم را بالا کشیدم. نگاه خجالت زده‌اش را به زیر انداخت. اما

من با تمام ناراحتی دیروز، هنوز هم با حضورش احساس آرامش می کردم... آرام گامی به سوی من برداشت و خشک و سرد گفت:

– یا بین چی پیدا کردم ...

دستش را باز کرد و مقابلم گرفت...

با دیدن تخم‌های کوچک پرنده که در دستانش جا خوش کرده بودند، انگار همه چیز فراموشم شده بود ... هیجانزده پرسیدم:

– اینارو از کجا پیدا کردی؟

کج خندی زد و گفت:

– خب معلومه از تو لونه ی یه پرنده ...

زبان بر لبم کشیدم و کنجکاو پرسیدم: انگار هر دو می-

خواستیم از اتفاق دیروز فرار کنیم ...

– یعنی رفتی بالای درخت؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

– واقعاً در مورد من چی فکر می کنی؟

دستش را جلوتر آورد ... سه تخم پرنده که ریز بودند

و لکه های کوچک قهوه ای رنگی داشتند ... این تخم

را به خوبی می شناختم ... تخم بلدرچین بود ...

– بلدرچین لونه اش رو زمینه ...

بی اختیار اخم هایم درهم فرو رفت ... ابروهای گره

خورده ام را که دید سرش را تکانی داد و پرسید:

– چی شد؟

لب هایم را پر غصه بیرون دادم و گفتم:

– چه جوری بخوریمش؟

آن قدر در این چند روز کیک و بیسکویت خورده

بودم که واقعاً دلم برای یک غذای گرم و خوشمزه

لک زده بود ... نیشخندی زد و گفت:

– خب خام خام دیگه ...

تصور خوردن آن تخم‌ها به شکل خام حاله را به هم می‌زد ... دستی که می‌رفت تا آن‌ها را بگیرد عقب کشیدم و گفتم:

– نه مرسی خودت بخور ...

نگاه دلخور و پکرم را که دید حالتی متفکر به چهره‌اش داد و گفت:

– خب ... به یه شرط برات می‌پزمش ...
هیجان زده گفتم:

– واقعاً؟! ... باشه، چه شرطی؟

همه چیز را برای دقایقی به فراموشی سپرده بودم ...
چشمانش را ریز کرد و گفت:

– بذار بعد خوردنش می‌گم ... زیاد سخت نیست ...

دلم یک نیمروی درست و حسابی می‌خواست. اما
ظرفی برای پختن نداشتیم ... تمام ظروفمان یک بار
مصرف بود ... کنار آتش رفت و گفت:

– خدا رو شکر آتش روشنه ... همین حرارت ملایم
خوبه ... فقط یه چیزی ...

– هوم؟

با خباثت گفت:

– سوسول بازی در نیار یا ...

در آن لحظه فقط به طعم خوش آن تخم بلدرچین‌ها
فکر می‌کردم دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود ... سرم را
به نشانه‌ی "بله" تکان دادم ... تأییدم را که دید گفت:
– پس یه دقیقه وایسا ...

نیشم بی اراده باز شده بود ... اصلاً این فرح را نمی-
شناختم ... دست خودم نبود ... تازه می‌فهمیدم این

که می‌گویند "آدمی با شرایط عوض می‌شود" یعنی چه؟ ... قرار گرفتن ما در آن شرایط به خصوص از من دختری دیگر ساخته بود ... دختری که قبلاً می‌شناختم با منی که حالا این جا ایستاده بود، زمین تا آسمان فرق داشت ...

امیرسام شروع به گشتن لا به لای بوته‌ها کرد ... دست‌هایم را روی سینه قفل کرده بودم و به کارهایش نگاه می‌کردم ... کنجکاو بودم که چگونه تخم‌های پرنده را برایم خواهد پخت .. وقتی با تکه سنگ تخت و صافی برگشت، ابروهایم بالا پرید و بیشتر از قبل کنجکاو شدم ... تخت سنگ را به سمت رودخانه برد و کامل شست ... سپس با دقت سنگ را میان آتش کم جان گذاشت ... کنار آتش نشستم و منتظر به کارهایش نگاه می‌کردم ... درست مثل آدم

های نخستین شده بودیم. نگاهم را که دید لبخندی
مهربان زد و گفت:

– معلومه خیلی گرسنه... ها ...

هومی گفتم و منتظر نگاهم را به دست‌هایش دوختم.
پس از دقایقی سنگ داغ شد ... حالا او با مهارتی
خاص تخم‌های پرنده را یکی یکی روی آن شکست ...
آب دهانم را قورت دادم ... عجب هوشی داشت این
پسر ... تخم‌ها به سرعت سفت شدند ... امیر سام لبخند
پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

– مرسی هوش ...

اوه چه خودش را هم تحویل می‌گرفت ... هر چند
که دیگر در تیز هوشی‌اش شکی نداشتم ... به نرمی با
برگ بزرگ و پهنی سنگ را از میان آتش بیرون

کشید و مقابل من گذاشت و همان طور با حفظ
لبخندش گفت:

– بفرمایید سینیوریتا ... اینم نیمروی امیر خان.
دست خودم نبود با لذت به نیمروی پخته شده روی
سنگ نگاه می کردم که گفت:

– نوش جان!
و از جا برخاست ... نگاهم به سمتش کشیده شد ... دلم
می خواست این نیمرو را با هم بخوریم ...
بی اختیار صدایش زدم:
– امیر... سام ...

در جایش ایستاد اما برنگشت ... این بار محکم تر از قبل
گفتم:

– با هم بخوریم؟!!

برگشت و نگاهش را به من دوخت ... نگاهی پر از مهر
و محبت ... دلم هری فرو ریخت ... این نگاه هزار
رنگ داشت ... به سمتم آمد و گفت:

– من گرسنه‌م نیست ... تو بخور... می‌دونی چند روزه
یه غذای درست و حسابی نخوردی ...
نفسم را بیرون دادم و گفتم:

– اگه نخوری منم نمی‌خورمش ... بیا ...
مردد مقابلم زانو زد. دستم به سمت سنگ رفت اما با
فریاد امیرسام در هوا ماند ...

– اوف چی کار می‌کنی؟ سنگه داغه ... مواظب باش ...
دستم را عقب کشیدم ... اما نگاهم در نگاهش خیره
مانده بود ... چشمانش حرف‌های زیادی برای گفتن
داشت ... با لبخند نگاه از من گرفت ... آرام دستش را

نزدیک سنگ برد ... انگار که داشت حرارتش را می-
 سنجید ... سرش را بلند کرد و گفت:
 - الان خوبه ... بیا ...

دستم را روی نیمرو گذاشتم و قطعه ای را به دهانم
 گذاشتم ... بی نظیر بود با آن که بی نمک بود و بدون
 چاشنی، اما طعم خاصش را به وضوح حس می کردم ...
 طعمی که نمی توانستم نامی بر آن بگذارم ... امیرسام
 هم تکه ای از نیمرو را برداشت و خورد ... هومی کرد
 و گفت:

- دست مامانم درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش ...
 لب‌هایم به خنده باز شد ... نگاهش روی لب‌هایم
 خیره ماند و پرسید:

- واسه چی می خندی؟ هان؟
 خنده ام را قورت دادم و گفتم:

– خیلی خوشمزه شده ... مرسی ...

تکه‌ای از موهایش را که از میان بند بیرون زده بود به پشت گوش فرستاد و با لحنی پر از طنز و شیطنت گفت:

– پس فکر کردی این گیسو رو واسه چی بلند کردم دختر ...

دستم را جلوی دهانم گرفتم و همان طور که لقمه را فرو می‌دادم پرسیدم:

– راستی شرطت چی بود؟

نگاهش رنگی جدی گرفت و گفت:

– می‌خوام با هم حرف بزنیم ...

تکه‌ای دیگر به دهان گذاشت و ادامه داد:

– برام مهمه که قبل از بیرون رفتن از این جنگل حرفامو بهت بزنم ..

نگاه خیره‌ام را که دید، گفت:

- بین فرح من دیشب خیلی فکر کردم ... از این که
یه درصد دربارهی من فکرت به خطا بره برام عذاب
آورده ...

انگار که افکارم را از پشت نگاهم خوانده بود ... به
خودم جرأت دادم و پرسیدم:
- چرا؟

جدی و محکم پرسید:

- چرا چی؟ چرا عاشقت شدم؟

آن قدر بی پروا حرف زد که خجالت کشیدم ... سرم را
پایین انداختم ... صدایم زد ... پر احساس و مهربان ...
- فرح خانوم؟

بی اختیار نگاهش کردم ... با عشق جواب نگاهم را داد
...

– واسه عاشق شدن هیچ توجیهی وجود نداره ... این
 که قلبت با دیدن یه نفر ضربان بگیره ... این که دلت
 نخواد اون شخص به هیچ عنوان اذیت بشه ... حاضر
 بشی خودت صدمه بینی اما اون نه ...
 دستی به موهایش کشید و با صدای خش داری ادامه
 داد:

– من تو این چند روز عجیب درگیر دختری شدم که
 آروم بود و متین ... خانم بود و نجیب و در عین حال
 زیبا ... یه زیبایی خاص که شاید خیلی‌ها ندیدنش ... یه
 زیبایی بکر و نایاب ... نمی‌شناختمش ... اما کم کم یه
 حس گنگ تو این جا منو بیچاره کرد ...
 دستش روی قلبش مشت شد ...

– نمی‌دونم چه دلیلی داشت و داره اما من دوست
 دارم، چون خودمم نمی‌دونم دقیقاً از کجا شروع شد

...از اون روز اول تو هواپیما یا از روزهای بعدش اما
 به حس خوب و شیرینی دارم که قبلاً تجربه‌اش نکردم
 ... اون حس گرم می‌کنه قلبمو، وقتی بهت فکر می-
 کنم انگار به چیزی تو دلم فرو می‌ریزه ... نه که فکر
 کنی تا حالا دختر ندیدم... ها، نه ! اما هیچ وقت دلمو
 به کسی ندادم ... این دل آکبنده ... اصله اصله.
 لبخند قشنگی روی لبانش نشست. چشمتی زد و ادامه
 داد:

– اما مثل این که دیگه باید از آکبندی درش بیارم ...
 چون بدجوری گیر افتاده.

حس عجیبی داشتم ... حرف‌های امیرسام هم چون
 پیچکی راه افتاده بود و داشت تک تک سلول‌های
 بدنم را تسخیر می‌کرد ... حالا که فکر می‌کردم او
 بهترین اتفاق زندگی من بود ... قلبم بی‌قرارتر و بی

تاب‌تر از گذشته در سینه می‌کوبید ... توصیفِ حالِ
سخت بود اما مطمئن بودم که حرف‌هایش روی حس
و حالِ بی‌تأثیر نبوده ... نگاه خیره‌ام را که دید گفت
:

- دلم می‌خواد یه جوابی بهم بدی ... اما از طرفی
نمی‌خوام مجبورت کنم ... دوست دارم تو هم به
نتیجه‌ی خوبی برسی ... من که از دست رفتم ...
از جا بلند شد و گفت:

- منتظر جوابت هستم ... هر موقع خواستی بهم بگو ...
همه چیز دست به دست هم داده بود تا من یک عشق
واقعی را تجربه کنم ... دلم می‌خواست حالا که دست
سرنوشت مرا وارد این بازی کرده بود بار دیگر قدم به
این وادی بگذارم و طعم واقعی عشق را بچشم ...

امیرسام آن کسی بود که می‌توانستم با او پا به این
وادی بگذارم.

امیر سام به سمت وسایل رفت و گفت:

– پاشو که باید راه بیفتیم ...

از جا بلند شدم و پرسیدم:

– رودخونه رو چی کار کنیم؟

– نگران نباش باید از کنار رودخونه حرکت کنیم هر

جا عمق آب کم شد ازش رد می‌شیم...

دیگر به او اطمینان داشتم ... می‌دانستم کارهایش

سنجیده و عاقلانه است ... به سمت کوله رفتم و گفتم:

– وسایلمون چی می‌شه؟

– فعلاً بهش فکر نکن ... بذار یه کاریش می‌کنیم ...

هر دو با سرعت وسایل را برداشتیم و در امتداد

رودخانه به راه افتادیم ... آن طرف رودخانه جنگل

تنکی داشت و فاصله درختان بیشتر بود ... دلم روشن بود که آن سوی رودخانه زندگی در جریان است ... تمام فرمان را معطوف گذشتن از رودخانه کرده بودیم ... امیر سام به دقت مسیر را زیر نظر گرفته بود ...

نزدیک ظهر بود که به منطقه‌ای رسیدیم که ظاهراً رودخانه کمی باریک‌تر شده بود ... امیر سام نگاهی به من انداخت و گفت:

– به نظرت این جا چگونه؟

با چشمانی نگران نگاهم را به رودخانه دوختم و گفتم:

– من شنا بلد نیستم ...

لبخند نمکینی زد و گفت:

– فکر کردی اجازه می‌دم تنها بری ... وسایل رو نمی-

بریم ... می‌ترسم مشکل ساز بشه اول تو رو رد می‌کنم

... اگه همه چی خوب بود برمی‌گردم خودم
میارمشون ...

ضعفی در ناحیه قلبم حس کردم ... سوزش بدی
داشت ... انگار کسی بر قلبم چنگ کشید ... توان
گفتن راز دلم را نداشتم ... دلم نمی‌خواست او را از
دست بدهم ... اما زبانم یارای حرف زدن نداشت ...
شاید هم خجالت می‌کشیدم. او که مثل همیشه نگاهم
را می‌خواند گفت:

– نگران باش ... من مراقب خودم هستم ... بهتره
زودتر بریم ...

ای کاش می‌توانستم حرف بزنم ... اما خجالت و شرم
مانع از حرف زدنم شد ... امیرسام وسایل را گوشه‌ای
گذاشت و گفت:

– فرح خانوم آماده‌ای؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– بله ...

– فقط قبلش ...

تردید از گفتن حرفی باعث شد نگاه از چشمانم بگیرد

... نمی دانستم چه چیزی باعث می شد در گفتن جمله-

اش مردد بماند ... باید می پرسیدم ... بنابراین گفتم:

– قبلش چی؟

نگاهش را به رودخانه دوخت و گفتم:

– بهتره ... بهتره برای گذشتن از رودخونه به هم

محرم بشیم ...

درونم ولوله ای برپا شد ... گرمایی شدید به سمت

گونه هایم دوید. باور نداشتم چنین خواسته ای از من

داشته باشد ...

اما او بی آن که به چشمانم نگاه کند رو به رودخانه
اشاره کرد و گفت:

– نمی‌دونم بین آب چه اتفاقی ممکنه برامون بیفته اما
این جوری راحت ترم ...

چه باید می‌کردم؟ نگاهی به رودخانه مواج انداختم
... گذشتن از آن به تنهایی ممکن نبود ... مسلماً آن
میان به کمکش نیاز پیدا می‌کردم، پس باید به
صداقتش اعتماد می‌کردم ... می‌دانستم امیرسام مرا
سالم به آن سوی رود خواهد رساند ... از سویی این
مرد در همین مدت کوتاه اعتماد مرا به خود جلب
کرده بود ... وقتی به راحتی شب‌ها را می‌خوابیدم و
نگهبانی می‌داد، وقتی همه جور مراقبم بود، من در
صداقت رفتارش شکی نداشتم ... سرم را پایین
انداختم ...

کمی نزدیک شد و آرام گفت:

– البته اگر قراره بعد همه‌ی این جریانات تو زندگیت جایی داشته باشم ...

شرمگین لب به دندان گزیدم ... با زیرکی داشت از زیر زبانم حرف می‌کشید و می‌خواست به مکنونات قلبم پی ببرد ... دلم آشوب بود ... هیچ وقت در مخیله‌ام نمی‌گنجید که روزی میان جنگلی انبوه و کنار رودخانه‌ای خروشان به محرمیت مردی دریایم ... انگشتانم پر استرس، درهم قفل شد ... انگار که متوجه آشوب درونم شد که مهربانتر از قبل گفت:

– البته این در صورتیه که بهم اطمینان کامل داشته باشی ... بهم اعتماد داری؟

بلافاصله سر بلند کردم و بدون تأخیر گفتم:

– بهت اعتماد دارم ...

چهره‌اش تماماً لبخند شد و گفت:

– خیلی خوبه ...

آرام و خجالتزده سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم
و گفتم:

– باشه ...

با طمأنینه و آرامشی خاص جملاتی را که برای
محرمیت لازم بود زمزمه کرد و گفت:

– هر چی می‌خوای برای مهریه بگو ...

دل‌م فقط یک قول می‌خواست ... رسیدن به خانواده‌ام

... پدرم ... مادرم ... دلتنگ بودم ... بی اختیار بغض

گلویم را گرفت ... چشمانم پر شد و همراه با کلامی

که بر زبانم جاری شد اشکی روی گونه‌ام غلتید ...

– قول بده منو برسونی خونه ...

مهربان پلک زد و گفت:

– قول می‌دم ...

آن چه برای محرمیت لازم بود را خواند و من بله را دادم، انگشت شستش نرم روی صورتم نشست و قطره اشک را از روی گونه‌ام زدود ... دستم را میان دست گرم و پر قدرتش گرفت و گفت:

– نترس خب ... به من اطمینان کن ... باشه؟

باشه‌ی آرامی زمزمه کردم و شالم را محکم دور گردنم پیچیدم و با گره‌ای سفت جایش را محکم کردم. سپس با توکل به خدای مهربانم داخل آب شدیم ... خنکای آب پوست تنم را مور مور کرد ... هر چه بیشتر جلو می‌رفتیم برخلاف تصورمان عمق آب بیشتر می‌شد ... آب زیر چانه‌ام رسیده بود... تا جایی که دیگر اگر یک قدم جلو می‌رفتم دهانم وارد آب می‌شد ... مسیر زیادی تا آن ور رودخانه باقی نمانده

بود اما عمق میان رودخانه زیاد شده بود ... آب روی سینه‌ی امیرسام بود و همین مرا بیشتر می‌ترساند ... حالا جریان آب هم کمی بیشتر و پر قدرت‌تر از کناره‌های رودخانه شده بود ... امیرسام نگاهی به من انداخت و گفت:

– فرح دستمو محکم بگیر ... مواظب باش ... دستمو ول نکن ...

در نگاهم چه دید که پرسید:

– می‌خواهی برگردیم؟

سردرگم بودم ... راه برگشت یعنی از دست دادن فرصت ... دلم می‌خواست به آن سوی رودخانه برویم ...

از سویی باورم نمی‌شد که میان رودخانه گیر افتاده باشیم ... نه راه برگشت داشتیم و نه راه پیش ... دلم

نمی‌خواست دوباره به آن جا برگردم ... چشمان
نگران امیرسام روی صورتم دو دو می‌زد ... منتظر
جواب بود ... سرم را به طرفین تکان دادم ...

- پس بریم ...

هر دو چند گام دیگر به جلو گذاشتیم اما آب به یک
باره متلاطم‌تر شد ... با وجود آن که دستم میان
دستان پر قدرت او بود، بی اختیار در آب فرو رفتم ...
زیر پایم خالی شده بود ... فریاد امیرسام را شنیدم ...
دستش محکم دور کمرم پیچید و با هم به زیر آب
کشیده شدیم ... جریان آب شدت گرفته بود ...
چشمانم را به زور باز کرده بودم ... تازه می‌فهمیدم
عمق آب چیزی فراتر از این حرف‌هاست ... مقدار
زیادی آب وارد دهانم شده بود ... امیرسام با قدرت
مرا بالا کشید ... آب دهانم را با قدرت بیرون ریختم اما

سرفهام گرفته بود ... امیرسام سعی داشت نگذارد دوباره زیر آب بروم ... صدای موج‌های خروشان آب، حالا وهم برانگیز تر شده بود ... میان موج‌های آب داد زد:

- فرح دهنتو محکم ببند نذار آب توی دهنت بره. اما من لال شده بودم از ترس تمام تنم قفل شده بود ... امیرسام خواست چیزی بگوید که باز هم موج دیگری محکم‌تر ما را درهم کوبید ... نفسم بند رفت ... دوباره به زیر کشیده شده بودیم ... انگار به یک باره آن رود آرام، وحشی شده بود. آب با تمام قدرت در صورتم کوبیده می‌شد. نباید اجازه ورود آب به دهانم را می‌دادم ... دندان‌هایم کلید شده بود و از ترس می‌لرزیدم ... چشمانم باز نمی‌شد ... موج خروشان ما را به هر سو می‌کشید ... دیگر اختیار خودمان را

نداشتیم ... تنها چیزی که قوت قلبم بود دستان پر قدرت امیرسام بود که مرا محکم در برگرفته بود و به نوعی محافظتم می کرد، اما ضربه‌ی سهمگین آب هر دویمان را در خود حل کرد و به پایین کشید ... امیر با دستان قدرتمندش مرا نگه داشته بود و اجازه‌ی برخورد من با کف رودخانه را نمی داد... قادر به دیدن چیزی نبودم و تنها امیدم به خدا و آغوش امن امیرسام بود ... امواج ما را به سرعت به جلو می برد ... تنها چیزی که باعث می شد نترسم حضور امیرسام در کنارم بود که با قدرت تمام مرا نگه داشته بود و رها نمی کرد ... چندین و چند مرتبه به سمت کف رودخانه کشیده شدیم و در آخر نمی دانم چه قدر گذشته بود که تن بی رمق و خسته‌یمان به کنارهای رودخانه کشیده شد ... انگار که رود هم از بالا و پایین

کردن ما خسته شده بود ... باورم نمی‌شد که زنده باشیم ... به نفس نفس افتاده بودم ... مراقبت امیرسام باعث شده بود جان سالم به در ببرم ... با این وجود حس می‌کردم تمام تنم زیر مشت و لگدهای رودخانه خرد شده است ... سکوت امیرسام باعث شد کمی خود را هن هن کنان در میان آغوش او بالا بکشم ... نفسم سخت بالا می‌آمد. هنوز قلبم با تمام شدت به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. سعی کردم دستان پر قدرتش را که محافظم بودند از سر و کمرم باز کنم و بنشینم ... چرا حرفی نمی‌زد و چیزی نمی‌گفت؟! سست و بی حال چشمانم را به چهره‌اش دوختم ... اما با دیدنش نفس در سینه‌ام بند آمد ... دستم را روی دهانم گذاشتم، هق زدم ... پیشانیش شکسته بود و خون سرخی از آن جاری بود ... به یاد قولی که

داده بود افتادم او با تمام وجودش از من مراقبت کرده بود. من هیچ صدمه‌ای ندیده بودم اما او! به زحمت خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم ... صدایم جان نداشت و می لرزید هق هق کنان صدایش زدم:

-امیر ... امیر سام ...

پلک‌هایش بسته بود ... جان دادم ... خدا .. داشتم خفه می‌شدم ... تمام وجودم در حال لرزیدن بود ... هزاران فکر به مغزم هجوم آوردند ... دیگر دست خودم نبود ... دست جلو بردم و موهایش را کنار زدم و بلند داد زدم:

- امیر تو رو خدا چشمتو وا کن ...

اشک‌هایم بی محابا فرو می‌ریخت و بغضی خفه
کننده گلویم را پر کرده بود ... پلک‌هایش تکان
خورد ... نفس نفس زنان گفتم:

– امیر... پاشو .. خوبی ؟

چشمانش را به زحمت باز کرد و بی‌رمق و تکه تکه لب
زد:

– ف... فر... ح... تو خوبی؟

سرم را تند تند و هیجان زده تکان دادم و با خنده‌ای
که از ته جانم بود جواب دادم:

– خوبم ... امیر ما زنده موندیدم ... باورت می‌شه ما از
رودخونه رد شدیم؟

چشمان بی حال و خسته اش نرم روی هم افتاد و
منقطع زمزمه کرد:

– خدا... رو ... شکر...

نگاه نگرانم دایم به سمت چهره‌ی امیر سام در رفت و برگشت بود ... محل خونریزی سرش را با گوشه‌ای از شال بلندم بسته بودم تا از خونریزی بیشتر جلوگیری کنم ... اما رنگ پریده‌ی امیر سام و سکوتش مرا می‌ترساند ... با آن لباس‌های خیس و بدنی کوفته مسیر مقابلمان را طی می‌کردیم ... هنوز هم باورم نمی‌شد که از آن رودخانه جان سالم به در برده باشیم و تنها چیزی که لحظه به لحظه ما را امیدوار می‌کرد مسیری بود که کم کم از حالت جنگلی خارج شده بود و به علفزارهای بلند تبدیل شده بود ... متأسفانه تمام بار و بندیل‌مان را آن سوی رودخانه جا گذاشته بودیم و دیگر هیچ وسیله‌ای، حتی برای افروختن آتش هم نداشتیم ... ترس عجیبی وجودم را پر کرده بود ...

حال نزار امیرسام و کم حرفی‌اش و از سویی دیگر نداشتن وسیله به این ترس لحظه به لحظه دامن می‌زد. دیگر تحمل تمام شده بود. گام‌هایم کمی کندتر گشت و از او عقب افتادم ... بالاخره کم آوردم و در جایم ایستادم و صدایش کردم...

– امیر ...

اولین بار بود که انقدر واضح نامش را صدا زده بودم و البته خاص ... بلافاصله در جایش ایستاد و به عقب برگشت و با چشمانی خسته و بی رمق خیره‌ی من شد ... گامی به جلو گذاشتم و فاصله‌ی بینمان را پر کردم ... رنگ صورتش بدجور به سفیدی می‌زد ... بی اختیار نگاهم به سمت پیشانی شکسته‌اش کشیده شد. قلبم به شدت در سینه می‌کوبید. سکوت‌م را که دید، با مهربانی خاص خودش زمزمه کرد:

– جانم چی شده؟

تلاطمی در دریای دلم برپا شد ... جانمش با حسی
ریتمیک بر کنج دلم نشست ...

– خسته شدی؟ می‌خواهی یه کم بشینیم؟

با آن حالش، نگران من بود. لب‌هایم بی اختیار جمع
شد و با بغضی که به یکباره بر گلویم هجوم آورده
بود، جواب دادم:

– چرا حرف نمی‌زدی؟

رنگی از شیطننت بر چشمانش سرازیر شد و با لبخند
خیثی گفت:

– تو که این جوری راحت‌تر بودی ...

بی آن که دست خودم باشد با مستی نرم به بازویش
کویدم و گفتم:

– خیلی بدجنسی.

دستش را به سمت مسیر باز کرد و گفت:

– یا بینم ... راه بیافت ...

کنارش راه افتادم و او ادامه داد:

– حرف نمی‌زدم چون نمی‌خواستم تمام انرژی‌مو از

دست بدم ... می‌ترسم بازم جایی رو پیدا نکنیم و

مجبور بشیم دوباره امشب رو هم این جا سر کنیم. اون

موقع باید حالم خوب باشه که حواسم بهت باشه؟

لبخند بی اختیار تمام اجزای صورتم را در بر گرفت.

چه قدر حس خوبی بود که احساس کنی کسی تمام

وقت به تو فکر می‌کند ... به راحتی ات ... به آرامشت

... با شیطنت گفتم:

– عادت کردم به حرف زدناات ...

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی شیرین گفت:

– راحت باش، بگو حرافیات ...

حضورش را با تمام وجودم می خواستم.

11

چرا قبول نمی کرد؟ چرا نمی فهمید قلب امیرسام هنوز می زد؟ او به من قول داده بود... همین دیشب در آن خواب و رویای شیرین، همان جایی که زیر درخت نشسته بودیم، همان جایی که موهایم را نوازش می کرد، به من قول داده بود ... هنوز تک تک کلماتش در سرم رژه می رفتند. " من بهت قول می دم، قول می دم از حالا تا ابد کنارت بمونم ... هیچ وقت ولت نمی کنم فرح... هیچ وقت " ... حالا بانو امیرسام را از من گرفته بود... او با تصمیمش ... با انتخاب نادرستش

امیرسام را برای همیشه از من گرفته بود. نگاه خشکیده‌ام به انتهای راهرو کشیده شد... امیرسام رفته بود. با تنی لرزان از جا بلند شدم... التماس کردن بی-فایده بود. دست خودم نبود وجود می‌لرزید... اصوات به زحمت از گلویم خارج می‌شد... با جان‌کندن گفتم:

– چطور دلت اومد بانو؟ هان؟

از جایش بلند شد... امیرسام همیشه به وجود اینزن افتخار می‌کرد... به صبوری‌اش... به محکم بودنش... به اقتدارش... یک قدم به عقب برداشتم و سرم به طرفین تکان خورد... ناباوری در چشمانم بیداد می‌کرد... بانو لب زد:

– عزیزم... فرح...

با صدایی گرفته و خش‌دار فریاد زدم:

– من عزیز شما نیستم ... اونی که اون جا رو اون تخت
 خوابیده بود عزیزتون بود ... چطور تونستید با من ... با
 پسر تون ... این کارو کنید؟

تمام تنم داغ شده بود ... صدای بانو در مغزم اکو شد
 ...

– دست من نبود ...
 چشم در حدقه چرخاندم و با پوزخندی صدا دار گفتم:
 – هه ... دست شما نبود؟

ملایم جواب داد:

– آره مادر ... امیر قبلاً کارت پر کرده بود ... فقط من
 می دونستم ... همون موقع که کارت رو آورد خونه
 بهم گفت مامان اگه یه روز اتفاقی برام افتاد ...
 میان کلامش پریدم:

– باورم نمی‌شه، تونستید از بچه‌تون بگذرید ... اون
قلبش می‌زد هنوز زنده بود که رضایت دادید ... من
نمی‌بخشمتون ... هیچ وقت بابت این تصمیم‌گیری
نمی‌بخشمتون ...

چشمانش پر از درد به من دوخته شد و نالید:

– فرح جان ...

اما من با چند گام عقب کشیدم و هق هق کنان از او
و تمام متعلقاتم در آن بیمارستان دور شدم ...

12

استکان چای را به لب‌هایم نزدیک کردم و با تمام لذت عطر خوش آن را بو کشیدم ... یعنی بوی خوش زندگی همین بود ... کمترین چیزی که شاید هیچ وقت برایمان آن قدر ارزشمند نباشد ... نگاهم بی اراده از بالای استکان به امیرسام دوخته شد که با سر باند پیچی شده مثل من از خوردن آن چای لذت می برد ... نگاهم را شکار کرد و لبخندی پر از عشق به صورتم پاشید ... تازه فهمیده بودیم هواپیما در جنگلی نزدیک یکی از شهرهای مرزی ترکیه سقوط کرده

است ... جریان آب تا حدود زیادی ما را جلو برده بود و به روند پیدا شدنمان بسیار کمک کرد ... زمانی که به وسیله‌ی چند روستایی نجات پیدا کردیم، هنوز هم باورمان نمی شد که توانسته باشیم از آن مخمصه جان سالم به در برده باشیم اما بی شک این قدرت و توانمندی خدا بود که هیچ کدام منکر آن نبودیم ... باورم نمی شد بعد از آن همه ماجرا صحیح و سالم به آغوش خانواده‌ام باز گردم ...

با صدای گوشی همراهم پلک‌هایم را از هم باز کردم ... دست دراز کردم و از روی میز کوچک کنار دستم گوشی‌ام را برداشتم ... دیدن نام امیرسام لبخند را بر لبانم نشانده. دست روی صفحه کشیدم:

– جانم؟

– به به خانم سحر خیز اوغور به خیر ...

– وای امیر دیشب که دیدی چه قدر دیر خوابیدم ...

– بله اون موقع که می گم برو بگیر بخواب گوش

نمی کنی همین می شه دیگه ...

بی اختیار خمیازه‌ای بلند بالا کشیدم که گفت:

– پریه دوش بگیر که تا میام دنبالت از خمیازه خبری

نباشه ...

باز هم خوابم می آمد اما جرأت ابراز کردنش را

نداشتم ... سکوتم باعث شد بگوید:

– فرحی ... خوابی هنوز؟

گیج و منگ جواب دادم:

– نه بیدار شدم ... زود یا ...

بلند خندید و گفت:

– چشم خانوم خوابالو ...

تماس که قطع شد به سمت حمام رفتم و دوش آب سردی گرفتم ... موهای بلندم را با ششوار خشک کردم و در آینه به چهره‌ی دخترانه‌ام نگریستم ... چهره‌ای که قرار بود چند روز دیگر کلی تغییر کند ... هر چند که امیر سام به قول خودش، همیشه از زیبایی درونم بیشتر از زیبایی چهره لذت می‌برد ... دو ماه پیش، بعد از برگشتن از آن سفر پر مخاطره امیرسام رسماً مرا از پدرم خواستگاری کرد و همان طور که پیش بینی می‌کردم پدرم عاشق حسن خلق امیر سام شد ... او مردی بود که بی شک در دل دوستان و آشنایان به راحتی جا می‌گرفت و این در مورد خانواده‌ی من هم مصداق پیدا کرده بود ... امیرسام قلبی عجیب و پر از مهر داشت ... اطرافیانش او را مردی بی نظیر می‌دانستند و این برای من که چند

روز را ناخواسته در کنارش به سر برده بودم ثابت شده بود ... با صدای زنگ آیفون صدای مادر بلند شد:

– فرح روز... مادر زود باش دیگه امیر اومد تو هنوز آماده نشدی؟

از اتاق بیرون آمدم و گفتم:

– به به سلام مامان خانوم خودم ...

بعد از آن سفر پر از تجربه دیگر از آن فرح منزوی و ساکت خبری نبود و من دختری پر از انرژی و به قول امیرسام زندگی شده بودم ...

– سلام خوشگل مامان ... بگو امیرم بیاد یه چیزی بخوره ...

– باشه خانومی ...

به سمت آیفون رفتم و با دیدن اندام درشتش که تمام صفحه آیفون را گرفته بود، لبخند روی لب‌هایم نشست ... من عاشق این مرد قوی بودم ... مردی که بار دیگر مرا با عشق و زندگی آشتی داده بود ... قفل در را زدم و بلافاصله به سمت در ورودی واحد رفتم ... صدای پاهایش را می‌شنیدم که با آرامش پله‌ها را بالا می‌آمد... تپش‌های قلبم با نزدیک شدنش بالا گرفت و به محض دیدنش لبخند روی صورتم عریض تر شد ... با دیدنم ایستاد و خیره‌ی من شد ... لب‌هایم را به هم مالیدم و شانه‌هایم را بالا انداختم و صدایش زدم:

– امیر؟

فقط نگاهم کرد... در قهوه‌ای‌های چشمانش عشق با تمام وجود موج می‌زد ... نرم و آرام دو پله‌ی باقی

مانده را طی کرد و خود را به من رساند ... مقابلم
ایستاد و لب زد:

– سلام زندگی ...

چشمانم را در حدقه چرخاندم و با ناز جواب دادم:
– سلام ...

نگاه عاشقش را به من دوخت و گفت:

– می‌دونستی با این همه لطافت و زیبایی اسیرم
کردی؟ من خودم این حجب و حیا رو کشف کردم...
دیوونه تم دختر...

در آغوشش فرو رفتم و گفتم:

– منم عاشقتم آقا...

بوسه‌ای بر سرم نشاند و با بدجنسی گفت:

– با این حرفا گوشام دراز نمی‌شه ... به موقعش باید
جبران کنی ...

با مشت نرم روی بازویش زدم و گفتم:

– بدجنس نشو.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بانو سلام رسوند ... گفت دلش واسه عروزش تنگ

شده ... قرار شد بعد خرید ناهار بریم خونه‌ی ما ...

با شیطننت جواب دادم:

– دل عروشم واسه بانو تنگ شده ...

– ای چاپلوس ... چی کار کردی که تو رو بیشتر از

من دوست داره کوچولو؟ ...

به سمتش چرخیدم و نگاه به چشمانش دوختم و با

شیطننت جواب دادم:

– همون کاری که با پسرش کردم... دلشو بردم...

نگاهم را به پیراهن زیبای سفید با آن گیپورهای
 درشت و حریر کار کرده روی آستین‌هایش دوختم ...
 دلم برای پوشیدنش ضعف رفت ... گامی به جلو
 گذاشتم و با انگشتانم دست روی آن کشیدم ... لذت
 شیرینی زیر پوستم دوید ... تا دو شب دیگر رسماً خانم
 خانه‌ی امیرسام می‌شدم ... اندام درشت امیرسام را در
 آن کت و شلوار ذغالی با آن پیراهن سفید مجسم
 کردم ... بی اختیار دلتنگش شدم ... به سمت گوشی
 همراهم رفتم و شماره‌اش را گرفتم ...

– جانم زندگی!

– سلام ...

– سلام خانم خوشگل خودم ... چه عجب یاد ما

کردی ...

خودم را لوس کردم و گفتم:

– امیرم..

– جونم ...

– خیلی دوست دارم...

شیرین خندید و گفت:

– چیزی شده؟

– هیچی... اومم...

این بار با صدای بلندتری خندید و دل سرکشم را به

بازی گرفت و گفت:

– نگو که دلت برام تنگ شده که ذوق مرگ می‌شم...

– خیلی بدجنسی ...

– من؟ من بدجنسم یا تو؟

– خب چی کار کنم رسمه دیگه ...

– واقعاً این رسمتون منو کشته ... بابا این چه رسمیه که

چند روز مونده به عروسی نمی‌دارن زنتو بیینی ... دلم

تنگ شده واست لا مصب ... حالا خوبه تلفتو ازت
نگرفتن وگر نه دیگه قاطی می کردم.

دلتنگی در صدایش بی داد می کرد ... من هم به
شدت دلتنگ بودم ... اما فکر می کردم می ارزد ...
فکر می کردم چه قدر شیرین است بعد از چند روز
یک دفعه هم دیگر را بینیم، آن هم در لباس عروسی،
خیلی خوب بود و دلچسب ... با صدای امیرسام از
افکارم بیرون آمدم ... تجسم چشمان متعجب امیرسام
در روز عروسی هیجان زده ام می کرد...

– فرح این قرنطینه کی تموم می شه؟

– امیر تو رو خدا صبر کن دیگه .. منم دلم برات یه
ذره شده ...

– من که طاقتم طاق شده ... همین امشب یا پشت
پنجره بینمت ... باشه ...

با تحکم گفتم:

– نه... امیر بذار این دو روزم تموم بشه، باشه ...

کلافه جواب داد:

– می‌دونی بعضی موقع به چی فکر می‌کنم؟

– هوم؟

– به این که باید تو همون جنگل می‌موندیم ...

بلند زیر خنده زدم ... خودش هم خندید و گفت:

– واقعاً چه روزایی بود ... من اگه می‌دونستم باید از

هفت خوان بگذرم عمرا از اون جنگل بیرون نمی-

اومدم ...

اعتراف کردم :

– منم واسه اون روزا دلم تنگ شده ... راستی الان

کجایی؟

– دارم می‌رم خونه ...

– چه قدر دیر ... ساعت نزدیکه دوازده‌ست.

– کارم طول کشید دیگه ... در ضمن باید تا دیر وقت
کارامو انجام بدم که بعد عروسی یه هفته در خدمت
خانومم هستم.

لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

– خوش به حال خانومت ...

بلند خندید و گفت:

– خوش به حال خودم که همچین خانومی دارم ...

– ای پاچه خوار...

– دلم به همین خوشه دیگه...

– وایسا یه دقیقه ...

– چی شده؟

– هیچی بابا پاک یادم رفته بود؟

– چی رو؟

– مامان یه سری خرید داشت واسه خونه... یادم رفت ...

– این موقع شب؟

– نه بابا زودتر گفته بود من یادم رفت... یه سوپری
اون ور خیابون بازه ... گوشی دستت ...
صدای پیاده شدنش از اتومبیل را شنیدم ... چیزی به
قلبم چنگ زد ... باید می گفتم مراقب خودت باش ...
دست خودم نبود از دلتنگی بیش از حدم دلم پر از
آشوب شده بود.. بلند گفتم :

– امیر سام ...

– جانم زندگی؟

همزمان صدای ریموت اتومبیلش بلند شد ...

– مواظب باش ...

– باشه عزیزم ...

ته دلم هم خورد ... چرا قلبم آن قدر بی قراری می-
کرد؟ دست خودم نبود از نشاط دقایقی قبل چیزی در
وجودم باقی نمانده بود ...

صدای آرام و دلنشین امیرسام کمی آرامم کرد:
- تلافی این شبا رو سرت در میارم زندگی .. صبر کن ...
لبم به خنده ای باز شد ... اما جوابم با صدای ترمز
شدیدی در سین ام راه گم کرد ... با صدای کشیده
شدن لاستیک اتومبیل و ضربه ای سهمگین که نفس را
در سینه ام حبس کرد، پلک هایم روی هم افتاد ...
ناباورانه لب زدم:

- امیر ... سام.

سکوت آن سوی گوشی دیوانه ام کرد و این بار با
تمام وجود نامش را فریاد کشیدم ... اشک هایم که

سرازیر شد با شنیدن بوق‌های ممتد زانوهایم تاب و
تحمل از دست داد و میان هوا و زمین رها شدم ...

13

چشمان خوش‌رنگش را به من دوخت و همان طور که
لبخند شیرینی بر لبانش می‌نشاند، گفت:
– بفرمایید تموم شد ...

چسب را به نرمی برداشت و آنژیوکت را از بازویم جدا کرد ... بی اختیار نگاهم به سمت اسم حک شده روی پلاک سینه‌اش رفت " عسل ساعی " رد نگاهم را گرفت و با شیطننت گفت :

– بهتره دیگه بلند شید ...

یعنی دید زدن ممنوع

اخم‌هایم درهم شد و با غضب گفتم:

– می‌شه برید کنار ...

خودش را کنار کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– وا چه بد اخلاق ...

کامی جلو آمد ... نگاهش پر از شیطننت بود ...

– خانم دکتر ببخشید این دوست ما یه کم بد عنقه ...

دخترک کج خندی زد و گفت:

-اولاً من دکتر نیستم و یه کارآموزم ... دوماً بهتره
زودتر بیریدش خونه ... یه کم استراحت کنه بهتر می-
شه ...

هر دو دستش را در جیب روپوش سفیدش فرو برد و
از اتاق بیرون زد ... بی اختیار نگاهم به دنبالش
کشیده شد.

کامی جلو آمد و گفت:

- تو خوبی؟

بدعنق تر از قبل نفسم را بیرون دادم:

- اوهوم...

- عجب تیکه‌ای بود ...

نمی‌دانم چرا آن قدر از حرفش آشفته شدم ... کفری
گفتم:

- دله بازی درنیار ... آدم نمی‌شی تو؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– حیف که الان رو به موتی و گرنه می رفتم رو مخ
طرف..

زیر لب غریدم:

– می شه خفه شی ... سرم داره می ترکه...
دستی به چانه اش کشید و متفکرانه نگاهی به من
انداخت و گفت:

– ای بابا تو هم که امروز اخلاقت چیز مرغی شده...
ها ... بابا حالام که یه کیس مشدی گیرمون اومده تو
ضد حال بزنی ... خدایی دیدی هیکلشو ...
نمی دانم چرا؟ اما دست خودم نبود، عصبی تر از قبل
غریدم:

– کامی لطفاً خفه شو ... می شه ؟

ابروهایش درهم فرو رفت و سکوت کرد... نمی دانم
چه مرگم شده بود؟!

درد بدی سرم را دربر گرفته بود ... صبح وقتی سر
ساختمان آن تیغه های نازک را دیدم آن قدر بد از
کوره در رفتم که حالم بد شد ... سرگیجه ای
وحشتناک و بیهوشی پشت بندش مرا به نزدیک ترین
درمانگاه کشانده بود و حالا کامی با حرف های صد من
یک غازش روی اعصابم بدجور پیاده روی می کرد...
این روزها آستانه ای تحملم بسیار کم شده بود و از من
آدم کم طاقت و بدعنقی ساخته بود ... از روی تخت
پایین آمدم ... گوشی همراهم زنگ خورد ... انگشتم
را روی صفحه کشیدم و گفتم:

– سلام مامان جان ...

– سلام مادر کجایی تو؟

– بالای ساختمونم ... ببخشید آنتن نمی‌داد.

–آراد مادر بعد از ظهر یادت نره‌ها ... من با خانم

یزدانی قرار گذاشتما ...

بی اختیار انگشتانم مشت ش.. دلم می‌خواست داد بزنم

...

اما صدایم را خفه کردم و با ته مانده‌ی آن که خش-

دار و کمی کلفت شده بود جواب دادم:

– مامان جان مگه ما قبلاً حرفامونو با هم نزده بودیم ...

مادر با همان لحن نرم و آرام گفت:

– تو بیا اگه نپسندیدی مشکلی نیست ...

–آخه مادر من الان وقته زن گرفته منه ...

از اتاق بیرون زدم و کامی هم بق کرده به دنبالم راه

افتاد ... صدایم بی اختیار بلند شده بود ...

– شما حال منو نمی‌بینی؟

مادر لجوجانه گفت:

– مگه تو چته؟ ها؟

– مادرِ من بگو چم نیست؟

سوزش بدی در قفسه‌ی سینه‌ام حس کردم ... کامی
به محض دیدن حالِم گوشی را از دستم کشید و گفت:
– سلام خاله ...

...–

– باشه چشم ... می‌شناسیدش که ... من نوکرتم ..
خودم کت بسته میارمش ...

روی اولین صندلی دم دستم نشستم ... کامی پچ پچ
کنان از من فاصله گرفت ... راهروی درمانگاه آن
ساعت روز خلوت بود ... همان دخترک از اتاق
کناری بیرون آمد و به محض دیدن من در آن حال و
روز به سمتم آمد و گفت:

– اِوا چی شدید شما؟

صدایش پر از نازی شیرین بود ... بلافاصله کنارم
نشست و دستش را دراز کرد و مچ دستم را گرفت ...
نگاهش را به ساعتش دوخت و شروع به شمارش کرد
... عطر خوش بویش زیر بینی ام زد ... بی اختیار نگاهم
روی صورتش خیره ماند ... چشمان درشت و عسلی
رنگش بی ارتباط با اسمش نبود ... لبان خوش فرمش
را آرام برهم می زد و زیر لب نبضم را می شمرد ...
دست خودم نبود با آن حال و روز هم نمی توانستم
چشم از صورتش بگیرم ... موجی از موهای خرمایی
رنگش نیمی از صورتش را پوشانده بود ... نگاهش را
از عقربه های ساعتش گرفت و با دیدن نگاه خیره ی
من، موهایش را به زیر مقنعه فرو برد و پرسید:

– خویید؟

پلک زدم...

نگاهش را گرفت و گفت:

– بهتره برید خونه و استراحت کنید ...

کامی نزدیک شد و گفت:

– بابا این خاله هم که بی خیال نمی شه ... پاشو آراد

... بهش قول دادم ببرمت خونه ...

آرام از جایم بلند شدم ... چرا دل کندن از دخترک

برایم سخت شده بود؟ ... انگار که به پاهایم وزنه‌ای

آویخته بودند ... حس و حال عجیبی پیدا کرده بودم

...

از دخترک که دور شدیم کامی مشت کوچکی به شانه

ام زد و گفت:

– نرسیده بودم درسته قورتش داده بودیشا ... خب بابا
می گفתי گلوم پیشش گیر کرده، نامرد بودم اگه لال
نمی شدم ...

با نیشی که بی اختیار رو به باز شدن می رفت زمزمه
کردم:

– خفه شو مرتیکه ...

– بله بله ... آ آ خفه شدم ... اصلاً من موندم این خاله
واسه چی افتاده دنبال زن گرفتن واسه تو ... تو که نه
دستت کجه نه پات ...

همان طور که به سمت اتومبیل می رفتم، آرام گفتم:

– کاش مامان بی خیالم بشه ...

کامی نیشخندی زد و گفت:

– بد این خوشگله آرومت کردا ...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم بی اختیار به سمت
ساختمان کوچک درمانگاه کشیده شد ...

– پریا خانم می‌شه بس کنی ...

سشوار را خاموش کرد و روی میز گذاشت ... همان

طور که ژل مو را بر می‌داشت، جواب داد:

– نه خیرم اصلاً راه نداره دستور مامان خانومه ... باید

شازده پسرش امشب کولاک کنه ...

دُم موهای بلندش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم

... جیغی کشید و داد زد:

– مامان ... مامان بیا پسرت منو کشت ...

ریز خندیدم و آرام در گوشش زمزمه کردم:

– اگه کاری کنی مراسم امشب به هم بخوره هر چی

بخوای بهت می‌دم ...

نیشش باز شد و گفت:

– راست می‌گی؟

چشمکی زدم و گفتم:

– آره ...

– یعنی اون گوشی جدیده؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و گفتم:

– همون گوشی جدیده ... به شرط این که پامونو از

تو خونه نذاریم بیرون ...

موهایش را رها کردم و گفتم:

– این خواستگاری باید بهم بخوره ...

– یعنی نمی‌خوای دختره رو ببینی؟

محکم و جدی گفتم:

– نه!

– اما داداش من دیدمشا ...

مصرانه گفتم:

- من نمی خوام بینمش ...

- داداش دختره کلی خواستگار داره ... خیلی ام

خوشگله ...

- خدا ببخشه به بابا ننه ش ...

شیطنت بار چشمانش را ریز کرد و گفت:

- داداش خبریه؟

لب‌هایم بی اراده به لبخندی مزین شد ... به سمتم

هجوم آورد و گونه‌ام را محکم بوسید و گفت:

- الهی فدات شم ... من خودم امشبو می پیچونم اما

نمی‌دونم جلسه ی بعدو چی کار می کنی ...

- تو امشبو پیچون بعدیش با من ...

بی اختیار سر حال شده بودم و این را مدیون دو چشم
درشت عسلی رنگی بودم که شیرینی اش دست کمی
از خود عسل نداشت .

صدای ناله‌ی پریا باعث شد از اتاق بیرون بزنم ...
مادر بالای سرش نشسته بود و با نگرانی قاشق را در
لیوان نبات داغ می‌چرخاند:
- آخه مادر تو چت شد یه دفعه ... تو که حالت خوب
بود!

پریا با ناله‌ی بیشتری در خود میچاله شد و گفت:
- مامان دارم می‌میرم ... وای مامان ...
عجب فیلمی بود این دختر ...
نزدیک شدم و گفتم:
- چی شده مامان؟

مادر دستپاچه جواب داد:

- چی بگم والا می گه دلم درد می کنه ...

با نگرانی ساختگی کنار پریا نشستم و پرسیدم:

- پریا چی شدی؟

لبش را گاز گرفت و گفت:

- وای داداش دارم می میرم...

وعده‌ی گوشی کار خودش را کرده بود. مادر نگران

و با رنگی پریده گفت:

- وا خدا نکنه مادر ... پاشو اینو بخور ... حتماً سردیت

کرده ... بین تو رو خدا رنگ به روی بچم نمونده ...

زنگ در که به صدا در آمد نگاهم به سمت آیفون

کشیده شد. مادر با کف دست به صورتش زد و گفت:

- وای خاک عالم به سرم ... خانم یزدانی اومد ...

سعی در کنترل لب‌هایم کردم. دلم می‌خواست بلند
 بخندم. اما با اخم همیشگی که جزء لاینفک صورتم
 بود به سمت آیفون رفتم. تصویر چاق و گوشتالود
 خانم یزدانی دوستِ جان در یک قالب مادر در صفحه
 نمایشگر آیفون دیده می‌شد ...

جواب دادم:

– بله ...

از همان جا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– وا آراد جان خاله منم، نمی‌خوای درو باز کنی؟!!

نمی‌دانم چند تا از این خاله‌های مجازی داشتم ...

خانم یزدانی که از در وارد شد، با دیدن سر و وضع

ما نفس زنان گفت:

– وا پروانه شما که هنوز حاضر نشدید؟

و با دیدن پریا که روی مبل مچاله شده بود، متعجب
پرسید:

– پریا جان چی شده خاله ؟

دوباره ناله ی پریا بلند شد و با صدایی مظلوم نالید:

– چیزیم نیست خاله ...

و رو به مادر کرد و گفت:

– مامان شما برید من خوبم ... به خدا چیزیم نیست ...

بابا هم میاد خونه دیگه ...

هر دوی ما می دانستیم مادر چنین کاری را انجام

نمی دهد. جان مادر بود و جان ما ... نگاهی را به

خانم یزدانی دوخت و گفت:

– الهی فدات شم ... حال پریا بده ... خودت که می-

دونی با این حال و روز درست نیست مزاحم مردم

باشیم ... کاش بتونی کنسلش کنی ...

این بار اجازه دادم تا لبخند روی لب‌هایم جان بگیرد

...

فضای تاریک اتاق باعث شد در جایم بنشینم تا چشمانم به تاریکی عادت کند ... هنوز قلبم تند می‌زد و سر و جانم خیس عرق بود تمام دیشب را با یاد عسل خوابیده بودم. این دختر آن چنان دل و دین از من برده بود که حتی در خواب نیز مرا رها نساخته بود ... اصلاً نمی‌فهمیدم که این همه احساس از کجا سرچشمه می‌گیرد. باورم نمی‌شد در یک نگاه عاشق شده باشم. به سختی نفسم را بیرون دادم و دستی به موهایم کشیدم. چراغ خواب کنار تختم را روشن کردم و لبه‌ی تخت نشستم. خدایا چرا این گونه دلم اسیر شده بود؟! این چه حال و روزی بود؟! فکر عسل

آن چنان مرا دیوانه ساخته بود که به چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم. از جا بلند شدم و به سمت تراس رفتم. در کشویی را به آرامی باز کردم و وارد تراس شدم. نگاهی به دور و برم کردم ... نیمه شب بود و شهر در خواب ...

دستی به پیشانیم کشیدم و روی زمین نشستم. قلبم بدجور بی‌تابی می‌کرد. تکیه‌ام را به دیوار دادم، کاش می‌توانستم سیگاری روشن کنم اما با توجه به شرایطم امکانش برایم صفر بود. دستم بی‌اختیار به سمت قلبم رفت ... درد نداشتم، انگار از همین دیروز که غسل در آن جا خوش کرده بود دیگر حالش خوب شده بود. نفس عمیقی کشیدم ... باورم نمی‌شد این من باشم که این گونه به عشق دختری بی‌قراری کنم ... این دختر با قلب و روح من چه کار کرده بود؟! ... هیچ

وقت به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشتم اما الان با این حال و روز؟! ... نمی‌دانم شاید، باید یک بار دیگر می‌دیدمش تا مطمئن شوم ... با یادآوری دیشب و چهره دماغ خانم یزدانی بی اختیار لبخند بر لبانم نشست. بیچاره مجبور شده بود زنگ بزند و قرار خواستگاری را بهم بزند ... حالا حداقل تا برنامه ریزی بعدی مادر یک ماه فرصت داشتم ... دلم می‌خواست با عسل بیشتر آشنا شوم ... تمام مدتی که در اتاق مشغول بستن سرِّم بود نگاهم روی انگشت انگشتی دست چپش بود ... خدا را شکر حلقه ازدواج نداشت و همین باعث می‌شد برای جلو رفتن و حرف زدن جرأت بیشتری پیدا کنم ... زمانی از تراس به اتاق برگشتم که تصمیمم برای رفتن پیش عسل صد در صد شده بود ...

14

– اِوا مادر هنوز خوابی؟

بالش را از زیر سرم بیرون کشیدم و روی سرم گذاشتم
و نالیدم:

– مامان من یه کم دیگه پا می‌شم ... لطفاً ...

– بمیرم مادر ... اگه برنامه خواستگاریت کنسل نشده
بود الان این جوری نخواییده بودی ... نگران نباش به
خانم یزدانی گفتم ازشون عذرخواهی کنه و دوباره
برامون یه وقت دیگه بگیره ...
مثل فنر از جا پریدم و گفتم:

– نه مامان ... فعلاً نه ... من کلی کار دارم ...

– وا مادر آخه چرا ... مگه می‌خوای آپولو هوا کنی ...

همش یه تو که پا میایی و اون دختره رو می‌بینی ...

کلافه نفسم را با پوفی بیرون دادم و گفتم:

– مامان جان بذارید خودم بهتون می‌گم ... باشه ؟

مادر پشت چشمی نازک کرد و غرغر کنان گفت:

– نه خیر، تا تو بیایی به من بگی یه سال گذشته ...

خودتو واسه آخر هفته آماده کن ... دیگه م نه نشنوم

... فکر کردی دختر به اون ماهی رو از دست می‌دم ...

و از اتاق بیرون رفت. دلم نمی‌خواست مادرم را

ناراحت کنم. کسی که تمام هم و غمش من و پریا

بودیم. به خصوص من که همیشه با بیماریم اذیتش

کرده بودم. باید راه دیگری می‌یافتم. احترام به

بزرگترها همیشه در اولویت زندگی‌ام بود ... باز مثل

همیشه سکوت کردم اما باید راه دیگری برای فرار از این خواستگاری اجباری پیدا می کردم ... باید هر چه زودتر دربارهی عسل به نتیجه می رسیدم و تصمیمم را به مادرم اعلام می کردم اما تا از جانب او مطمئن نمی شدم نمی توانستم چیزی به مادرم بگویم. خواب از سرم پریده بود ... از رختخواب بیرون آمدم و همان طور که به سمت حمام می رفتم ، بلند گفتم:

– مامان لطفاً یه نیمرو برام بزن ...

– چشم آقا ... شما زود بیا ...

تکیه‌ام به اتومبیل بود و بی اراده با نوک کفشم روی زمین ضرب گرفته بودم. استرس بدی به جانم افتاده بود. نمی دانستم عکس العمل عسل با دیدنم چه خواهد بود؟ اما می دانستم که من بی پروا برگرد عاشقش شده-

ام ... یعنی علایمی که در من پدیدار شده بود این را نشان می‌داد. منی که بارها برای ازدواج بهانه‌های مختلف می‌آوردم از دیروز تا به حال صدمبار خود را در رخت دامادی تصور کرده بودم، آن هم کنار دختری به نام عسل ! منی که کامی و معین را به خاطر افتادن به دنبال دخترها مسخره می‌کردم، حالا عاجز و بیچاره کنار خیابان ایستاده بودم و نمی‌دانستم چگونه به دیدن دخترکی بروم که حسابی دل و دینم را برده بود ... واقعاً تا آدمی خودش عاشق نشود، نمی‌تواند حس و حال دیگران را درک کند و عجب درد بی‌درمانی بود این عاشقی!

تازه می‌فهمیدم بیچاره معین چه می‌کشید و ما چگونه رفتارهای او را به سخره می‌گرفتیم... هیچ وقت بی‌قراری‌هایش را فراموش نمی‌کنم ... معین تا جواب بله

را از شیما نگرفت آرام نشد و من تمام مدت به
 پشتکارش می‌خندیدم....گوشی همراهم که زنگ
 خورد از افکارم بیرون آمدم ... شماره‌ی کامی روی
 صفحه خودنمایی می‌کرد، جواب دادم:
 - بگو کامی.

- پسر تو کجایی ... تو شهرداری هستی دیگه؟
 آه از نهادم بلند شد ... پاک همه چیز را فراموش
 کرده بودم. با کف دستم به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:
 - وای کامی به خدا یادم رفت ...

صدای کامی در نیامد ... وقتی بیش از حد عصبانی
 می‌شد سکوت می‌کرد ...

- هی کامی .. مُردی؟

پرغضب غرید:

- الان کجایی؟

کمی شیطنت کردم:

– درمانگاه ...

این بار رنگ صدایش پر از نگرانی شد و پرسید:

– چی؟ باز حالت بد شده ... پس چرا بهم رنگ نزدی

داداش ...

نگرانیش بیش از حد برایم ارزشمند بود ... من و کامیار

در عین نسبت فامیلی رفیق فابریک هم بودیم ... او

همیشه یار و یاور و بهترین دوست من بود ... نمی-

دانستم چه بگویم؟ ... اصلاً چگونه بگویم؟

مضطرب پرسید:

–آراد جون به لب شدم ... کدوم درمانگاه؟

مردد جواب دادم:

– نترس بابا ... همون دیروزی ...

کمی سکوت کرد و انگار که چیزی دستگیرش شده باشد، نفسی عمیق کشید و گفت:

– آراد برو دعا کن اونی که فکر می کنم نباشه وگرنه می دونم چه معامله ای باهات کنم.

بلند زیر خنده زدم و گفتم:

– خوشم میاد تیزهوشیت به خودم رفته ...

این بار با صدایی پر نشاط جواب داد:

– باورم نمی شه آراد .. سرکارم نداشتی که ؟

می دانستم باور نمی کند ... مگر خودم هنوز باورم شده

بود که باوراوش شود؟! جدی گفتم:

– برو به کارت برس...

صدایش پر از خوشی شده بود...

– خدا خفت نکنه پسر ... بهم خبر بده ... شهرداری رو

هم خودم می رم ...

– تا یه ساعت دیگه میام شرکت.

– بینم چی کار می کنیا .. چه عجب یه بار از خودت
جنم نشون دادی ... مرد باش پسر، مرد باش ...
تماس که قطع شد به سمت درمانگاه به راه افتادم ...
انگار منتظر یک تلنگر بودم ...

وارد راهروی درمانگاه که شدم ضربان قلبم بالا
گرفت. از نگرانی حالت تهوع گرفته بودم و قلب
بیمارم با بی قراری انگار در دهانم می کوبید. نفس
عمیقی کشیدم و به سمت استیشن رفتم . پرستار جوانی
مشغول مرتب کردن پرونده ها بود ...
کمی خودم را جلو کشیدم و با تک سرفه ای او را
متوجه خودم ساختم. نگاهش که به سمت من
چرخید، آرام گفتم:

– ببخشید.

– بله ..

هول شده بودم ... تازه به خاطر آوردم بردن نام عسل ممکن است برایش دردسر درست کند و در محیط کارش وجهه خوبی نداشته باشد ... پشیمان از حماقتم، بی اختیار گفتم:

– یه وقت واسه دکتر قلبتون می خوام ...

ابرویی بالا انداخت و با حالتی خاص باجه اطلاعات را نشان داد و گفت:

– بفرماید اون جا ...

نفسی از روی آسودگی خیال کشیدم ... قلبم رسماً از جا کنده شده بود ... دهانم خشک بود و نمی توانستم درست نفس بکشم ... این همه هیجان برایم مثل سم بود. به سمت یکی از نیمکت ها رفتم و نشستم. انگار که

عقلم را از دست داده بودم ... خدایا با من چه کردی؟
 ... هنوز خودش را ندیده بودم حال و روزم این بود.
 خدایا کمکم کن! با حس نفس تنگی و تپش بالای
 قلبم، یکی از قرص‌های زیر زبانی‌ام را از داخل جیبم
 بیرون کشیدم و داخل دهانم گذاشتم و پلک‌هایم را
 روی هم گذاشتم... باید کمی آرام می‌شدم. اما
 لحظاتی نگذشته بود که عطر خوشی در مشامم پیچید
 و صدای خوشش گوشم را نوازش کرد:

– ا... آقا دوباره حالتون بد شده؟

چشم باز کردم ... راه نفسم بسته شد ... مرا به خاطر
 داشت ... رنگ و رو و حال بدم را که دید به سمت
 آبسرد کن رفت و با لیوانی آب برگشت و آن را به
 سمت گرفت:

– بخورید ..

لیوان پر آب را گرفتم و میان انگشتانم نگه داشتم.
کنارم نشست و با صدایی که دل و جانم را به رعشه
می انداخت، دوباره پرسید:

– چی شدید؟

چه می گفتم؟ زبانم سنگین شده بود و قدرت حرف
زدن نداشتم ... دور و بر را نگاه کرد و گفت:

– همراه ندارید؟

تنها کاری که توانستم انجام دهم تکان دادن سرم به
نشانه‌ی " نه " بود ... بی حساست عسلی هایش را به من
دوخت و پرسید:

– بازم حالتون بد شده؟

سرم را بالا و پایین کردم ... نگاهش رنگ ترحم گرفت
و گفت:

– بازم قلبتونه؟

لب زدم:

– بله ...

دروغ نگفته بودم... قلبم داشت از جا کنده می‌شد ...

اگر می‌دانست چه بلایی سر قلب بیمارم آورده، آن

قدر راحت کنارم نمی‌نشست و بلبل زبانی نمی‌کرد ...

– امروز دکتر قلب و عروق نیست ... بهتره برید

بیمارستان ...

دستم بی اختیار به سمت قلبم رفت و و نگاه در نگاهش

دوختم ...

نمی‌دانم چه در نگاهم دید که معذب شد و گونه-

هایش رنگ گرفت و آرام ادامه داد:

– کاش یه همراه داشتید ... این جوری تنها ...

میان کلامش پریدم و آرام زمزمه کردم:

– الان بهترم...

نگاهش را از من گرفت و از جا برخاست:

– من باید برم سر شیفتم ...

سرم را به نشانه‌ی تشکر تکان دادم و عسل از مقابلم گذشت ... نتوانسته بودم چیزی بگویم ... مگر نه این که من حق نداشتم با خودخواهی کسی را درگیر زندگی خود کنم؟ قلب بیمار من اجازه نمی‌داد تا برای زندگی که معلوم نبود چقدر ادامه خواهد داشت تصمیم بگیرم. چرا همه چیز را فراموش کرده بودم؟ من هیچ وقت نمی‌توانستم کسی را وارد زندگی‌ام کنم ... آخرین نگاه را به سمت مسیری که عسل رفته بود انداختم و از جایم برخاستم و برای باز پس گرفتن نفسی که رفته بود، خود را به حیاط درمانگاه رساندم ...

تقه‌ای به در خورد و پشت سرش پریا وارد اتاقم شد ...
 سرم را به تاج تختم تکیه دادم ... لبه‌ی تخت نشست ...

– داداش؟

– جانم!

– خوبی؟

– اوهوم ...

– داداش امشب چرا یه جوری بودی؟

– هیچی نیست .. فردا می‌ریم گوشه‌ی رو برات می‌-

گیرم ...

با چشمانی که غبار غم گرفته بود، گفت:

– داداش اون که شوخی بود ... خودت می‌دونی که

چقدر برام عزیزی ...

– قولیه که دادم ...

– فدات شم ... داداش یه چیزی بگم؟

– بگو؟

– داداش می‌دونی که من جونم به جونت بسته‌ست!
لبخند کمرنگ و تلخی روی لب‌هایم نقش بست ...
دست دراز کردم و گفتم:

– بیا این جا بینم ...

فرز و چابک خود را میان بازویم جا داد ...
– داداش من از سه فرسخی حالتو می‌فهمم ...
با انگشتم به نوک بینی‌اش زدم و گفتم:

– هی فضول خان مثلاً چی رو فهمیدی؟

– داداش نگات یه جوری شده ... دیروز یه برقی تو
چشات بود ... دیروز ... دیروز چشمت عاشق بود ...
همون موقع که گفتم برم خواستگاری رو کنسل کنما
... به خدا اشتباه نمی‌کنم. دستم را بیشتر دور شانه‌اش
حلقه کردم و گفتم:

– چرا همیشه فکر می‌کنم تو خیلی بچه‌ای دختر؟

مشتی نرم به قفسه‌ی سینه‌ام زد و گفت:

– ببخشیدا دخترا خیلی زودتر از شما پسر عاقل و

کامل می‌شن ... درسته من چهار سال ازت کوچیک-

ترم اما خیلی خوب می‌تونم درکت کنم ... داداش به

من می‌گی چی این جوری داغونت کرده ؟...

بعد از ظهری یه جوری اومدی خونه حالم بد شد ...

بوسه‌ای نرم به موهایش زدم و آرام زمزمه کردم:

– یه اشتباه بود ... اما خب خدا رو شکر زود فهمیدم ...

□ داداش ... مسخره بازی در نیار ... بهم بگو ... اونی

که من تو چشمت دیدم اشتباه نبود.

نیشخندی زدم و دوباره سرم را به تاج تخت تکیه دادم

...

– نه! پریا بود ... چرا نمی‌خواهی قبول کنی ... من یه لحظه همه چی یادم رفت ... انقدر هیجان زده شده بودم که به هیچی فکر نکردم ... همش خودخواهی محض بود ... من فقط به خودم فکر کردم ... همه چیز رو واسه خودم خواستم ...

– داداش نگو این حرفو ... تو ام دل داری.

– اصلاً فکر کن یه تب تند بود ... بی خیال شو ...

از آغوشم بیرون آمد و رو به رویم نشست:

– اما داداش عشق تریپ مرام و معرفت بر نمی‌داره ...

چرا فکر می‌کنی اشتباه کردی؟ چرا فکر می‌کنی باید

فداکاری کنی؟ داداش دل یه بار عاشق می‌شه ...

یعنی چه جوری بگم یه جا خوندم، آدم ممکنه از

خیلی چیزا خوشش بیاد ... خیلی چیزها رو دوست

داشته باشه اما عشق واسه آدم یه بار اتفاق می‌افته ...

طعم عشق خاصه ... یه بار بیشتر نمی‌شه اون طعم رو تجربه کنی ...

نگاهم خیره‌ی خواهرم بود .. خواهری که کوچکتر از من بود اما داشت حرف‌های بزرگ می‌زد ... منی که همیشه عشق را به سخره می‌گرفتم همین دیروز طعم عجیب و غریب عشق را تجربه کرده بودم ... مزه داشت ... خیلی شیرین اما با رگه‌هایی از تلخی... نفس را در سینه حبس می‌کرد ... حرارت بدنت را بی اختیار بالا می‌برد ... لرزه به اندامت می‌نشاند و قلبت را از ضربان معمول به هزار می‌رساند ... من این طعم خاص، این طعم ناشناخته را دیروز به کرات تجربه کردم و عجیب به مذاقم خوش آمده بود ...

– همه حرفاتو زدی درست ... اما می‌دونی که من یه
مرد سالم نیستم. امروز خیلی چیزا رو فهمیدم ... این
که خودمم بخوام این لا مصب نمی‌ذاره

دستم روی قلبم مشت شد و ادامه دادم:

– این قلب تا کی دووم بیاره خدا می‌دونه ... وقتی به
قول خودت با مزه کردن عشق به تپ تپ می‌افته و
ریپ می‌زنه ... وقتی تا دم مردن می‌رم و برمی‌گردم
... فکر می‌کنی ارزش اینو داره که به خاطرش یه
دختر رو که از قضا اون قدر می‌خوامش که دلم نیاد
خار تو پاش بره دم جوونی بیوه‌اش کنم ... آره من
اون دختر رو خواستم ... شاید هر کی بشنوه بگه هوی
چته یه روزه دیدی، پسندیدی، عاشق شدی ... اما آره
می‌شه ... دل که یه روز دو روز نمی‌شناسه ... دل این

حرفا حالیش نیست ... یه روزه دیدمش ... عاشقش
شدم ... اما ...

انگشتانش درهم گره خورد و مضطرب نگاه مهربانش را
به من دوخت.

-آره یه اما این جاست ... من حالم خوش نیست ...
شاید خیلی زودتر از اونی که فکر کنی رفتنی‌ام ... اگه
سرپام به عشق مامانه... به عشق تو و باباست ... نمی-
خوام ضعفمو ببینید ... می دونی داشتم به چی فکر
می کردم ؟

چهره‌اش از ناراحتی سرخ و برافروخته شده بود ...
-داشتم به این فکر می کردم، منی که تا دیروز هر
موقع مامان می گفت برات یه دختر پیدا کردم، می-
ترسیدم از بیچاره کردنش ، دلم به حالش می سوخت

... چرا امروز مثل دیوونه ها پا شدم رفتم دیدن اون

دختر ... آخه من احمق چه فکری کرده بودم؟

قلبم در جایش بال بال می زد ... می سوخت و ذق ذق

می کرد، دستم به سمتش کشیده شد ...

-داداش داداش، دورت بگردم بسه ... باشه باشه قبول

.. تو رو جون من انقدر به خودت فشار نیار ... قرصات

کجاست؟

به زور و با صدایی گرفته گفتم:

- من لعنتی حق عاشق شدن ندارم ... می فهمی؟

به سمت میز کارم رفت و بسته ی قرصم را با دستانی

لرزان برداشت و گفت:

- الهی قربونت برم بیا قرصتو بخور ...

و همان طور که قرص را زیر زبانم می گذاشت با

مهربانی چشم به من دوخت...

15

یک هفته از دلداگی ام می گذشت ... تمام سعی خودم را می کردم تا عشق عسل را فراموش کنم...اما مگر می شد؟ چشمانش از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت ... هر جا می رفتم هر کار می کردم دخترک چشم عسلی از مقابل دیدگانم کنار نمی رفت. شنیده بودم، پرهیز و دوری از چیزی جاذبه اش را دو برابر می کند. واقعاً همان طور بود ... تا چشم می بستم چشمان زیبایش پشت پلک هایم می دوید و همان جا، جابخوش می کرد ... به خدا که چشمانش کندوی عسل بود ...

شیرین بود و دست نیافتنی. مگر آن چشم‌ها رهایم می‌کرد؟ لبخند ملیحش هم چون پیچک روانی در وجودم راه می‌افتاد و به تک تک سلول‌هایم سر می‌زد ... خلاصه این که رهایی نداشتم که هیچ، بیشتر و بیشتر در باتلاق این عشق دست و پا می‌زدم و انگار که بیشتر از قبل در آن فرو می‌رفتم ... اشتهایم به شدت کم شده بود و حوصله کسی را نداشتم و اخلاقم به قول کامیار چیز مرغی شده بود ... سعی می‌کردم با غرق شدن در کارم کمتر فکر و خیال کنم اما چشم‌های عسل کمتر این اجازه را به من می‌داد... از سویی نگاه نگران و دلواپس پریا آزارم می‌داد ... تا به خانه می‌رسیدم سعی در بازی کردن نقشی داشتم که می‌دانستم چندان خوب اجرا نمی‌شد و این را از نگاه دلواپس پریا به خوبی درک می‌کردم .. خدا را شکر

این روزها مادر کاری به کارم نداشت و از گیر دادن-
 هایش کاسته شده بود اما شک داشتم که از تب و
 تاب برنامه ریزی‌های خودش دست برداشته باشد و
 این مرا به شدت می‌ترساند ...

خسته از کار روزانه و درگیری‌های ذهنی وارد حیاط
 شدم ... ماشینم را گوشه‌ی حیاط پارک کردم و پیاده
 شدم. خانه‌یمان ویلایی بود و حیاط بزرگی داشت.
 باغچه‌ی پر از گل که هنر مادرم بود این روزها پر بود
 از گل‌های بهاری ... نفس عمیقی کشیدم. عطر خوش
 گل‌ها وارد ریه‌هایم شد اما همزمان چشمانم عسل
 مقابل دیدگانم جان گرفت. واقعاً نمی‌دانستم چه مرگم
 شده؟ ... خسته و دلتنگ بودم و نمی‌دانستم با دل بی
 قرارم باید چه کنم؟ برای فرار از افکارم، سرم را تکان

دادم و پله‌ها را بالا رفتم. در ورودی را به نرمی باز کردم که صدای مادرم در گوشم پیچید ...

– باشه شهین جان ... الهی قربونت برم ... به خدا جبران می‌کنم برات ...

دستی به موهایم کشیدم ... تک سرفه‌ای کردم که مادر گفت:

– باشه قربونت ... آراد اومد ... نه دیگه تو رو خدا بیشتر از این شرمندهم نکن ... باشه خدا حافظ ...

سرش را کج کرد و از گوشه‌ی پذیرایی نگاهم کرد ... از همان جا گفتم:

– سلام مامان خوبید؟

– سلام مادر... اومدی؟

اسم شهین تمام تنم را به رعشه انداخته بود. به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

– مامان از ناهار چیزی نمونده؟

نزدیکم شد و گفت:

– باز تا این موقع گرسنه موندی؟ ... چند دفعه گفتم یه چیزی بخور ... پسر ساعت شیش بعد از ظهره ... غدام که می‌ذارم نمی‌بری ... آخه من چی کار کنم باهات ... هان؟

لبخندی زدم و گفتم:

– هیچی ، فقط یه چیزی بده بخورم ... که از دست رفتم به خدا ...

به سمت گاز رفت و زیر قابلمه را روشن کرد و گفت:

– وقتی می‌گم زن بگیر واسه این حال و روزته ... شاید به عشق زنت بیای خونه و درست و حسابی و به موقع غذا تو بخوری ...

صندلی را از پشت میز بیرون کشیدم و همان طور که روی آن می‌نشستم، گفتم:

- آخه آدم واسه یه غذا خوردن خودشو بیچاره می‌کنه؟ اون که نوکر مامان جانم هستم هر موقع میام غدام آماده ست ...

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- آره پدر صلواتی منم که گوشام مخملیه ... اولاً که پاشو اون دستاتو بشور از صبح تا حالا به هزار جا زدی ... بعدم بیا که برات خبرای خوش دارم ...

نفس در سینه‌ام حبس شد ... من که می‌دانستم تمام حرف‌هایی که زده بود بی ربط نیست ... یعنی عادت مادرم بود ... نرم و مخملی حرف را به جایی می‌رساند که دلش می‌خواست ... پشیمان شده بودم و دلم می‌خواست قید گرسنگی را بزنم و به اتاقم پناه ببرم اما

می‌دانستم مادر اول و آخر کار خودش را خواهد کرد. از جا بلند شدم و کلافه به دستشویی رفتم ... بعد از شستن دست و رویم دوباره به آشپزخانه برگشتم. مادر میز را به طرز زیبایی چیده و آماده کرده بود. بوی خوش غذا در مشام پیچید ... اما بدبختانه به کل اشتهایم را از دست داده بودم. بی حوصله روی صندلی که از پشت میز بیرون کشیده بودم، نشستم ... دلم نمی‌خواست زحمتش بی جواب بماند و گرنه بی آن که لب به غذا بزنم به اتاقم می‌رفتم ... مادر برایم پلو کشید و بشقاب خورشت قیمه را مقابلم گذاشت ... نگاهم به غذا بود...

– وا مادر چت شد؟ د بخور دیگه!

بی میل قاشق را برداشتم، اما مردد روی هوا نگه داشتم ... دلم آشوب بود و حالت تهوع بدی به سراغم

آمده بود ... اگر حرف از خواستگاری می‌زد چه باید می‌گفتم؟ من همان شب درست زمانی که عشق عسل را با عزت و احترام در گوشه‌ی قلبم پنهان ساخته بودم با خودم عهد کردم که هرگز ازدواج نکنم ... مادر دوباره مرا از افکارم بیرون کشید:

– آراد جان ماما غذای یخ کرد ...

آرنجم را روی میز گذاشتم و همان طور که قاشق را به بشقابم بر می‌گرداندم، پیشانیم را میان انگشتانم گرفتم ... مادر متوجه حالم شد و لیوانی آب ریخت و با صدایی پر از نگرانی گفت:

– ماما جان خوبی؟ چی شد به تو یه دفعه ...

نمی‌خواستم بی خود و بی جهت نگرانش کنم به همین خاطر گفتم:

– مامان خیلی خسته‌ام ... این پروژه جدید حسابی درگیرم کرده ...

نفسی به آسودگی کشید و گفت:

– وای تو که منو کشتی مادر. غذا تو بخور بذار رنگ بیاد تو اون صورتت ...

کمی از خورشت را روی پلویم ریختم. دلم نمی‌خواست مادرم همیشه غصه مرا بخورد ... او چه گناهی کرده بود؟ اویی که همیشه با مهربانی و پر از محبت کنارم بود ... لقمه را در دهانم گذاشته بودم که مادر گفت:

– آراد مامان جان امروز شهین زنگ زده بود ... رنگ از رخسارم پرید و لقمه‌ای که به زور در دهانم گذاشته بودم، راه گلویم را بست ... جرأت فرو دادن لقمه را نداشتم که مادر ادامه داد:

– مامان جان دیگه این هفته باید بریم ... بین آبروی
شهین درمیونه ... زشته به خدا مادر!

به زحمت لقمه را فرو دادم و لیوان آب را برداشتم ...
احساس می کردم لقمه هم چون سنگی سخت در میان
سینه ام گیر کرده است. آب را لا جرعه سر کشیدم و
مادر ظرف ماست را کنار دستم گذاشت و با لحنی پر
از مظلومیت گفت:

– یه کم به خودت برس ... این حال و روز چیه واسه
خودت ساختی مادر!

قاشق را محکم در دستم فشار می دادم و سعی در
کنترل خود داشتم:

– مامان می شه دست از سر...

نگذاشت ادامه دهم و با تحکم گفت:

– باشه دست از سرت بر می‌دارم ... اما این یه بار راه نداره ... به خدا خجالت کشیدم بگم نه!

کفری قاشق را کنار بشقاب کویدم و گفتم:

– اصلاً من کی حرف ازدواج زدم که شما و اون شهین جونتون افتادین دوره واسه من ...

چشمانش گرد شده بود و متحیر نگاهم می‌کرد. خدایا چه کار می‌کردم که نه سیخ بسوزد نه کباب ... مادرم بود طاقت یک ذره ناراحتیش را نداشتم اما اگر او را راضی می‌کردم پس خودم چه می‌شدم؟ روح و روانم ... ای خدا ...

مادر بق کرده از جا بلند شد ... بلافاصله از جایم بلند شدم و راهش را سد کردم ...

– تو رو خدا مامان یه کمم به فکر من باش ... یه کم درکم کن ... آخه این اصرارت واسه چیه؟

صدایش بغض داشت:

– دیگه اصرار نمی‌کنم...

معلوم بود ناراحت شده ... بی تفاوتی اش بیشتر آزارم

می‌داد دست دور شانه‌اش حلقه کردم و گفتم:

– مامان چی جوری دلت میاد یه دختر رو بیچاره

کنی؟ تو که حال و روز منو می‌دونی!

انگار منتظر همین تلنگر بود که اشک‌هایش جاری شد

و به حق حق افتاد ... خدا مرا لعنت کند که این چنین

باعث رنجش و آزرده‌گی خیالش شده بودم ... نالیدم:

– مامان جان ... جان آراد گریه نکن ...

شانه‌هایش بیشتر از قبل لرزیدن گرفت و صدای حق

هقش بیشتر شد ...

– بابا غلط کردم ... اصلاً چیز خوردم .. خوبه؟

خود را از آغوشم بیرون کشید ... صورتش خیس و گر گرفته بود ...

-آراد من ... من ...

اما نتوانست ادامه دهد و از کنارم گذشت و از آشپزخانه بیرون زد ... هاج و واج میان آشپزخانه ایستاده بودم ... میز غذای دست نخورده به من دهن کجی می کرد... رسماً در کار خودم مانده بودم ... اوایل فقط ناراحتی قلبی‌ام که نوعی نارسایی مادرزادی بود اجازه نمی داد تا به ازدواج فکر کنم و حالا دلیل محکم‌ترش حضور عسل در قلبم بود ...عسلی که فکر و ذکرش در این یک هفته تمام وجودم را تسخیر کرده بود ... با ورود پر سر و صدای پریا از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت اتاقم راه افتادم ...

مات و متحیر گفتم:

– وا چه استقبال پر شوری ... کجا؟
 بی حوصله جواب دادم:
 – پریا به مامان برس ...
 و در اتاق را محکم برهم کوبیدم ...

برخلاف تصورم مادر به خاطر آبروی شهین جان به
 هیچ وجه از موضعش پایین نیامد و از طریق پریا پیغام
 فرستاد:

– این بار رو می‌ریم .. چون درست نیست برای بار
 دوم قرار رو بهم بزنیم ... اما دیگه بعد از این پشت
 دستمو داغ می‌کنم ...

باز جای شکرش باقی بود که خودش می‌دانست
 جواب من نرفته و ندیده منفی است ... آخر هفته فرا
 رسید و من به قول پریا بالاخره رخت دامادی را به

تن کردم ... در دل هزار بار به خودم بد و بیراه
فرستادم اما کاری نمی توانستم انجام دهم ... مادر بود
شهین جانم. کامی کلی صبح تا به حا روی اعصابم
پیاده روی کرده بود تا اخم های گره خورده ام کمی
از هم باز شود ... اما دست خودم نبود انگار که با
فرشته ی مرگ دست به گریبان بودم که این طور
حالم خراب بود و رو به موت ...

آشوب و غوغایی در وجودم برپا بود، بیا و ببین!
اما کاری هم نمی توانستم از پیش ببرم. هر چه ساعت
نزدیک لحظه موعده می شد حال و روز من بدتر و بدتر
می شد و قلبم بی قرارتر می گشت تا جایی که صدای
بی امانش به گوش خودم هم می رسید ... کاش می شد
می توانستم بار دیگر از زیر این خواستگاری در بروم

اما خب شهین جان را چه می کردم؟... خدایا کمکم کن!

پدرم نیامد و با خونسردی همیشگی اش گفت:

– جلسه اول جای من نیست ... ایشالا جلسه ی بعد ...

چه قدر دلش خوش بود که جلسه ی دیگری در راه

است. سپس دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

– پسر جان انقدر مادر تو اذیت نکن ... من اگه جای تو

بودم و همچین مادری داشتم تا حالا صد تا زن گرفته

بودم ...

لبخند بی جانی زدم اما هیچ کلامی بر زبانم راه

نیافت. دلم فقط و فقط سکوت می خواست ... کت و

شلوار پوشیده و مرتب از اتاق بیرون زدم. پریا به

همراه مادر که هنوز به خاطر دلخوری اش کمی اخم-

هایش درهم بود، منتظرم بودند ... نگاه مادر به قد و
بالایم بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد، جلو رفتم،
اخم هایش را باز کرد و گفت:

– الهی قربونت برم مادر ...

از این که کینه نداشت و لج نکرده بود خوشحال
شدم، لبخندی زدم و گفتم:

– خدا نکنه ... آشتی دیگه؟

قوسی به گردنش داد و گفت:

– باید ببینم ...

به شوخی گفتم:

– مثلاً داریم می ریم خواستگاریا!

لب هایش به لبخندی شیرین باز شد و گفت:

– اگه تو بذاری من خوشی این خواستگاری رو حس

کنم ...

پریا که حال خوش مادر را دید به شوخی پرسید:

– داداش پیرامه تو برداشتی؟

دست دور شانهاش انداختم و گفتم:

– وروجک داشتیم؟

چشمکی زد و جواب داد:

– خدا رو چه دیدی شاید خوش است اومد و شب

مهمونشون شدی ...

بی اختیار اخم‌هایم در هم شد و با تحکم گفتم:

– مگه نباید بریم دنبال شهین جون ...

مادر ذوق زده و بی توجه به چهره‌ی درهم فرورفته‌ی

من گفت:

– آره مادر ... تازه گل و شیرینی هم باید بگیریم ... این

دختر انقدر خانمه که ...

اجازه ندادم ادامه دهد و گفتم:

- پس زود باشید ...

و از در بیرون زدم همزمان نفس عمیقی کشیدم تا قلب نا آرام و پر تلاطمم آرام گیرد ... دلم نمی-خواست چیزی بشنوم ... دل من اسیر دیگری بود ... دوست نداشتم به کسی غیر او فکر کنم ... هر چند که رسیدن به او را امری محال می دانستم اما در دل که می توانستم به او فکر کنم ، می توانستم که اعماق قلبم را به او اختصاص دهم و او را تنها عروس قلبم به نامم...

هیچ چیز از مسیری که رفته بودیم به خاطر نداشتم ... نمی دانم چگونه و با چه نیرویی شیرینی و گل خریده بودم. شهین جان را سوار کرده بودیم و حالا مقابل خانه‌ای کوچک و نقلی، در محله‌ای متوسط در میانه-

های شهر ایستاده بودیم ... اصلاً نمی دانستم شهین جان این دختر را از کجا رو کرده بود که آن قدر فکر و روح مادرم را مشغول ساخته بود ... آخر مادر همیشه به دختری هم سطح خودمان می اندیشید. اما حالا با دیدن خانه کوچک و قدیمی ساز آن جا ابروهایم بی اختیار بالا پریده بود. چطور مادرم توانسته بود به چنین محله ای پا بگذارد ... یعنی دخترک چه داشت که این چنین مادر مشتاق او شده بود ... البته بارها اغراق های شهین جان را در خیلی چیزها دیده بودم و اطمینان داشتم دخترک نیمی از آن چه او تعریف می کرد را هم ندارد ... اصلاً تمام مسیر یک کلمه از حرف های او را نفهمیده بودم و حالا وقتی پشت سر آنها وارد حیاط کوچک آن خانه می شدم حس و حال عجیبی داشتم. زن میان سال و دخترک کم سن

و سالی در آستانه‌ی در ایستاده بودند و از مرد خبری نبود ... خدا را شکر جلسه فقط در حد یک معارفه بود ... شیرینی را پریا به دست گرفته بود و گل را به اجبارِ مادر به دستان من سپرده بودند. شهن جان پیش رفت و شروع به معرفی کرد و مادر با خوشرویی با خانواده-ی دختر احوالپرسی کرد ... گل را به دست دخترک دادم و از کنارش گذشتم ... خانه به معنای واقعی کوچک و نقلی بود. به پذیرایی کوچک خانه رفتیم و روی مبل‌های ساده و کمی قدیمی نشستیم. نمی‌دانم چرا قلبم به شدت آرام گرفته بود. سرم به زیر بود سعی می‌کردم کمتر کنجکاوی کنم ... دلم می-خواست با همان اخم‌های گره کرده بشینم اما با دیدن خانه و اسباب و اثاثیه‌اش پشیمان شدم. دلم نمی‌خواست دختر خانه هر که بود با دیدن اخم‌های

درهمم اشتباه برداشت کند. این خانه کوچک و ساده
 برایم ارج و قرب داشت ... نمی خواستم با اخم‌هایم
 صاحب خانه را به اشتباه بیاندازم ... بی اختیار اخم-
 هایم باز شد ... اما هنوز نگاهم به زمین دوخته شده
 بود ... پریا که کنارم نشسته بود، آرام به پهلویم زد و
 زمزمه کرد:

- چی شد هنوز دختره رو ندیدی اخمات باز شد؟
 زیر لب هیزی گفتم و با صدای زنی که مادر دختر بود
 سرم را بلند کردم ...

- خیلی خیلی خوش اومدید شهین جون ... تو رو
 خدا تعارف نکنید ما که شما رو غریبه نمی دونیم ...
 شهین جان لب باز کرد و جواب داد:

- وا بتول خانم این چه حرفیه ... پروانه جان هم از
 خودمونه ... خاکی و بی ریا ... وقتی گفتم دوستم یه

دختر داره مثل پنجه‌ی آفتاب نه گذاشت و نه برداشت گفت باید بریم خواستگاری واسه تک پسر ...

عرق از پیشانی‌ام راه گرفته بود .. داشت نفسم بند می-آمد ... مادر سر صحبت را گرفت و بی توجه به حال و روز من گفت:

- بتول خانم به خدا انقدر شهین از خوبی‌های شما و خانمی دخترت گفت که من ندیده عاشقتون شدم ... "خدایا رحم کن ... خدایا دختری انقدر زشت باشه که مامان بی خیال من بشه ... خدایا یه بسته شمع واسه امامزاده ابراهیم نذر می‌کنم دختری یه جوری باشه که مامان خودش بی خیال بشه"

افکار ریز و درشت یکی یکی در ذهنم بالا و پایین می-شد و مغزم آسمان و ریسمان را به هم می بافت ...

دستمال کاغذی را تند تند به پیشانی ام کشیدم که با حرف بعدی بتول خانم تنم یخ کرد ...

– ماشاءالله آقا پسر تون هم چه قدر خجالتی هستند ...

این بار شهین خانم این سمت مجلس و طرف داماد را به دست گرفت و گفت:

– بتول جون خودت که می دونی من دروغ تو کارم نیست ... هر چی از آقای و با شخصیتی آراد بگم کم گفتم ... به خدا عین امین خودمه ...

خدایا کمکم کن. داشت کم کم حالم رو به وخامت می رفت ... یکی این می گفت و یکی آن ... جالب این بود که خیلی خوب و هنرمندانه می بریدند و می دوختند و کم کم داشت به جایی می رسید که باید تن می زدم ... دلم می خواست از جا بلند شوم ... داد بزنم

آقا جان خره ما از کره گی دم نداشت. اصلاً من این
جا چه غلطی می کردم؟

شهین جان رو به بتول خانم کرد و گفت:

- پس خوشگل خاله کی می خواد بیاد تا این پروانه
سلیقه ی منو ببینه ... البته با اجازت من عکشو قبلاً
نشونشون دادم اما خوب خودت می دونی که اصل رو
باید دید ...

وای که دلم می خواست شهین خانم را خفه کنم ...
بتول خانم دخترک را صدا زد:

- دخترم ... چایی رو بیار مامان جان ...

دلم نمی خواست کار به این جا بکشد ... دل و روده ام
داشت به هم می ریخت ... کاش می توانستم مجلس را
ترک کنم. بی اختیار از جا بلند شدم. نگاه همه
همزمان به سمت من چرخید اما نگاه نگران مادر

موجی دیگر از آشوب را به دلم ریخت ... باید می-
رفتم، اما مثل یک مجسمه‌ی بی جان در جایم ایستاده
بودم ... همزمان با شنیدن صدا چشمانم را از مادر
گرفتم و با دیدن دخترک مقابلم در جایم خشک
شدم ...

16

بی اختیار سر جایم نشستم ... نگاه مات و متحیرم باعث
 شد مادر با خوشحالی بگوید:
 - هزار الله اکبر ...

لبخند پیروزمندانه‌ی شهین جان را از گوشه‌ای چشم
 دیدم اما هنوز در باورم نمی‌گنجید دختری که روزها
 از آمدن و دیدنش سر باز زده‌ام همان عسل خودم
 باشد ... عسل هم دست کمی از من نداشت و متحیر
 نگاهم می‌کرد ... انگار مادرش متوجه حال و روز او
 شده بود که گفت:

– عسل مامان جان چایی یخ کرد نمی‌خوای تعارف کنی ...

به خودش آمد و با یک دست چادر سفیدش را که او را هم چون پریزادی زیباتر کرده بود کمی جلو کشید و به سمت مادرش رفت ...

دلش می‌خواست سر به زیر بیاندازم اما مگر می‌شد؟ عسل این جا بود درست در دو قدمی من ... قلبم به شدت در سینه می‌کوفت ... نمی‌دانم حال خوب بود یا نه؟ اما هر چه بود اخم‌هایم از هم باز شده بود ... با برخورد آرنج پریا به بازویم به خودم آمدم، زیر لب و نجوا گونه پرسید:

– وا داداش چرا مثل خل مشنگا نگاه می‌کنی؟ تازه متوجه شدم نگاه خیره‌ام همه را متحیر ساخته است. نگاهم به شهین جان افتاد ... لبخند عریضی بر

لب‌هایش نشسته بود و با دیدن نگاه من با چشم و ابرو اشاره‌ای کرد، یعنی "بین چه دختری پیدا کردم برات ...". بی اراده لبخندی بر لب‌هایم نشست و این بار با خجالت سرم را پایین انداختم ... نمی‌دانم چه قدر گذشت که عسل ملایم و روح نواز مقابلم ایستاد. عطر ملایمش جانی تازه بر روح افسرده‌ام دمید ... سرم را به آرامی بالا کشیدم و نگاه در نگاهش دوختم ... گونه‌هایش کمی رنگ گرفته بود و به سرخی می‌زد. به خدا که دست خودم نبودم ... من عاشق بودم ... عاشق دخترکی که حالا چند سانی با من فاصله نداشت. دستان لرزانم روی فنجان نشست ... وای خدای بزرگ هر چه را که روزی مسخره کرده بودم داشت بر سرم می‌آمد ... هر بار که در فیلم‌ها و سریال‌ها می‌دیدم داماد در روز خواستگاری می‌لرزد

و خجالت می کشد می خندیدم و می گفتم " برو بابا
مگه می شه ... اینام شورش رو در آوردن ... آدم
دستش بلرزه ... من که تو کتم نمی ره ... اینا همش
فیلمه ... همش می خوان مردا رو بدبخت زنا نشون
بدن"

اما اقرار می کنم هیچ کدام فیلم نبود ... به والله تا
خودم در آن جایگاه ننشسته بودم، نفهمیدم ... به
زحمت فنجان را صحیح و سالم به مقصد رساندم و
روی میز مقابلم گذاشتم. از شدت هیجان کم بود بالا
بیاورم و قلب نصفه و نیمه ام هم بی امان در سینه می-
کوبید ... نگاه عسل نگران شد و لب زد:
- خوبید؟

شاید او تنها کسی بود که حال واقعی مرا می فهمید ...
 با صدایی که خش دار و کمی کلفت شده بود، جواب
 دادم:

– می شه یه لیوان آب به من بدید؟

عسل به عقب برگشت و به سرعت از اتاق بیرون زد ...
 فکر کنم رنگ چهره ام تغییر کرده بود . پریا هم
 پرسید:

– داداش تو خوبی؟

نفسم را به آرامی بیرون دادم و با صدایی خفه جواب
 دادم:

– خوبم!

احساس می کردم نگاه ها طور دیگری شده است ... در
 نگاه مادر هزار حرف نهفته بود " دیدی حرف من شد

... دیدی بیچاره شهین راست می‌گفت ... بین دهن
چه طوری باز مونده ... بین حالتو! "

عسل برگشت و با حالتی پر از تشویش لیوان را به
سمتم گرفت، حالت چهره و رنگ و رویم او را
ترسانده بود ... زیر لب ممنونی زمزمه کردم و آب را
لا جرعه سر کشیدم ... اما درونم گر گرفته بود و کاری
از دست آب هم بر نمی‌آمد ... عسل به درخواست مادر
و شهین جان کنار مادرش نشست ... مادر که حالا
کمی از جانب من خیالش آسوده شده بود رو به عسل
گفت:

– عزیزم حقا که شهین جون خوب توصیفت کرده بود
...

عسل سر به زیر جواب داد:

– شما لطف دارید ...

پریا کمی خودش را به من نزدیک کرد و همان طور
که نگاهش به جمع بود گفت:

– داداش دیدی گفتم ...

جرات سر بلند کردن نداشتم ... می ترسیدم چشمانم
آبرویم را ببرند ... انگشتانم را درهم گره کردم تا کمی
آرامش بگیرم ... تازه کمی داشت دل و روده‌ام آرام
می گرفت که با صدای شهین جان به خودم آمدم:

– بتول خانم جان دیگه غریبه که نیستی اگه اجازه
بدی این دو تا به گپی با هم بزنی ... بینیم خدا چی
می‌خواد ...

نفس در سینه‌ام حبس شد ... من با عسل چه حرفی
داشتم که بزنی؟! ... خدایا با رفتارم همه را دچار
سوء تفاهم کرده بودم ... مادر صدایم زد:

– ماما جان ... آراد پاشو برو حرفاتونو بزنی ...

نگاه مشتاق من باعث شده بود همه چیز فراموش شود ... انگار نه انگار که من به زور پا به این خانه گذاشته بودم و دلم می‌خواست نیامده از مجلس در بروم ... اصلاً رفتار همه جوری شده بود که انگار من از بنیان هیچ مشکلی نداشتم و فقط مسئله پسندیدن عروس خانم بود ... دستمال را به پیشانیم کشیدم، خیس عرق بودم ...

نمی‌دانم چرا؟ اما دلم می‌خواست به اتاق بروم ... به خدا دست خودم نبود ... مگر می‌شود معشوق کنارت باشد و دلت دوری بخواهد؟ حالا دیگر دلم خیلی چیزها می‌خواست، شاید که برای آخرین بار ...

از جایم بلند شدم ... نیش پریا باز بود ... نمی‌دانم در چشمانم چه دیده بود که این جور لبخند می‌زد ... عسل کنار خروجی پذیرایی ایستاده بود و با دست مرا

به سمت اتاقی هدایت کرد ... از کنارش گذشتم، به راحتی صدای قلبم را می‌شنیدم. از راهروی باریکی گذشتیم و وارد اتاق کوچکی شدیم ... با آن که اتاق کوچک بود اما زیبا و با سلیقه دکور شده بود ... جایی برای تخت نداشت اما میز کوچک و صندلی‌اش گوشه‌ای از فضای اتاق را در بر گرفته بود ... پنجره کوچکی به سمت حیاط داشت که با پرده‌ی تور پوشیده شده بود و چند گلدان کوچک کاکتوس روی لبه داخلی آن چیده شده بود. در مخیله‌ام نمی‌گنجید روزی میان اتاق غسل بایستم و بخوابم با او درباره‌ی ازدواج حرف بزنم ... با صدای نرمی گفت:

– بفرماید بشنید ...

نگاه بی قرارم به سمتش کشیده شد ... اشاره‌اش به سمت صندلی بود ... اما دلم می‌خواست همان جا

روی زمین بشینم ... پستی کوچک گوشه‌ی اتاق
عجیب هوایی‌ام کرده بود. به سمت پستی رفتم و
همان جا نشستم. گونه‌هایش رنگ گرفت و گفت:

– کاش می‌نشستید رو صندلی ...

هوای اتاق عسل مرا به شدت آرام کرده بود ... قلبم
انگار نرم و بی صدا در جایش نشسته بود و دست از
تقلا کشیده بود ... آرام گفتم:

– می‌شه بشینید ...

کمی با فاصله روی زمین نشست و اندامش را میان
چادر سفیدش پنهان کرد ...

– اتاق با صفایی داری؟

لبخند نمکینی زد و گفت:

– مرسی ...

از آرامشم تعجب کرده بودم، واقعاً حال خوبی داشتم
اما با یادآوری حرفی که می‌خواستم بزنم دل شوره
گرفتم ... کاش حال و روزم طوری بود که می‌توانستم
داشته باشمش اما می‌دانستم این خود خواهی محض
است ... پس باید پا روی دلم می‌گذاشتم ... نگاهم به
تابلوی زیبای روی دیوار بود و داشتم کلمات را
درست و سنجیده در ذهنم ردیف می‌کردم ..

کسی در ذهنم فریاد زد "نه آراد تو نمی‌تونی عسل رو
از دست بدی ... تو بدون اون می‌میری ... یه راه دیگه
پیدا کن ..."

صدای پریا در گوشم دنگ دنگ می‌کرد " داداش
عشق تریپ مرام و معرفت بر نمی‌داره "

نگاهم را از تابلو گرفتم و به چهره‌ی سر به زیر عسل
دوختم. گرمای نگاهم را حس کرد و خیره به چشمانم
شد ...

من نمی‌توانستم آن قدر خودخواه باشم... لب‌هایم بی
اراده‌ی خودم باز شد و کلمات یکی یکی بر زبانم
جاری شد:

- من اگه این جام به پای خودم نیست ... اگه این
جام واسه دلم نبود، واسه خاطر مادرم بود ... اومدم
چون فکر می‌کردم دختری رو که قراره ببینم، بهش
می‌گم از این اتاق که رفتی بیرون به همه می‌گی ما به
درد هم نمی‌خوریم ... قرار بود بهش بگم جواب منفی
از طرف اون باشه ... اما وقتی اومدم تو این خونه
وقتی دیدم اون دختر شما یید واقعاً غافلگیر شدم.

نفس عمیقی کشیدم ... دوباره سر بزنگاه قلبم داشت
 بازی در می آورد. دستم روی قلبم چنگ شد ...
 عسل هول و دستپاچه صدایم زد:
 -آقا آراده؟

صدایش ، نحوه‌ی آراده گفتنش آن چنان آرامش
 بخش بود که قلب ناسور و ضعیفم از تکاپو افتاد ...
 خدایا شنیده بودم زن را برای آرامش مرد آفریدی
 اما به خودت قسم باور نمی کردم تا به این حد!
 عسل از جا بلند شد و به سمت میز رفت ... از پارچ
 کریستال لیوانی آب ریخت و به سمتم آمد ...
 جرعه‌ای از آب را نوشیدم و ادامه دادم:

- مادرم از اوضاع وخیم قلبم خبر نداده ... واسه
 همین راه افتاده دوره تا منو زن بده ... اما راستش من
 نمی خوام دلشو بشکنم ... شما خودت از جریان قلب

من خبر داری ... می‌دونید که این قلب الانشم زوری
 سرپاست ... حالا هم از شما یه خواهش دارم جواب
 رد از جانب شما باشه. شما حق دارید یه زندگی آروم
 و راحت داشته باشید نه پر از استرس با یه شوهر
 مریض که دایم باید نگران ایستادن قلبش باشید ...

تمام قوایم را جمع کردم و ادامه دادم:
 - اگه شما جواب منفی بدید مادرم هم دیگه پی‌شو
 نمی‌گیره...

دیگر تحمل ماندن در آن فضا را نداشتم و بی آن که
 منتظر جوابی از جانب او باشم از اتاق بیرون زدم.

عشق مثل دیدن راه درست، تو دو راهی

عشق مثل تو که تاریکی و مثل ماهی

عشق مثل شوری اشکِ رو لب که قشنگه هر از گاهی

عشق مثل زهر و طعم عسل، مثل جونه
 عشق مثل رویای نیمه شب، نمی‌مونه
 عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه
 عشق مثل درد دل منه با غم
 مثل چشمای خیسه یه آدم
 دلیل سر به راه شدن
 عشق یعنی غیر تو از همه خستم
 یعنی می‌گی مواظبت هستم
 مثل راه نجات منه

♪

عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات
 عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد
 عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد
 عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه
 عشق مثل گریه‌ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره می کوبه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شده

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه

چهار روز تمام بود که با کسی حرف نزده بودم. چهار

روزی که بالاخره با تمام بدخلقی‌هایم گذشته بود ...

سرم توی نقشه‌ها بود که کامی وارد اتاق شد...

اخم‌هایم را که دید غر زد:

-آه آرادی آه ... گه زدی به این هفته مون... چرا بی
خیال نمی‌شی ... چرا نمی‌ری بگی غلط کردم ... چیز
خوردم ...

سرم را بلند کردم و نگاه پر غضبم را به او دوختم.
نگاهش مثل همیشه کمی رنگ شیطنت گرفت و گفت:
-البته همون شکر خوردم منظورم بود ... بابا تو که
طاقت نداری، غلط کردی همه کاسه کوزه ها رو به
هم زدی ... بابا عالم و آدم دنبال همچین دختری
می‌گردن اون وقت توی نره خر ادای چی رو
درمیاری...

صدای فریادم او را به خود آورد ...
- کامی تو رو خدا ساکت شو ...

سرم را میان دستانم گرفتم ... شقیقه‌هایم به شدت نبض می‌زد ... این بار جلوی میزم خم شد و با عصبانیتی که کمتر در او دیده بودم، سرم داد کشید:

-آخه احمق قیافه‌ی خودتو دیدی ... حالا هر چی من هیچی نمی‌گم خودشو زده به اون راه ... خودتو داغون کردی که چی؟ حالا از بخت خوش‌تره شانس‌ی آشنا در اومد ... دِ لامصب دیگه چی می‌خوای؟ ... واسه چی اون جوری زدی تو پرش ... اصلاً درکت نمی‌کنم.

همان طور آرام زمزمه کردم:

- من نمی‌تونم ...

از کوره در رفت:

- وای ... وای ... آخه چی بگم بهت آراد ... اصلاً می-
 خوای برم از همین الان یه قبر بکنم بری توش
 بخوابی ... آخه آدمم انقدر نفهم ...

-آره من نمی فهمم... حالا حرف حسابت چیه؟

- هیچی بابا برو غمبرک بگیر شاید از عشق این دختر
 زودتر مردی ... تا بلکم اون خاله ی بیچاره ی ما یه
 نفس راحت از دست تو و این کارهای بچگانه ت کشید
 ...

معلوم بود حسابی عصبی و ناراحت است ...او تنها
 کسی بود که خبر داشت من از غسل چه خواسته ام...
 بعد از آن روز خانوادگی غسل از ما وقت خواستند تا
 بعد از چند روز جواب دهند... مادرم بی صبرانه منتظر
 بود اما من که پیشاپیش جواب را می دانستم فقط
 سوگوار عشقی بودم که در همان بطن خفه شده بود.

کامی کلافه به سیم آخر زده بود و گرنه کامی شوخ و شنگ به همین راحتی‌ها عصبانی نمی‌شد ... با ضرب خودش را روی مبل کنار میزم انداخت و دست به پیشانی‌اش گذاشت ... چند بار نفسش را محکم و صدادار بیرون داد ...

باید حرفی می‌زدم:

– چته تو؟

برایم چشم دراند و با صدایی بلندتر از قبل جواب داد:

– من چمه؟ دِ دهن منو وا نکن ... بابا به پیر به پیغمبر این کاری که می‌کنی کفره ... قبل این که دختره جواب منفی رو به مادرت بده بیا برو باهاش حرف بزن ...

پوزخندی زدم ...

- من همچین کاری نمی‌کنم... خودتم اینو خوب می‌دونی.

نگاه درمانده‌اش را که به من دوخت، افزودم:

- تو رو خدا تو یکی نرو تو جناح مامان ... من نمی‌رم دست یکی رو بگیرم با بزن و بکوب بیارم تو خونه ... چون مامانم آرزو داره ... چون می‌خواه پسرشو تو رخت دامادی ببینه ...

کفری جواب داد:

- داری حالمو بهم زنی آراد، می‌فهمی؟! ... دِ یکی نیست بهت بگه ، ابله جان آخه کی تضمین کرده منی که این جا سُر و مورو گنده نشستم زودتر از تو از این دنیا نرم ... بابا عمر دست خداست ... آخه اینو چه جوری تو اون کله‌ی پوکت فرو کنم ...

به والله که من هم بارها و بارها به این مسئله فکر کرده بودم ... اما هیچ وقت نتوانسته بودم به نتیجه درستی برسم ... چشمان خوشرنگ عسل روزها بود که یک لحظه هم مرا به حال خود رها نکرده بود، چقدر دلم هوایش را کرده بود. اما با خودم جنگیده بود و جنگیده بودم ... عسل حق من نبود ... او می توانست در کنار مردی سالم زندگی خوب و خوشی داشته بود ... اصلا همین که سال ها محروم از پدر بود یکی دیگر از دلایل من برای کنار کشیدن بود ... عسل هم مشکلات زندگی خودش را داشت و حالا من نمی خواستم او را درگیر مشکلات بدتری کنم. قلب من معلوم نبود تا کی دوام بیاورد ... هنوز در نوبت پیوند بودم و معلوم نبود اصلا به نوبت برسم یا نه؟

-آراد ... هی ...

از افکارم بیرون آمدم ...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– چیه؟

مقابلم ایستاده بود ... انگار دقایقی را در این دنیا نبودم

... نگاهش آرام شده بود ...

– بین یه فرصت به خودت بده ... به خدا پشیمون

نمی‌شی ... آراد به همه فکر کن .. اون اخماتم و کن

که تو این چند روز اعصاب واسمون نداشتی...

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

– همینکه هست ...

با صدای تلفن به سمت میزم رفتم و ادامه دادم:

– مهندس حیدری رو بگو بیاد اتاقم ...

کامی سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با برو

بابایی از اتاق بیرون رفت ... من سر حرفم می‌ماندم ...

ازدواج من اشتباه محض بود. گوشی را برداشتم،
صدای سرحال مادر در گوشم پیچید ...

– سلام مادر خوبی؟

جواب سلامش را با ملایمت دادم. مادر با صدایی پر از
انرژی گفت:

– الهی قربونت بشم ... خدایا شکرت ... شکر که آرزو
به دلم نداشت ...

ابروهایم درهم شد و پرسیدم:

– باز چی شده مامان جان؟

– زنگ زدم جواب گرفتم مادر.

قلبم بی اختیار ضربان گرفت ... مادر بی وقفه ادامه
داد:

– عسل جان گفتن مشکلی نیست ... جوابش مثبت مادر
... مبارکت باشه آقا ...

نفس در سینه‌ام حبس شد... این دختر چه غلطی کرده بود؟ جوابش مثبت بود؟! مگر ما با هم صحبت نکرده بودیم؟ انگشتانم چنگ سینه‌ام شد ... دست خودم نبود داشتم خفه می‌شدم ... گیج و منگ گفتم:

– ماما جان شما اجازه بده ... من باید یه بار دیگه با این خانم حرف بزنم.

– چی می‌گی آراد... دختره گفته مشکل قلبیت براش مهم نیست ... اون وقت تو چه حرفی می‌خوای باهاش بزنی؟

– باشه مادر من شما اجازه بده ...

– نکن مادر با خودت این کارو ... تو چیت کمه ...
قلبیت خوبه ... بهترم می‌شه...

نمی‌دانستم چه کنم ؟ باورم نمی‌شد دخترک دیوانه جواب مثبت بدهد ...

اصلاً نفهمیدم چطور تماسم را با مادر تمام کردم اما فقط یک فکر در مغزم جولان می‌داد باید همین حالا عسل را می‌دیدم...

با تمام حرص روی فرمان کوبیدم ... باورم نمی‌شد دوباره سرجای اولم برگشته باشم ... اتومبیل را مقابل درمانگاه پارک کردم و به سرعت پیاده شدم ... تمام مدت یک چیز در ذهنم بالا و پایین شده بود " ترحم " این چیزی بود که عسل را ترغیب به دادن جواب مثبت کرده بود. کلافه دست به موهایم کشیدم و به سمت استیشن رفتم. دختر جوانی که پشت آن نشسته بود با دیدنم لبخند بر لب نشان داد و گفت:

– بفرماید ...

– با خانم ساعی کار داشتم . از آشنایانشون هستم.

انتهای راهرو را نشان داد و گفت:

– ته راه رو دست راست اتاق کارکنان...

با چند گام بلند طول راهرو را طی کردم ... مقابل در
اتاق که رسیدم نفسی عمیق کشیدم و تقه‌ای به درزدم
... آرام دستگیره را پایین کشیدم ... در باز شد ... عسل
میان اتاق ایستاده بود و داشت وسایلش را داخل
کیفش می‌گذاشت... به محض دیدنم چشمانش گرد
شد و سلام داد ... اما من با صدایی گرفته لب زدم:
– باید با هم حرف بزنیم...

انگستانم دور فرمان قفل شده بود و منتظر به در
درمانگاه خیره شده بودم. با خروجش از در نرده‌ای
درمانگاه، نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو ختم.
کلی حرف آماده کرده بودم تا بزنم اما می‌دانستم به

محض نشستن در کنارم همه را فراموش خواهم کرد ... کاش جواب منفی داده بود و همه چیز تمام می‌شد و مرا از این همه نگرانی نجات می‌داد ... اما با این کار تازه مرا سر جنگ با مادرم انداخته بود. داخل ماشین که نشست عطر ملایمش در مشامم نشست. سلام کرد و من سعی کردم برخلاف دفعه‌ی قبل با لحنی سرد و خشک جواب دهم ... انگار متوجه حال بدم شده بود که کمی خود را جمع کرد و بی هیچ حرفی به بیرون زل زد.

– ما حرفامونو زدیم، نزدیم؟

به سمتم چرخید و نگاه در نگاهم دوخت و گفت:

– شما حرفاتونو زدید ... نه من ...

با صدای بلندی که کنترلش دست خودم نبود، گفتم:

- شما چی؟ رفتی با خودت چی فکر کردی؟
ترحم؟ دلت برام سوخت...
- نگاهش رنگی از تعجب گرفت و پرسید:
- ترحم؟ چرا باید ترحم کنم؟
- قرار بود جوابتون منفی باشه.
- این قرارو شما گذاشتید ... نظر من چیزه دیگه ایه...
- پوزخندی زدم و گفتم:
- من قصد زن گرفتن ندارم.
- پس واسه چی اومدید خواستگاری؟
- نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:
- بازم برگشتیم سر جای اولمون ... مگه اون روز نگفتم ...
- خب شما اومدید خواستگاری منم جواب مثبت دادم ... دیگه بقیه‌ش با خودتون و مادرتون ...

دستش را به سمت دستگیره برد که داد زدم:

– بشین سرجات...

متحیر به سمتم برگشت و لب‌هایش به هم چسبید...

دست خودم نبود ... حال خرابم دست خودم نبود .

– چرا این کارو کردی؟

– چی کار کردم؟ ... مثل همه‌ی دخترا رو پیشنهاد

خواستگاری که بهم شده بود، فکر کردم بدون توجه

به جوابی که شما برام در نظر گرفته بودید ... من

مشکلی با قلبتون ندارم ... شما هم نداشته باشید ...

– می‌دونی از ترحم بیزارم؟ می‌دونی از آدم دروغ

گو متنفرم؟

انگشتانش دور دسته‌ی کیفش قفل شد.

– چرا باید دروغ بگم؟

با بی رحمی جواب دادم:

– شایدم با مادرم تبانی کردی!

اشک در چشمانش جمع شد ... قلبم با بیقراری در سینه
کوبید...

– یعنی فقط شما حق دوست داشتن و دل بستن
دارید؟ شما مردا خیلی نامردید... فقط خودتون مهمید
... به من فکر کردید؟ اصلاً حق انتخاب برام گذاشتید؟
من آدم نبودم؟ ... حالا هم که نظر واقعیمو گفتم
خیلی راحت تهمت می‌زنید با مادرتون تبانی کردم.

17

دستم دور کمرش حلقه شد و به محض گیر انداختنش سرم را لابه لای موهایش فرو بردم و شروع به نفس کشیدن کردم ... عطر تنش که وارد ریه‌هایم شد قلبم به آنی تپش آغاز کرد و رنگ زندگی در آن جریان گرفت ... این من بودم مردی خوشبخت و راضی از زندگی، دو ماه بود که من و عسل به نامزدی هم در آمده بودیم و محرم شده بودیم ... بی اغراق باید بگویم من به معنای واقعی کلمه زنده شده بودم .. دردهایم کمتر و کمتر شده بود و حالا می فهمیدم زن

این موهبت الهی اگر همراه با عشق و محبت به تو
 هدیه شود یعنی خوده خوده زندگی ...
 در اتاق من بودیم ... نگاهش به سمت در کشیده شد و
 آرام دستش را میان موهایم فرو برد و زمزمه کرد:
 -آراد ...

نفس عمیقی از بین موهایش کشیدم و همان طور که
 باز دمم را بین گردن و سرش بیرون می‌دادم، زمزمه
 کردم:

- جان دلم ...

جیغ خفیفی کشید و گفت:

- آراد نکن قلقلکم میاد ...

-ای جانم نفسم ... دلم یه ذره شده بود برات ...

سرش را کمی از من فاصله داد و با چشمانی گرد
 شده گفت:

– ا... تو که همین دیشب خونه‌ی ما بودی؟

– از دیشب تا حالا یه عمره ... بگو یه ساعت ... در
ضمن من خونه‌تون زیاد راحت نیستم...

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

– می‌دونم واسه خاطر غزل ... آره؟

نمی‌خواستم ناراحتش کنم اما خب خواهر بزرگ
عسل واقعاً معذیم می‌کرد به خصوص که چند ماه پیش
از نامزدی ما از همسرش جدا شده بود و همراه دختر
کوچکش به خانه‌ی پدری بازگشته بود.

– دیگه ولش کن ... این هفته هم تموم بشه هفته‌ی
دیگه خونه‌ی خودمونیم...

چشمانش را غلتی داد و گفت:

– آراد یعنی می‌شه؟

– چرا نشه ... تو که پدر منو درآوردی تا رضایت بدی ... اگه جور کردن جهیزیه نبود که همون هفته اول باید سر خونه زندگیمون بودیم ...

لب‌های خوش‌رنگش را جمع کرد و گفت:

– به خدا شرمنده ...

نفسم رفت ... من این شرمندگی را نمی‌خواستم ... او به من زندگی دوباره داده بود... با من بود هیچ چیز نمی‌خواستم ... مگر با یک جهاز ساده نمی‌شد زندگی کرد؟! ... اما مگر عسل و مادرش رضایت می‌دادند .. نمی‌دانستم چرا حس می‌کردم این کارها و حرف‌ها مال عسل ساده و بی‌ریای من نیست.. گاهی در میان جملاتش رد پای غزل را حس می‌کردم ... همان افکار و همان عقاید ... غزل با زندگی ناموفقش بدجور ذهن عسل را به هم ریخته بود .. آن روزها عسل

غصه‌ی جهیزیه اش را می‌خورد که باید چنین باشد و
چنان و من غصه‌ی نبود عسل ...

انگشتم را روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم:

- هیش... هیچی نگو ... وگرنه همین امروز برمی-
دارمت و فراریت می‌دم ... نه جهیزیه می‌خوام نه
چیزی ... تو رو خدا جمع کن این خاله زنک بازیارو
... دیوونه‌ام کردی ... من طاقت دیدن این چشمای
غمگینو ندارم ... بابا به کی قسم بخورم ما می‌تونیم
خیلی راحت و ساده تر از این حرفا زندگیمونو شروع
کنیم ... اگه بذاری خودم همه چی می‌خرم اما تو و
مامانت ... چرا انقدر اذیت می‌کنی خودتو ... به خدا
من نمی‌فهمم ...

اشک در چشمانش حلقه زد ... نفسش را صدا دار به ریه
کشید ... می‌دانستم نمی‌خواهد گریه کند ... اما خب

عسل بود و دل حساسش ... با بغضی که در صدا داشت گفت:

– مامان دوست نداره وگرنه من که تو رو توی این دو ماه خوب شناختم ... هر چی می‌گی همونه ... اما مامان می‌گه نه ... زشته ... فردا ... فردا روز منم می‌شم مثل غزل ...

دلیم نیامد بگویم تو کجا و غزل کجا؟ رفتارهای عصبی و خودخواهانه‌ی غزل کجا و مهربانی‌ها و ملایمت‌های عسل کجا؟

– فردا چی؟ مامان منو اونجوری شناختی؟ عزیزم مامان من داره بال بال می‌زنه واسه عروس قشنگش ... به خدا نمی‌دونم چی بگم ... چی بگم از این همه چشم و هم چشمی‌ها که گریبان گیر مردم شده ... به خدا تا می‌ای حرف بزنی می‌گن داره شعار می‌ده ... اما

دیگه شور همه چیز در اومده ... کی گفته حتماً دختر باید با فلان جهیزیه بزنه تو دهن خونواده شوهر ... کی گفته خونواده پسر هم برای این که دختری درست و حسابی بچزونن و تلافی مهریه آن چنانی شو دریارن بیان مو رو از ماست بکشن بیرون که جهازش ال نداشت و بل نداشت ... بابا به خدا دوتا دختر و پسر خیلی ساده تر از این حرفا می تونن با هم زندگی کنن ... به خدا اگه پدر و مادرا یه کم از سختگیری هاشون کم کنن جوونا خیلی راحت تر زیر بار تعهد و ازدواج می رن ... حالا اگه زندگی خواهرت به خاطر یه سری از این چیزها به هم خورده دلیل نمی شه مال ما هم اون بشه ...

نگاهش پر از عشق شد و گفت:

-آراد خیلی خوب حرف می زنی ...

خیره‌ی لب‌هایش جواب دادم:

– ما چاکر خانوم مونم هستیم ... بذار بریم خونه مون...

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

–وای آراد داری منو می ترسونیا ... چپ می‌ری

راست می‌ای می‌گی بذار بریم خونه مون... چی کار

می‌خوای کنی؟

با نوک انگشت ضربه‌ای نرم به نوک بینی‌اش زدم و

گفتم:

– کارای خوب خوب ...

ریز خندید و گفت:

– بدجنس خبیث همش به فکر خودتی ...

موهای مواجش را نوازش کردم و گفتم:

– به قول کامی په نه په ...

– می‌گم بی خیال همه چی شدی ...

– د... بیا خوبی کن ...

و شروع به خواندن کردند:

نفس کشیدن سخته تورو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی به تو رسیدن سخته

نگاهم به در آرایشگاه بود و منتظر بودم که بالاخره

صدایم کنند ... دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ...

قلبم توی دهانم می زد ... از صبح عسل چندین بار

تماس گرفته و گفته بود:

– آراد، جان من مواظب خودت باش ... آراد استرس

نداشته باشیا ... آراد هوای قلبتو داشته باش...

اما مگر می شد؟ دست خودم نبود دلم می خواست

دقایق زود و سریع بگذرند و من بتوانم عسل را در آن

لباس سپید و زیبا بینم ... در این چند روز بارها و

بارها او را در لباس عروسی تصور کرده بودم ... وقتی برای پرو لباس رفتیم اجازه نداد بینمش و به گفته خودش شگون نداشت ... این هم از آن ترهای غزل بود که روی اعصابم پیاده روی می کرد. بدجور در زندگی ما دخالت داشت و کلافه ام می کرد. نمی توانستم حرفی بزنم ... عسل روی خواهرش حساس شده بود و می ترسید به خاطر مشکلاتش حرفی بزند او را دلخور کند ... برای همین مراعات می کرد و سعی داشت هر طور شده نظر او را جلب کند . اما من برق حسادت را به وضوح در چشمان غزل می دیدم. اما به خاطر عسل سعی می کردم ندید بگیرم و خاطر عسل را آزرده نسازم.

حالا من بی قرارتر از هر لحظه در انتظار بودم... قرص زیر زبانی ام را در دهانم گذاشتم ... قلبم آرام و

قرار نداشت و هر آن احساس می‌کردم از قفسه‌ی
 سینه بیرون خواهد زد ... دارو که اثر کرد سینه‌ام آرام
 گرفت و من کمی احساس آرامش کردم...
 گوشی همراهم زنگ خورد ، جواب دادم:
 - جانم پریا؟

- بیا بالا داداش ... عروست آماده ست ...
 راه رفتن نبود ... به خدا پرواز بود ... انگار که روی
 ابرها بودم ... باز قلبم داشت از جایش کنده می‌شد ...
 چند نفس عمیق کشیدم ... اصلاً نمی‌دانم چه طور
 پشت در آرایشگاه رسیده بودم ... زنگ زده در باز شد
 و پریا زیبا و دلفریب در آن لباس شب مقابلم درخشید
 ... با اشاره‌اش نفس عمیقی کشیدم وارد سالن شدم ...
 غسل آن جا ایستاده بود ... به خدا که دست خودم
 نبود بی توجه به درد سینه ام به سمتش رفتم... نمی

توانستم چشم از او بردارم ... دوست داشتنی بود و
خواستنی ... دست همچون نامش شیرین بود و نفس
گیر...

لب زد:

-آراد عزیزم ...

دهانم خشک شده بود ... نمی توانستم بگویم ، بله ...
فقط زل زده بودم به چشمانش ...

-آراد خوبی؟

قلبم ضربان نداشت ... این دختر با من چه کرده بود؟
زیبایی اش به کنار دل مهربان و رئوفش بیچاره ام
کرده بود ... عسل ذاتا پر بود از محبت ... پر بود از
مهری که من بی نهایت به آن احتیاج داشتم ...
نگران تر از قبل صدایم زد:

-آراد جان عزیزم ... یه جواب بده داری نگرانم می-
کنی ...

به زحمت جواب دادم:

- خوبم عشقم...

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- دیوونه آبرومونو بردی ...

دستم به سمت صورتش رفت ... لبخند بر لب‌هایش

نقش بست و آرام زمزمه کرد:

-آراد چی کار می‌کنی؟

از دیوانگی‌هایم خبر داشت ... باز جواب ندادم ... من

محو این دختر بودم و او خودش هم نمی‌دانست با

قلب و روحم چه کرده است ... لبش را کج کرد. باید

می‌گفتم ... هر چند که جمله‌ی کوتاهی بود اما پر معنا

بود و دلپذیر و من از تکرارش خسته نمی‌شدم ...

– خیلی دوستت دارم ...

لبخندش شیرین تر و عسلی تر شد او هم زمزمه کرد:

– منم دوستت دارم ...

آرام جلو رفتم و بوسه‌ای نرم بر پیشانی‌اش نواختم ...

18

فرمان را چرخاندم و وارد کوچه شدم ... همزمان با
پارک اتومبیل گوشی همراهم زنگ خورد ...

– جانم مامان؟

صدای پر مهر و نگران مادر در گوشم پیچید:

– آرامم ... مامان کجایی؟

نگاهم به سمت در خانه سبز رنگ رفت و برگشت:

– اومدم یه سر به بانو بزنم ...

لبخند روی لبش از مقابل چشمانم گذشت ...

– خوب کاری کردی مادر... سلام منم برسون و به بانو
یادآوری کن ...

– چشم مامان جان ... شما کاری نداری؟ ... از این جا
برمی گردم شرکت ... تا شب درگیرم ... نگران نشو ...
– نه مادر، مواظب خودت باش ...

گوشی را داخل جیبم گذاشتم و از میان دو صندلی
جلو رد شدم و کیسه‌ی بزرگ خریدهایم را برداشتم و
پیاده شدم ... ریموت اتومبیل را زدم ... درست مقابل
در ایستاده بودم که دوباره گوشی‌ام زنگ خورد ... با
دیدن نام کامی نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
– بنال ...

–آراد اگه تا یه ساعت دیگه خودتو نرسونی، خودمو
از دست حلق آویز می کنم ...
نیشخندی بر لب‌هایم نشست و گفتم:

– طناب و چارپایه رو آماده کردی؟

کفری داد زد:

– آراد مگه دستم بهت نرسه ...

– نکش خودتو میام ... یه سر اومدم پیش بانو ... دلم

خیلی تنگش بود ...

مکت و سکوتش باعث شد، ادامه دهم:

– کاری نداری؟

در لحظه آخر با لحنی شیطننت بار گفت:

– به آبجی کوچیکه سلام برسون ...

متحکم و جدی گفتم:

– کامیار ...

– جانم!

– کوفت ...

و همزمان با صدای بلند خنده‌اش تماس را قطع کردم ... از حساسیت‌هایم خبر داشت و می دانست چه قدر برای آریانا هم مثل پریا ارزش قایلیم ... یک سال گذشته برای من پر بود از حوادثی که باورپذیر نبود، اتفاقاتی که مرا به این خانه و صاحبانش وصل کرد. مرغ خیالم بی اختیار به آن روزهای تلخ پرواز کرد. نگاه مادر به روی سینه‌ام که به وسیله‌ی تعدادی رشته سیم به دستگاه مانیتورینگ قلب متصل بود، خیره مانده بود و انگشتان سرد و یخ زده‌اش روی انگشتانم را نرم نوازش می کرد. اما من فقط مردن می خواستم و بس ... نگاه نگران مادر روی صورتم دو دو می زد و من این چشمان به غم نشسته را خوب می شناختم ... کاش این وابستگی نبود ... کاش راهی برای رهایی از این همه غم داشتم ... اما نمی-

دانه کدام طوفان زندگی‌ام را دستخوش خودش کرده بود که عمر خوشبختی‌ام آن قدر کوتاه شده بود. لب‌های خشک مادر به هم خورد و با صدایی گرفته گفت:

– مامان جان بذار عملت کنن ...

سرم را به سمت دیگر چرخاندم. نمی خواستم نگاه ناامیدم را به او بدوزم ...

– مامان حلالم کن ...

با دستان لرزانش صورتم را به سمت خود چرخاند و با اشک‌هایی که حالا با فراغ بال روی گونه‌هایش راه گرفته بودند، گفت:

– آراد سهم من چی می‌شه... ها؟ سهم من مادر ... تو

بچمی، می‌فهمی... فکر منو نمی‌کنی؟

به زحمت چشمانم را باز نگه داشته بودم ...

– مامان چرا نمی‌ذاری راحت شم ... من این دنیای
لعتی رو نمی‌خوام ... من بی عسل دیوونه می‌شم
مامان...

مادر از جا بلند شد و آرام گفت:

– یه نفر هست که می‌خواد ببیندت ... بعدش هر
تصمیمی بگیری قبول دارم ...

کیسه را در دستم جا به جا کردم و زنگ را فشردم ...
بی آن که کسی به آیفون جواب دهد در با صدای
تیکی باز شد ... ابروهایم بالا پریدند و با تعجب وارد
حیاط شدم ...

صدای بانو را می‌شنیدم:

– آریانا کی بود مادر؟

– مامان داداش آراده ...

بی اختیار ضربان قلبم بالا رفت ... چنگی به سینه‌ام
زدم و نالیدم:

– دِ آروم بگیر پسر...

کار همیشگی‌اش بود با دیدن آریانا و بانو در جایش
بند نمی‌شد ...

آریانا دوان دوان از ساختمان خانه بیرون زد و با
دیدن من گفت:

– سلام داداش خوبی؟

لبخند مهربانی زدم و گفتم:

– من که خوبم اما انگار تو خوبتری ...

نیشش باز شد و همان طور که گردن می‌کشید و پشت
سرم را نگاه می‌کرد، گفت:

– همین که دیدم تویی با کله او مدم ...!، پس چرا

پریا رو نیاوردی؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

– پس بگو این همه ذوق و شوق واسه ی دیدن کی بود...

دست جلو آورد تا کیسه را از دستم بگیرد.

– نه به خدا ... ولی خب دلم براش تنگ شده ... بدش به من سنگینه ...

– اون موقع واسه شما سبکه؟ ... بکش کنار بچه خودم میارمش ...

لبخندی زد و کنارم حرکت کرد. این دختر درست بعد از عمل نقش خواهر را خوب برایم ایفا کرده بود ... نقشی که باعث شد بعد از پیوند نتوانم از این خانواده دل بکنم ... تازه اگر هم می خواستم این قلب اجازه نمی داد ...

بانو در آستانه‌ی در ورودی ایستاده بود و با مهربانی
مرا می‌نگریست ...

– سلام بانو ... خوبید؟

– سلام گل پسر ... به حمدالله .. تو چه طوری مادر؟

– منم مشغولم ... دلم براتون تنگ بود ...

دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

– وقتی زیاد به تاپ تاپ می‌افته می‌فهمم دلتنگ

شماست ... بی اراده پاهام می‌کشه این وری ...

چشمان نسترن خانم به آنی پر شد و مرا از حرفی که

زده بودم پشیمان ساخت ... با بغض جواب داد:

– زنده باشی پسر.

نگاهش به سمت کیسه رفت و با بغضی فرو خورده

گفت:

– باز که زحمت کشیدی.

– کاری نکردم ... بانو مدیونید هر چی لازم داشتید بهم
نگید ...

وارد که شدیم کیسه را گوشه پذیرایی گذاشتم و روی
اولین مبل دم دستم نشستم ... قلبم آرام شده بود و نرم
و یکنواخت می زد ... انگار به محل آرامشش رسیده
بود. نگاهم به سمت قاب عکس امیرسام کشیده شد ...
این پسر واقعاً مهربان بود و من این را از قلبش که در
سینه ام می تپید حس می کردم ... به نحو شگفت آوری
حس خوبی داشتم ... باز هم افکارم به آن روز کشیده
شد..

با حس حضور کسی چشمانم را باز کردم، داروهای
آرامبخش آن قدر سست و بی رمقم می کرد که اجازه-
ی چشم باز کردن نمی داد ... فضای اتاق را تار و مه-

گرفته می‌دیدم. زنی مقابلم ایستاده بود. با تصور این
که مادر است لب زدم:

– مامان؟

لرزش زن به وضوح بود ... گامی به جلو برداشت و
جواب داد:

– جانم.

صدای مادرم نبود ... پلک‌های سنگینم را باز و بسته
کردم و تصویر زن این بار واضح‌تر شد. چشمانش سرخ
بود و ملتهب... آرام روی صندلی کنار دستم نشست و
لب به سخن گشود:

– می‌دونی قراره قلب پسر منو به تو بدن؟ قراره قلب
پسر منو تو سینه‌ی تو زنده بشه ...

اشک‌ها قطره قطره سر می‌خوردند و روی گونه-
هایش می‌لغزیدند...

- می‌خوام قلب پسرمو بسپرم به دستت ... می‌تونی مواظبش باشی؟

سکوت‌م را که دید ادامه داد:

- قدر زندگی‌تو بدون ... پسر من خیلی خوب بود... خیلی... آقا... مهربون... یه روز اومد خونه اون موقع تازه دانشگاه قبول شده بود هیجان زده بود بغلم کرد و گفت، نسترن بانو یه خبر خوب برات دارم ... همیشه وقتی می‌خواست سرم شیر به‌ماله یه بانو تنگه اسمم می‌داشت... اگه بدونی با دل من چی کار کرد ... مادر نیستی ... فقط یه مادر می‌تونه حال یه مادرو درک کنه ...

انگشتان بانو چنگ ملافه روی بدنم شد ... فشار بدی را متحمل می‌شد اما به سختی ادامه داد:

– یه کارت از تو کیفش بیرون آورد و گذاشت جلوم ... با دیدن اون چه تو کارت بود انگار یکی چاقو زد و بند دلمو پاره کرد. ترسیدم... حالمو که دید خندید و گفت، مامان نمردم که این جوری نگام می کنی... فقط عضو شدم ... به خدا نگرانی نداره.

با پشت دست اشک‌هایی را که قطع نمی شد پاک کرد و افزود:

– اومدم بگم درسته دنیا ارزش نداره اما اگه خدا بخواد یکی رو نگه می داره و یکی رو نه ... بیست و هفت روزه بچهم رو اون تخت خوابیده ... می دونم خسته شده ... اونم بچه‌ی من که آروم قرار نداشت ... فعال بود... یه روز از عمرش منو خواهرشو اذیت نکرد همیشه مواظبمون بود ...

به حق افتاد و بی نفس از جا بلند شد ...

– فقط اومدم بگم، اونی که اون بیرون، پشت این دیوارا داره از دست می‌ره، مادرته... نذار انقدر رنج بکشه ... وقتی گفتن امیرسامم مرگ مغزی شده باور نکردم حالم بد شد ... دیوونه شدم ... اما بچه‌م از دست رفته بود و کاری از دست من ساخته نبود ... اما مادر ت داره تمام تلاشش رو واسه بچه‌ش می‌کنه ... نمی‌دونم چی شده که زیر بار عمل نمی‌ری اما تو دیگه مادر تو نچزون ... دکتر ا گفتن باید خودتم بخوای... باید همکاری کنی و گرنه پیوند پس می‌زنه ... مادر ت خیلی داغونه ... برو قدر زندگی رو بدون ... خدا خیلی دوستت داره...

با صدای آریانا که سینی چای را مقابلم گرفته بود به خود آمدم ...

– داداش تو رو خدا یه روز بقیه رو هم بیار دلم واسه همه شون تنگ شده ...

نگاهم روی صورت مهربانش خیره ماند و گفتم:

– چشم خانم ... اما این هفته میام شما رو می برم خونه- مون ...

رو به بانو کردم و پرسیدم:

– برنامه‌ی آش رو که میاید؟

مادرانه خیره‌ام شده بود و با مهربانی جواب داد:

– بله حتماً اما تو نمی‌خواد خودتو به زحمت بندازی ... منو آریانا خودمون میاییم ...

چای خوشرنگ را برداشتم و همان طور که به لب- هایم نزدیک می کردم گفتم:

– هیچ زحمتی نیست ...

و سپس رو به آریانا کردم و همان طور که عطر خوش
چای را به مشام می کشیدم، گفتم:

– خانم خانما مثل این که دیگه وقتشه... ها...عجب
رنگ و بویی داره این چای ...

گونه‌هایش سرخ شد و سر به زیر انداخت ... این
خواهرِ کوچک تازه یافته عجیب قلب مرا به بازی
می گرفت و عجیب تر این که حرف‌هایی بر زبان می
راند که هیچ کدام دست خودم نبود و تنها و تنها از
قلبم نشأت می گرفت ... بانو با مهربانی دست روی
دستم گذاشت و پرسید:

– مشکل شرکت حل شد؟

– بله بانو جان ... آگهی دادیم ..

– به امید خدا درست می شه ...

و لبخندی مهربان و خاص روی لب‌هایش نشست ..

19

موهای لختم را زیر شال فرو بردم و بی حوصله گفتم:
 - مامان کاش می‌گفتی بهشون فرح حوصله‌ی کار
 کردن نداده...

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و با لحنی خونسرد گفت:
 - چرا مادر ؟ ... خسته نشدی از این همه خونه
 نشستن...

و با دیدن شال مشکی جلو آمد و گفت:
 - باز که اینو سرت کردی ... دختر این همه شال و
 روسری رنگی داری تو!

بی حوصله جواب دادم:

–ا... مامان من این جوری راحت ترم...

اخم‌هایش درهم فرو رفت اما می‌دانست اگر کمی بیشتر ادامه دهد اصلاً به کل از رفتن منصرف خواهم شد ... به همین دلیل آرام گفتم:

–باشه مادر... برو در پناه حق ... دعا می‌کنم برات ...
لبخند تلخی بر لب‌هایم نشست ... بعد از مرگ امیرسام تا حدود زیادی افسرده شده بودم ... آن اوایل با هر بار دیدن بانو و آریانا حالم بدتر و بدتر می‌شد ...
نتوانسته بودم بانو را ببخشم ... به همین دلیل رفته رفته دیدارهایمان کم و کمتر شد ... به خصوص که خبر داشتم با پتری که قلب امیرسام را به او اهدا کرده است تا حدودی در ارتباط هستند و قبول این موضوع از توان من خارج بود... کمی تندخو و

بداخلاق شده بودم ... از دست دادن امیرسام روح و روانم را به هم ریخته بود و قادر به فراموشی‌اش نبودم ... مدت‌ها کارم اشک ریختن و غصه خوردن بود ... اما کم کم و به مرور زمان با خودم کنار آمدم ... همیشه تنها مأمّن آرامشم خواب‌هایم بود .. خواب‌هایی که برایم ارزشمند بودند و آرام بخش ... خواب‌هایی که همیشه امیرسام در آن‌ها حضور داشت ... درست انگار زنده بود و کنارم می‌زیست ... همیشه غصه می‌خورد و مرا تشویق به بیرون آمدن از دنیای سرد و تاریک تنیده به دور خودم می‌کرد ... امیرسام مهربان من راه و رسم زندگی کردن را به من آموخته و رفته بود ... از بعد حادثه هواپیما من در کنار امیرسام، فرح دیگری شده بودم ... نوع دیدم به زندگی جور دیگری شده بود ... آن روزها را که از سر گذراندم به

همه چیز از زاویه‌ای جدید نگاه می‌کردم و با یک عشق و علاقه‌ی دیگری به پدر و مادرم توجه می‌کردم ... می‌دانستم اتفاق یک بار بیشتر برای آدمی نمی‌افتد و همان یک بار هم ممکن است بشود پایان همه چیز ... پس باید قدر داشته‌هایم را می‌دانستم

اما بعد از مرگ امیرسام دوباره تبدیل به دختری آرام و منزوی شده بودم ... در آن روزها با حضور امیرسام، دلم می‌خواست به معنای واقعی کلمه زندگی کنم و از زندگی‌ام لذت ببرم، همه چیز برایم پر معنا شده بود اما بعد از دست دادن او انگیزه‌ام از بین رفته بود ... آرام شده بودم ... البته به خاطر پدر و مادرم سعی می‌کردم ظاهرم را حفظ کنم اما در خفا کارم اشک و آه بود ... تنها کار مفیدی که می‌کردم خواندن کتاب بود که تا حدود زیادی وقتم را پر می‌-

کرد و باعث می‌شد روزهایم را بگذرانم... درست یک سال از مرگ امیرسام می‌گذشت و من حتی تصور پذیرش کار بانو را نداشتم ... هنوز در باورم نمی‌گنجید یک مادر بتواند آن قدر بی‌رحمانه با جگر گوشه‌اش چنین کاری کند ... امیرسام هنوز می‌زد که مرگ مغزی‌اش اعلام شد ... من نمی‌توانستم باور کنم بانو رضایت به قطع دستگاه‌ها و اهدای عضو داده باشد ... هضم این کار برایم سخت و دشوار بود. یک بار در لا به لای حرف‌های مادر شنیدم که به فریال می‌گفت " فرح نباید انقدر بی‌منطق باشه اون باید خودش درک کنه که این کار چه قدر ارزشمنده "

اما من هنوز قانع نشده بودم ... حتی در مراسم سالگرد امیرسام هم به خانه بانو نرفتم و یک روز بعد به تنهایی در آرامگاهش حضور یافتم ... می‌دانستم مادر

گهگداری به رسم ادب احوال بانو را می پرسد اما من هنوز دلم با او صاف نشده بود و مرگ امیرسام را همچنان از چشم او می دیدم و هنوز که هنوز بود معتقد بودم بانو نباید رضایت می داد روزها به همان منوال تکراری و یکنواخت می گذشت و هنوز هیچ کس نتوانسته بود مرا از آن انزوا خارج کند .. اما یکی از دوستان نزدیک مادرم با دیدن یک آگهی کار در شرکت، او را به جان من انداخته بود ... ابتدا مخالفت کردم و گفتم نه... اما وقتی چهره‌ی نگران و غمزده‌ی مادر را دیدم برای رضایتش قبول کردم که برای مصاحبه به آن شرکت بروم ...

مادر از زیر قرآن ردم کرد و گفت:

– برو که ایشالا کارت درست می شه ...

گونه‌هایش را بوسیدم و گفتم:

– بهتون زنگ می‌زنم ...

داخل اتوبوس نشسته بودم و به رفت و آمدهای مردم نگاه می‌کردم

کیفم روی پاهایم بود ... برگه‌ی آگهی شرکت را از داخل کیف بیرون کشیدم و نگاهی دیگر به آن انداختم ... آدرس کمی از خانه دور بود اما می‌شد با دو خط اتوبوس خود را به آن جا رساند ... نگاهم روی نوشته لغزید " یک نفر منشی وارد به کامپیوتر و زبان انگلیسی و یک نفر حسابدار... "

از اتوبوس پیاده شدم ... برگه در دستانم بود ... وارد خیابان باریکِ هم نام توی آگهی شدم ... مقداری جلو رفتم ... نگاهی به پلاک‌ها انداختم ... با توجه به شماره‌ی پلاک‌ها باید شرکت آن دست خیابان می‌بود ... هنوز قدمی به میان خیابان گذاشته بودم که

اتومبیلی با سرعت از کنارم گذشت. جیغ خفیفی از گلویم خارج شد و بلافاصله خود را به عقب کشیدم ... انگار که راننده خودش هم متوجهی خطایش شده بود که دنده عقب گرفت ... شاسی بلند بود و مشکی ... مقابل پاهایم ایستاد ... مات و متحیر و با اخم‌هایم در هم فرو رفته چشم به اتومبیل دوختم. شیشه پایین آمد و مرد جوانی که عینک آفتابی به چشم داشت، همان طور که عینک را بالای سرش می گذاشت با نگاه خیره و طلبکارانه‌ای پرسید:

- هی خانم حواست کجاست؟ ... چرا سر به هوا راه می‌ری؟

ابروهایم این بار از تعجب بالا پریدند ... اما او بی توجه به من ادامه داد:

- والا می‌زدم بهت صد تا ننه بابا پیدا می‌کردی!

این مردک با آن لحن طلبکارانه با من بود؟!!

من که انگار بهترین بهانه برای امروزم را یافته بودم،
عصبانی جلو رفتم و با حرص جواب داد:

- هی آقا مثل این که بدهکارم شدم ... شما کورس
گذاشتی ... من باید جواب پس بدم!

مصرانه همان طور که داشت وسط خیابان را نشانم
می داد گفت:

- خانم شما بی حواس اومدی وسط خیابون ... تازه
من متهم شدم؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم و با عصبانیت غیر قابل
توصیفی جواب دادم:

- الان کی باید از کی عذرخواهی کنه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و بدتر از من بی
حوصله گفت:

– خب معلومه شما....

– من عذرخواهی کنم؟ چه خود شیفته ...

و عصبی نفسم را بیرون دادم و زیر لب غریدم:

– حیف که عجله دارم و گرنه...

اصلاً بحث با چنین آدمی اشتباه بود ... آدمی که غرور و نخوت از سرتا پایش می‌بارید ... به همین خاطر ادامه ندادم و همان طور که دسته‌ی کیفم را روی شانه‌ام می‌انداختم، با حالتی پر از غرور از مقابل چشمان گرد شده‌اش گذشتم و به سمت شرکت رفتم

...

مقابل ساختمان دو طبقه و قدیمی ساز شرکت ایستادم و دور و برم را نگاه کردم ... پیاده رو خلوت بود ... در اصلی آپارتمان باز بود و چهار پله کوتاه می‌خورد تا

وارد پاگرد اول می شدی. در واحد طبقه اول بسته بود و تابلوی شرکت آذین روی دیوار خودنمایی می کرد ... نگاهم به سمت آگهی میان انگشتانم کشیده شد و دوباره چک کردم ... "شرکت نوساز گستر" ... باید به طبقه دوم می رفتم ... هنوز نگاهم به برگه‌ی توی دستم بود که شخصی با عجله از کنارم گذشت و بی توجه به من، پله‌ها را یکی دو تا کرد و با سرعت بالا رفت، پشتش به من بود و موفق به دیدن چهره‌اش نشدم ... موهای لختم را که دوباره روی صورتم ریخته بود به زیر شالم فرو بردم و با گرفتن نرده‌ها آرام آرام پله‌ها را بالا رفتم ... انگار کسی مرا به زور به جلو هل می داد ... با رسیدن به پاگرد طبقه دوم و دیدن تابلوی شرکت لبخند موفقیت آمیزی بر لب‌هایم نشست ... در شرکت نیمه باز بود و صدای همه‌های از داخل به

گوش می‌رسید.... آرام سرکی کشیدم و وارد شدم ... گوش تا گوش دختر و پسر نشسته بودند ... لبم را از داخل به دندان گرفتم و وارد شرکت شدم ... کاش از همین جا برمی گشتم ... اصلاً من این جا چه می‌کردم؟... دسته‌ی کیفم را محکم در دستم چلاندم و همان طور که سلامی زیر لب زمزمه می‌کردم به گوشه‌ای از سالن رفتم ... دخترها روی چند صندلی نشسته بودند و تعدادی پسر جوان هم گوشه و کنار ایستاده بودند ... با خودم فکر کردم با این همه متقاضی شانس هم برای من وجود دارد؟! ... نگاهم به سمت میز منشی رفت که هنوز کسی ریاست آن را به عهده نگرفته بود ... به قول فریال یک منشی از خود مدیر هم می‌توانست کارسازتر و رئیس‌تر باشد... نگاهم را در فضای اطرافم چرخاندم ... فضای سالن کمی

کوچک بود و غیر همان میز و صندلی منشی و تعدادی صندلی لنگه به لنگه، تنها یک گلدان بزرگ نخل گوشه‌ی اتاق قرار داشت ... فضای شرکت متشکل بود از سه اتاق با درهای بسته و یک آبدارخانه و دری که بی گمان سرویس بهداشتی بود و در سمت دیگر قرار داشت ... کلاً شرکت کوچکی بود و معلوم بود که تازه کار است ...

نگاهم به سمت متقاضی‌ها رفت ... دخترها با رنگ و لعاب‌های مخصوص که این روزها نشانگر منشی‌های شرکت‌ها بود نشسته و با هم صحبت می‌کردند ... با صدای دختر کنار دستی‌ام نگاه از در و دیوار گرفتم و به او خیره شدم ... چهره‌اش را به نحو زیبایی آرایش کرده بود و در نگاه اول نظرت را به شدت جلب می‌نمود ...

با صدایی که پر از ناز و عشوه و کمی رو به نازکی می‌رفت، گفت:

– خوب کاری کردی دیر اومدی ... از صبح تا حالا
یه لنگه پا این جا نشستیم که آقای مدیر بیاد ... آقای
مدیر بیاد ... حalam که تشریف آوردن با اون معاونه
رفتن تو اتاقو درو بستن ...

حالا که همصحبتی پیدا کرده بودم کمی نزدیک‌تر
شدم و با صدایی آرام پرسیدم:

– ببخشید شما از شرایطشون خبر دارید؟ ... تو آگهی-
شون که چیزی نگفته بودن ...

دختر قوسی به گردنش داد و با عشوهای خاص جواب
داد:

– خب این ترند همه‌شونه تا مجبور بشی حضوری
بیایی ... اما مدیر خوش تیپه همین پیش پای تو اومد

... الان دیگه معلوم می‌شه ... مثل این که این معاونه هم کارهای نبود که همش می‌گفت بذارید مدیر بیاد ... الانم از همون اول چپیدن تو اتاق و معلوم نیست چی دارن به هم می‌گن ...

همزمان در اتاق باز شد و مرد جوان قد بلند و خوش سیمایی بیرون آمد... نگاه و چهره‌اش کمی برافروخته به نظر می‌رسید ... تمام کسانی که نشسته بودند از جا بلند شدند و آن‌هایی که به دیوار تکیه داده بودند، هم نزدیک آمدند ... مرد مشتش را جلوی دهانش برد و با سرفه ای کوتاه و تصنعی رو به جمع گفت:

– ببخشید ... من واقعاً معذرت می‌خوام .. این شرایطی رو که می‌گم، هر کی داره بایسته برای مصاحبه و گرنه شرمنده ...

صدای یکی از پسرهای جوان بلند شد ...

– ای بابا... تازه بعد این همه ساعت ... این چه وضعشه
...

مردنگاهی شرمنده به او انداخت و ادامه داد:

– والا ظاهراً این جور که پیدااست ما شرایط گرفتن
دو نفر جدا رو نداریم و باید یه نفر باشه که هم کار
منشی رو انجام بده و هم کار حسابدار ...
با شنیدن این حرف صدای اعتراض‌های بیشتری بلند
شد و هر کس چیزی گفت:

– خب برادر من اینو از اول می‌گفتین ...
دختر جوانی پرسید:

– خب حقوق دوتا کارو بدید می‌شه یه کاریش کرد
...

مرد جوان لب پایش را به دندان گرفت و با تردید
جواب داد:

– متأسفانه اون شرایط رو هم الان نداریم اما می‌شه
چند ماه بعد که شرکت راه افتاد یه فکری براش کرد
...

جوان دیگری پرسید:

– حالا حقوقی که در نظر گرفتین چه قدر هست؟
مبلغی که مرد برای یک ماه اعلام کرد، آه از نهاد همه
برآورد و دوباره همه‌ی معترضان‌ه‌ای فضا را پر کرد
... هرکس چیزی می‌گفت و در عرض چند دقیقه
سالن زیر رگبارهای این کلمات " ای بابا شورشو در
آوردن ... از صبح علاف شدیم " خالی شد ... من هم
از خدا خواسته به سمت در خروجی رفتم و آخرین
نفر از واحد بیرون زدم ... دستگیره در را گرفتم و
خواستم پشت سرم ببندم که نیرویی عجیب پاهایم را

به زمین چسباند ... فکری هم چون خوره به مغزم
هجوم آورد ...

"فرح داری کجا می ری؟ صبر کن! ... یه کم بیشتر
فکر کن ..."

صدایی دیگری در گوشم پیچید "این حقوقی که
گفت همش می شه کرایه ماشین" مطمئنا توجیه خوبی
بود ... همین را به مادر می گفتم و خلاص ... یکی از
پستوی ذهنم فریاد کشید.

"خب حالا تو هم یه کم جمع و جور تر بیا ... با
اتوبوس بیا ... از خونه نشستن خسته نشدی؟ به نظر کار
بدی نمیاد ... تا کی می خوای تو اون اتاق بشینی و
نگاه به در و دیوار کنی؟"

زیر لب غریدم:

– نه حوصله شو ندارم ... همون بهتر که نشد ...

همین طور با خودم کلنجار می‌رفتم که با صدای بلند همان مرد جوان توجهم به داخل شرکت جلب شد ... بی اختیار پشت در فالگوش ایستادم.

- شورشو درآوردی آراد ... آه ... مرد حسابی که تو که می‌خواستی این بازیا رو دریاری واسه چی این جوری آگهی زدی؟

صدایی آشنا جواب داد:

- ای بابا حالا که چیزی نشده یه بار دیگه آگهی می‌زنیم .. حالا تو جوش زن انقدر ...

- وای آراد می‌خوام با همین دستام خفت کنم ... پسر از صبح تا حالا این بنده خداها رو علاف خودت کردی ... حالا هم این جوری ... به خدا خیس عرق شدم تا اون چند تا جمله رو گفتم ... آبرومو بردی

...گفتم الانه که بریزن سرم و تا جا دارم کتک بخورم.

صدا نزدیک تر شد و گفت:

-من که گفتم همش تقصیر این فتحی نامرده ... خب اگه همین یه ساعت پیش قرارداد رو کنسل نمی کرد مرض نداشتم که ردشون کنم برن ...

و همزمان در چهار طاق باز شد ... کم بود با کله پخش زمین شوم ... اما با گرفتن چارچوب خود را کنترل کردم و محکم در جایم ایستادم ... جوانک صبحی در مقابل چشمان از حدقه بیرون زده ام ایستاده بود و بر و بر مرا می نگرست ... خیلی بد مچم را گرفته بود ... زبانم بند آمده بود و قادر به تکلم نبودم ... با دست به داخل شرکت اشاره ای کرد و با لحنی که کاملاً پر از بدجنسی بود، گفت:

– تشریف بیارید داخل، بیرون بده ...

و وقتی چشمان گشاد شده‌ام را دید، ادامه داد:

– می‌دونی فضولی خیلی خیلی کار بدیه ...

زبانم گرفته بود ... چون به یک باره غافلگیرم کرده

بود، دستپاچه جواب دادم:

– وا... واسه ... آگهی تون ... اومدم ...

با چشمان ریز شده کمی جلوتر آمد و همان طور که

دست به سینه می‌شد همچون یک بازجو پرسید:

– چرا انقدر آشنا می‌زنید شما؟

هنوز مرا به خاطر نیاورده بود ... پاک آبرویم رفته بود

... آب دهانم را به زحمت قورت دادم آخر چه داشتم

بگویم؟ خیس عرق مات چشمانش شدم ...

نمی دانم داشت چه اتفاقی می افتاد؟! ... حال عجیب و وصف ناپذیری داشتم ... ضربان قلبم بالا رفته بود و محکم در سینه بال بال می زد ... کمی خود را عقب کشیدم و تازه به یاد آوردم دخترک کیست! ... نگاهم رنگ شیطنت گرفت و با لحنی پر تمسخر گفتم:

– این همه عجله داشتی، الان رسیدی؟

و دوباره به داخل اشاره کردم ... نرم و آرام و محجوبانه پا به شرکت گذاشت ... نگاه خیره‌ی کامی را که به خود دید، بی معطلی گفت:

– سلام... راستش ... راستش من با شرایط شما حاضرم این جا کار کنم.

ابرویی بالا دادم و همان طور که سر تا پایش را برانداز می کردم، پرسیدم:

– بعد اون همه کنجکاوی به این نتیجه رسیدی؟

نخواستم از کلمه‌ی فضولی استفاده کنم ... چهره‌ی
برافروخته‌اش نشان می‌داد که کم کم صبرش را لبریز
ساخته‌ام ... اما جوابش آنی نبود که فکر می‌کردم...

- اوممم خب شرایطون رو شنیدم ... به نظرم
اکازیون نیست اما می‌شه یه چند ماهی رو با این
شرایط کار کرد ... در ضمن من قصد فضولی نبود ...
فضولی را با تأکید بیشتری بر زبان راند ... برخلاف
جثه‌ی ظریف و کوچکش زبان تند و تیز و صریحی
داشت ... این را از مکالمه کوتاه صبح فهمیده بودم ...
نمی‌دانم چرا این وسط قلبم بی قرار بود و در سینه
آرام و قرار نداشت ... کلافه دستی به پیشانی کشیدم و
رو به کامی پرسیدم:

- نظر تو چیه؟

کامی لبخندی زد و گفت:

– می‌شه مدار کتون رو بینیم ...

دخترک بلافاصله کیفش را باز کرد و مدارکش را بیرون کشید و اضافه کرد:

– من لیسانس حسابداری دارم ...

– و سابقه کار؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

– متأسفانه ندارم... البته اینم به اون شرایط شما در!

سپس نگاهی به اطراف کرد و افزود:

– خب من فکر نمی‌کنم این جا اونقدر کار داشته

باشه ... شما هم تازه کار رو شروع کردید و مسلماً

سرتون شلوغ نیست ... پس می‌تونم از پس همه ی

کارا بریام ...

دخترک رسماً داشت کنایه می‌زد ... پس همه چیز را شنیده بود ... دستی به موهایم کشیدم و اخم آلود گفتم:

– پس با این حساب بهتره برید خونه‌تون تا کار شروع بشه ...

متوجه ناراحتی ام شد و خونسردانه گفت:

– ببخشیدا ولی به نظر من اولین گزینه واسه کار صداقته... درسته ، من همه‌ی مکالمه‌تون رو شنیدم ... می‌دونم که کاری که گرفته بودید کنسل شده ... تا زمانی که کار جدید بگیرید می‌مونم... واسه یه شرکت وجود یه منشی لازمه ... بالاخره یکی باید جوابگو باشه ... در ضمن خیلی ظاهر فکسنی و درب داغونی داره ... باید یه کم بیشتر بهش برسید و یه کم دکورشو عوض کنید ...

و به سمت میز منشی راه افتاد... من و کامی با ابروهای بالا رفته و متعجب نگاهش می کردیم ...از سر و زبانش خوشم آمده بود ... مرا یاد آن مثل معروف "فلفل نبین چه ریزه " انداخته بود ... این دختر می توانست به ما کمک کند ... کیفش را روی میز گذاشت و این بار با اعتماد به نفسی ستودنی گفت:

-راستی من سهیلی هستم ... فرح روز سهیلی ... می شه راجع به شرکت یه کم توضیح بیشتری بدید ... کامی جلو رفت ... من هنوز دست به جیب نگاهش می کردم ... در دلم غوغایی برپا بود ... حس خاصی وجودم را پر کرده بود ،حسی آشنا ... کامی رو به او کرد و گفت:

- تو چه باحالی دختر بذار اول خودمونو معرفی کنیم... من کامیار ایزدی معاون شرکتم ... ایشونم

آراد کیانی هستن... درسته یه کم بد اخلاقه اما ریسه خوییه و می شه باهاش کنار اومد ...

نمی دانم با خودش چه فکری کرده بود، اما حسابی داشت جو را خودمانی می کرد ...

-آره می گفتم، منو آراد قبلاً تو یه شرکت بزرگ کار می کردیم ... اما یه ماهه تصمیم گرفتیم واسه خودمون کار کنیم ... این شرکت نوپائه ... اما اگه همه چی خوب پیش بره مطمئنم خیلی زود راه می افته ...

چون مهندسای کار کشته ای داره ...

و به من و خودش اشاره کرد ... دخترک با نگاهی خاص و تمسخرآمیز نگاهی به ما انداخت و لبخند محوی بر لبانش نقش بست ...

برای ماندن او هیچ مانعی نداشتم اما ممکن بود تا گرفتن کار جدید و شروع آن نتوانم حقوقی پرداخت کنم ... به همین خاطر قبل از برگشتن به اتاقم گفتم:

– فقط یه چیزی، ما تا گرفتن کار جدید ممکنه نتونیم حقوقی پرداخت کنیم ...

انگار برای گرفتن کار بدجور مصمم شده بود که میان کلامم پرید و گفت:

– مشکلی نیست اما یه چیز برام خیلی مهمه ...

نگاهم خیره‌ی چشمانش بود که کامی گفت:

– بگید لطفاً ... راحت باشید.

موهای لختش را که روی صورتش ریخته بود زیر شال مشکی رنگش زد و مردد گفت:

– فقط محیط ... محیط خیلی برام مهمه ...

هر دو متوجه منظورش شدیم کامی زیر خنده زد
و با شیطنت گفت:

– از ما خیالت راحت باشه ... امنیت این جا رو من
تضمین می کنم ...

دخترک نفسی به آسودگی کشید و به سمت میز رفت
... چه قدر زود اعتماد کرده بود ... شاید هم در چهره
و رفتار ما حرکت نامناسبی ندیده بود ... خواستم وارد
اتاق شوم که با صدایش در جا ایستادم:

– آقای کیانی ممنون که اجازه دادید ...

این دیگر که بود؟! من باید ممنون می شدم! ... این او
بود که داشت در حق ما لطف می کرد ...

قلبم پر تپش تر از قبل به دیوارهی سینه ام کوبید ... بی
اختیار اخم هایم در هم گره خورد و زیر لب خواهش
می کنمی زمزمه کردم و به سرعت وارد اتاق شدم ...

هنوز نفس تازه نکرده بودم که کامی با مدارک دخترک وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست ...

بی توجه به درد سینه‌ام به سمت میزم رفتم و خود را روی صندلی رها کردم ... خدایا چرا آن قدر به هم ریخته بودم؟ چرا با دیدن این دختر قلبم همچون پرنده‌ای بی پر و بال در قفسه‌ی سینه‌ام به در و دیوار می‌کوبید؟ اصلاً سر از قلب امیر سام در نمی‌آورد ... بعضی مواقع عجیب مرا به بازی می‌گرفت و تا آن چه می‌خواست را اجرا نمی‌کردم دست از تب و تاب بر نمی‌داشت و حالا من مانده بودم این بازی جدید چه بود؟ ... چرا با دیدن این دختر از خود بی خود شده بود و داشت اذیتم می‌کرد ... اما مطمئن بودم که دیگر زیر بار کارهایش نخواهم رفت ... جهنم که

محکم می‌تپید ... گاهی اوقات به شدت مرا به غلط کردن می‌انداخت ...

کامی به سمت آمد و هر دو دستش را روی میز گذاشت و همان طور که لبخند از روی لبانش محو نمی‌شد آرام گفت:

- هی پسر باورت می‌شه، خدایا شکر ...
 اخم‌هایم درهم بود و با بدعنی جواب دادم:
 - که چی؟

-ای بابا باز تو رفتی تو پوسته آقا سگه ... چته باز داری
 پاچه می‌گیری ... تو که هر موقع می‌رفتی پیش بانو تا
 چند روز شارژ بودی ...

- این فتحی نامرد امروز بدجوری حالمو گرفت ...
 - بی خیالش شو ... من که می‌گم قسمت نبوده ... به
 خدا شانس آوردیم با این شرایط ..

هنوز کلامش تمام نشده بود که تلفن روی میز زنگ خورد و من با ابروهای درهم دست به سمت گوشی بردم ...

– ببخشید شرکت نوساز گستر؟

– بله بفرماید ...

– با جناب کیانی می‌تونم صحبت کنم؟

– بله خودم هستم بفرماید ...

– آقا ما رو نمی‌شناسی دیگه؟

صدا بسیار آشنا بود اما با وضعیتی که داشتم بی تمرکز جواب دادم:

– شرمنده به جا نمی‌ارم..

– خدا خفت نکنه آزاد حالا شرکت زدی، مدیر شدی

منو نمی‌شناسی ... حبیبم بابا ...

اخم‌هایم به کسری از ثانیه از هم باز شد و گفتم:

– حبيب، پسر تو كي برگشتي پسر؟

كاميار كه معلوم بود كار دارد با اشاره به تلفنم آرام از
اتاق بيرون رفت ...

حبيب پر هيجان جواب داد:

– يه ماهه اومدم ... مي دوني چه قدر دنبال آدرست
بودم ... تازه همين يه ساعت پيش اتفاقي فهميدم واسه
خودت شركت زدي نمي دوني انگار دنيا رو بهم دادن
...

با كنجاوي پرسيدم:

– چه طور مگه؟

– بابا برگشتم واسه اجراي يه پروژه بزرگ ... بين اين
همكارات خيلي بد دندون گردن ... الان چند وقته كه
نتونستم با كسي قرارداد ببندم ... اسمتو رو هم شانس
از يكي از شركا شنيدم ... انگار اون موقع كه تو امين

گستر بودی خیلی اسم در کرده بودی ... منم یه لحظه شک کردم و گفتم شماره تو برام بگیرن ... باور نمی- کردم خود ناکست باشی!

-آره بابا خود خود جنسم ... پاشو یا این جا بینمت ...
- حتماً آدرس بده سیم ثانیه اون جام ... خیلی باهات کار دارم خیلی ... برات نقشه‌ها دارم ... راستی قلبت چه طوره؟ شنیدم چند وقت بیمارستان بستری بودی ...

- جریان داره یا بهت می‌گم ... پسر خیلی دلم برات تنگ شده بود ...

تماس را که قطع کردم ، حالم به نحو غیر قابل باوری خوب شده بود ... انگار که تمام غصه‌ها پرکشیده و جایش را خوشبختی پر کرده بود ... به خدا این که می‌گویند فاصله غم و شادی یک بند انگشت است، عین حقیقت است ... صبح وقتی قرارداد شرکت

فتحی را از دست داده بودم، دنیا بر سرم آوار شده بود اما باور نداشتم خدا گر ببندد ز حکمت دری، ز رحمت گشاید در دیگری ... اگر می توانستم پروژه‌ی بزرگ و اسم و رسم داری را که حبیب گفته بود بگیرم، شرکت از این رو به آن رو می شد .. از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم ... خانم سهیلی روی صندلی نشسته بود و داشت با کامپیوتر مقابله می رفت .. عجب پا قدمی داشت این دختر!

محو مانیتور مقابله بود و با دکمه‌های کیبورد درگیر بود ... اگر کار می گرفت با پیش پرداختش کلی کار می شد انجام داد ... سیستم‌ها هم قدیمی بودند .. یکی را سامیار از خانه آورده بود و دیگری را من ... بیشتر سرمایه‌ی ما بابت رهن آپارتمان رفته بود و با اندک باقی مانده پول مان توانسته بودیم بعضی لوازم ضروری را تهیه کنیم ...

و حالا اگر این کار درست می‌شد، باید برای حفظ پرستیژ شرکت هم که شده به قول این دختر کمی سر و سامان به شرکت می‌دادیم ...

با چند گام فاصله را پر کردم و بالای سرش ایستادم ... بوی عطر ملایمش در مشامم پر شد و جالب این جا بود که به محض نزدیک شدنم قلبم بی قرار شد و در جایش به جنب و جوش افتاد ... از دست خودم حرصی و کلافه شدم ... برای آرام کردن قلب پر از التهابم، نفسی عمیق کشیدم ... متوجه حضورم شد و دستپاچه از جا بلند شد ...

با دستش سیستم را نشان داد و با لحنی که کمی چاشنی طنز داشت، گفت:

– از این داغونتر نداشتید؟

همان طور که نگاه جدی‌ام را به صفحه‌ی مانیتور می‌دوختم، گفتم:

– اینجوریشو نگاه نکن ... یه روز داشتش آرزوم بود ...
 تمام دوران تحصیل این کامپیوتر همدم من بود ...
 چه نقشه‌ها که باهاش نکشیدم و چه طرح‌هایی که
 باهاش اجرا نکردم ... خیلی جنم داره ... می‌ارزه به
 این سیستمای جدید...

حال و هوایم را که دید گفت:

– خب معلومه حسابی باهاش کار کردین ... البته منم
 منکر جنسای قدیمی نمی‌شم اما خب واسه پرستیز
 شرکت لازمه ... یه کم باید به روز بود ...
 از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

– فکر کنم بتونیم تا چند روز دیگه سیستما رو عوض
 کنیم ...

ناباور نگاهم کرد و گفت:

– آخه چه طوری؟ شما که گفتید ...

راست ایستادم و گفتم:

– یه لحظه صبر کن ...

به سمت اتاق کامیار رفتم و در را باز کردم و گفتم:

– کامی یه دقیقه بیا ...

– ! تلفنت تموم شد؟

سری به نشانه بله تکان دادم ... همان جا وسط سالن

ایستادم و با نگاهی به هر دو گفتم:

– باورتون می‌شه داریم یه قرار داد بزرگ می‌بندیم

...

چشمان کامیار گرد شد، اما دخترک فقط به لبخندی

ملیح اکتفا کرد ...

کامیار رو به او کرد و حرف دلم را بر زبان راند:

– فکر کنم از قدم خوب شما بود ...

دخترک موهای لختش را که دوباره روی پیشانی‌اش
ریخته بود زیر شالش زد و با خجالت گفت:

– من کاره ای نیستم ... خدا خواسته ...

طاقت نیاوردم و گفتم:

– خدا خواست شرمنده شما نشیم ... بینم می‌تونی از

امروز کارو شروع کنی؟

هیجان زده و با چشمانی که برق می‌زد سیستم را نشان

داد و با حاضر جوابی گفت:

– پس الان داشتم چی کار می‌کردم؟

رو به کامیار کردم و گفتم:

– بهتره تا یه ساعت دیگه همه چی مرتب بشه ...

و رو به او ادامه دادم:

– خانم سهیلی شما هم هر چی لازمه از کامیار پیرس ...
می‌خوام وقتی مهندس مرادی میاد همه چی آماده
باشه ..

20

لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی‌رفت ... دسته‌ی کیفم را محکم‌تر در دست گرفتم و از اتوبوس پیاده شدم ... حس‌های خوب امروز به شدت قلب و روحم را به بازی گرفته بود ...

نگاه قدرشناسانه‌ی آقای کیانی و ایزدی برایم کافی بود تا نگذارم لبخند از روی لب‌هایم پاک شود ... امروز بعد از یک سال توانستم فرح همیشگی باشم ... همانی که امیرسام می‌خواست ... اصلاً حس و حال

دست خودم نبود ... وقتی آن گونه توسط آقای کیانی غافلگیر شدم، نخواستم کم بیاورم ... آمدن تک تک آن کلمات بر روی زبانم آن قدر غیر ارادی بود که الان هر چه فکر می کنم باورم نمی شود آن حرف ها را من زده ام ... منی که قصدی برای کار کردن نداشتم درست مثل کسی که جذب نیروی عجیبی شده باشد، بی اختیار ماندم و آن شغل را از آن خودم کردم ... واقعاً نمی دانم اما چیزی همچون یک نیروی مغناطیسی در آن محیط مرا به خود جذب کرد و من قادر نبودم این نیروی عجیب را کتمان کنم ... احساس می کردم همه چیز را از نو پیدا کرده ام ... اصلاً انگار تازه به دنیا آمده بودم. تمام حس های خوب دنیا در وجودم سرازیر شده بود و من بعد مدت ها احساس سبکبالی می کردم.

به سمت شیرینی فروشی نزدیک خانه رفتم ... دلم می-خواست شیرینی این روز خوب و دلپذیر را با همه سهم شوم ... پس از خرید شیرینی مورد علاقه‌ی مادر به سمت خانه راه افتادم ... هنوز تا تاریکی هوا مانده بود ... ساعت تعطیلی شرکت 5/5 بود و همین باعث می شد به راحتی به خانه برگردم و به تاریکی برنخورم... البته این ساعت برای روزهای بلند تابستانی خوب بود و باید برای روزهای کوتاه زمستان فکری به حال خود می کردم...

مادر بشقاب را پر از خورشت کرد و روی میز گذاشت ...

تربچه ای از داخل سبد برداشتم و رو به پدرم گفتم:

– خب نگفتید نظرتون چیه؟

پدر متفکرانه دستی به صورتش کشید و گفت:

- با چیزایی که گفتی ظاهرا باید بچه‌های کاری و خوبی باشن ... اما در هر حال فردا خودمم باهات یه سر میام شرکت ...

با خوشحالی گفتم:

- مرسی بابا جون ... یه چیزی بگم...

- بگو عزیزم...

همزمان مادر هم نشست و دیس پلو را جلو کشید و کمی برای پدر پلو ریخت ...

- بابا قبول دارید که می‌شه آدما رو از چشماشون شناخت ...

- چه طور؟

- خب وقتی وارد شرکت شدم یه حسی داشتم ... یعنی محیطش این حس رو به من داد ... حس امنیت

... انگار یکی به من می‌گفت فرح این جا همون جاست ... وقتی اون دوتا جوون رو دیدم حس خیلی خوبی داشتم ... من فکر می‌کنم آدم وقتی با یه آدم ناپاک رو به رو می‌شه خیلی راحت می‌تونه از چشماش به ذات بدش پی بیره ...

– البته دخترم اینی که می‌گی درسته... اما خیلی‌هام زرنغن و می‌تونن این ناپاکی رو پشت نقاب خوبی پنهون کنن ... زیاد هم نباید زود باور و ساده باشی ... لب‌هایم را جمع کردم و تأیید وار سر تکان دادم و گفتم:

– اومم.. راست می‌گید ... اما امروز حسم خیلی خوب بود ... اصلاً منفی نبود ... مطمئنم شما هم ببینیدشون همین نظر رو می‌دید ...

– خب حالا یعنی قرارداد رو بستن؟

قاشقی خورشت روی پلویم ریختم و گفتم:

-آره ... اصلاً باور نکردنی بود ... بابا بعضی موقع تو
کار خدا می‌مونم ... اما هر دوشون می‌گفتن واسه پا
قدم منه ...

و ریز خندیدم ...

مادر دستی به شانه‌ام کشید و گفت:

- اینو راست می‌گن ... تو پا قدمت خوبه مادر ...
ایشالا کارشون سکه بشه ... باباتم وقتی به دنیا اومدی
کارو بارش سکه شد ...

لقمه‌ای را که در دهان گذاشته بودم، قورت دادم و
با هیجان پرسیدم:

-آره بابا؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد با مهربانی جواب
داد:

– بچه ها بهترین نعمت‌های خداوندی هستن... خدا
 هر بچه‌ای رو که به آدم می‌ده یه روزی جدید هم
 می‌ذاره واسش کنار... آره بابا جان تو خیلی پر روزی
 بودی... یه کم کارم کساد شده بود که وقتی به دنیا
 اومدی حسابی جیام پر پول شد...

از صحبت کردن با پدر و مادرم لذت می‌بردم...
 خدایا از تو ممنونم که این شانس دوباره را به من
 دادی...

با صدای مادر به خودم آمدم:

– فرح فردا نهار می‌بری؟

– آره مامان جان برام بذارید کنار...

به سمت ظرفشویی رفت... به سمتش رفتم و کنار
 گوشش زمزمه کردم:

– مامان خانم شما برو پیش آقاتون ... من ظرفا رو می-
شورم...

به سمتم برگشت و با مهربانی دست روی گونه‌ام
گذاشت و گفت:

– خیلی خوشحالم که حالت بهتره ...

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:

– شما ببخشید که خیلی اذیتتون کردم...

اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

– خدایا شکرت ...

21

دست‌هایم را زیر سرم گذاشتم و نگاه به سقف اتاقم
دوختم ... چه روز عجیبی بود امروز ... کنسل قرارداد
فتحی ... آمدن فرح سهیلی ... قبول شرایط ما ... پیدا
شدن حبیب ... برگشتن ورق و بستن قرارداد یک
پروژه‌ی بزرگتر ... همه چیز مثل یک فیلم سینمایی از
مقابل چشمانم گذشت ...

نفسی گرفتم و به پهلوی خوابیدم ... چیز عجیبی که
ذهنم را به خود درگیر کرده بود حس و حال در برابر
فرح سهیلی بود ... حسی که بعد از رفتن عسل دیگر در

خودم سراغ ندیده بودم .. وقتی عسل رفت روح و روان من هم با او رفت... اگر حضور خانوادهم و بانو در روزهای آخر نبود بند اتصال این زندگی را همان روزها قطع کرده بودم... من این زندگی را بی عسل نمی‌خواستم ... اما نمی‌دانم دست سرنوشت از جانم چه می‌خواست که زنده ماندنم محقق شده بود و کاری جز ماندن در این دنیا نداشتم ...

چشم بستم و به آن روزهای خوش برگشتم ...

روزهایی که چیزی جز خاطره از آن‌ها باقی نمانده بود ...

–آراد جان عزیزم آماده نشدی ...

– نه شما یه دقیقه بیا ...

–ای بابا آراد دو ساعته تو اون اتاق چی کار می کنی
... بابا دیر شد..

به محض این که پا به اتاق گذاشت از پشت سر، دست
دور کمرش حلقه کردم ... سرم را میان موهایش فرو
بردم و گفتم:

– روح زندگی اومدی؟

در میان آغوشم چرخید و گفت:

– آراد ...

– جانم ...

نگاهش را به من دوخت ... شاید هنوز باور نمی کرد
جان من باشد ... باور نمی کرد که اگر برود و مرا تنها
بگذارد من تا مرز مرگ خواهم رفت ... لب زیرینش
را به دندان گرفت و گفت:

– جونت بی بلا ...

محکم در آغوشم کشیدمش و گفتم:

- جونم ... قلبم ... با حضور تو همیشه بی بلاست.. اما

اینو بدون اگه یه روز نباشی آرادتم نیست ...

سرش را بلند کرد و نگاه در نگاهم دوخت و گفت:

-آراد یه کم منطقی باش ...

- من راجع به تو منطق ندارم ...

سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

- آراد خیلی دوستت دارم ...

بوسه‌ای بر موهای خوشبویش زدم و گفتم:

-اما من دوست ندارم ...

چشمان گرد شده‌اش را بالا کشید که گفتم:

-دیوونه من عاشقتم ... عاشق ...

در با تقه‌ای باز شد و مرا از عالمی که در آن غرق

بودم بیرون کشید ... عسل از آغوشم پر کشید ... چرا

نمی توانستم آن خاطرات خوب را به راحتی فراموش کنم ... چرا نمی توانستم هنوز که هنوز بود رفتن بی دلیل عسل را از زندگی ام بپذیرم ... لبه ی تخت نشستم.

پریا با احتیاط جلو آمد و گفت:

– داداش خواب بودی؟ ببخشید بیدارت کردم ...

– چراغو روشن کن...

کلید را که زد نور باعث شد چشمانم را ببندم اما پریا

به محض دیدنم نگران به سمتم آمد...

– وای داداش چرا انقدر عرق کردی؟

نگاه پر غمم را به او دوختم که گفت:

– داداش تا کی؟ تا کی می خوای خودتو آزار بدی؟

همزمان لیوان کنار تختم را پر از آب کرد و همان

طور که به دستم می داد، گفت:

– داداش چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

قلبم آتش گرفت ... درست مثل یه تکه سنگ گداخته شده بودم ... چه طور می‌توانستم رفتنش را باور کنم. منی که هنوز هیچ چیز را نپذیرفته بودم. دستش را روی دستم گذاشت و لیوان را به سمت دهانم کشاند ...

– داداش بخور مثل یه کوره داغ شدی ...
جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:

– من خوبم ... بذار یه کم استراحت کنم ...
نگاه غمزده اش را به من دوخت و بی کلام بلند شد و به سمت در رفت .. در را که بست روی تخت دراز کشیدم و دوباره غرق افکارم شدم ...

– آراد خواهش می‌کنم ... چرا نمی‌خوای بفهمی

با حرص داد زدم:

- من نمی فهمم .. آره؟ من نمی فهمم یا تو که مرغت
یه پا داره؟

-آراد تو رو خدا ... چرا درکم نمی کنی ... من نمی-
تونم یه لحظه هم این جا دووم بیارم ...

-تا بهم نگی چی شده... تا نگی چرا یه هفته ست
ریختی به هم من هیچی نمی فهمم ...

نگاه پر غمش را به من دوخت و گفت:

-هیچی به خدا ... فقط من دیگه دوست ندارم تو این
مملکت بمونم ...

پرتمسخر پرسیدم:

- اون وقت این تصمیم یه دفعه‌ای از کجا پیدا شد؟
صورتش را با انزجار در خود جمع کرد و گفت:

– نمی‌تونم این‌جا بمونم ... دلیلی هم نداره ... تو
موقعیتش رو داری ... چرا نمیایی بریم ... اونجا مشکل
قلبت رو هم حل می‌کنی ...

نگاه مشکوکم را به چهره‌ی بهم ریخته‌اش دوختم...
آن قدر در این چند روز اشک ریخته بود که باور نمی
کردم این همان عسل با گذشت و مهربان من باشد ...
روزها بود که پایش را در یک کفش کرده بود و دم
از مهاجرت می‌زد ... با دندان‌های کلید شده غریدم:
– من مشکلی ندارم... اما می‌دونم این حرفای تو از
کجا سرچشمه می‌گیره.

– باز شروع نکن ...

– چرا نگم ... خودتم می‌دونی که تمام مدت غزل
داره مغزتو شستشو می‌ده ... اونه که داره زندگی ما رو
به هم می‌ریزه ... چرا نمی‌خوای اینو بفهمی؟

-وای آراد چرا نمی خوای قبول کنی ... من دیگه یه لحظه هم تو این خراب شده نمی تونم بمونم...

دست به کمر زدم و با فریاد گفتم:

- دِ آخه لامصب با چی بریم؟ ... هان ... مگه من چی از خودم دارم که بتونم باهاش بریم خارج از کشور... اونم با این قلب مشکل دار ...

با لحنی اغواگرانه گفت:

-چرا نمی خوای از پدرت کمک بگیری ... اون که این همه ثروت داره ...

-من هیچ وقت دست جلوی بابام دراز نمی کنم...

-پس راهی ... راهی جز جدایی نداریم ...

حیرت زده نگاهش کردم ... یعنی خارج رفتن انقدر

برایش مهم بود؟ دهانم خشک و گس شد ... می-

دانست چقدر دوستش دارم و حرف از جدایی زد؟

گامی به جلو گذاشتم و گفتم:

– تو چی گفتی؟

نگاهی دریده به من انداخت و گفت:

– اگه همراهم نیایی ازت جدا می‌شم...

دست خودم نبود ... دستم بی اختیار بالا رفت و برای

اولین بار محکم روی گونه‌اش نشست ... می‌لرزیدم ...

با تمام وجود می‌لرزیدم ... این عسل با چشمان گشاده

شده عسل مهربان من نبود ...

22

چند روزی از آمدن من به شرکت می‌گذشت ...
پدرم که پسرها را تأیید کرد، من با خیال راحت
مشغول کار شدم ... مهندس کیانی با آن رفتارهای
جنتلمن واران‌اش آن چنان فکر و خیال پدرم را
آسوده کرد که پدر با خیال راحت مرا به آن‌ها سپرد
...

نزدیک ظهر بود و من و او در شرکت تنها بودیم ...
مهندس ایزدی برای انجام یک سری از کارهای
شهرداری بیرون رفته بود ... ظرف غذایم را برداشتم و

به سمت آبدارخانه رفتم ... سماور کوچک را روشن کردم و کمی داخلش آب ریختم و ظرف غذا را روی آن گذاشتم تا کم کم داغ شود ... پسرها هر روز از بیرون غذا سفارش می دادند و در اتاقشان می خوردند ... اما من اصلاً نمی توانستم غذای بیرون را بخورم ... خیلی زود معده ام به هم می ریخت و در ضمن مقرون به صرفه هم نبود ...

قرار بود آقای ایزدی یک نفر را برای کارهای آبدارخانه و نظافت شرکت پیدا کند اما هنوز موفق نشده بود و رسماً کار آن جا هم به گردن من افتاده بود ... دو وعده چای دم می کردم، اما خدا را شکر آن قدر باشعور بودند که برای خوردنش خودشان به آبدارخانه بیایند .. و گرنه رسماً آبدارچی هم می شدم ... به سمت میزم برگشتم و مشغول کار شدم ... ساعتی

نگذشته بود که آقای کیانی از اتاقش بیرون زد و بی توجه به من مستقیم به سمت آشپزخانه رفت ... صدای تق و توق ظرف از داخل آن جا باعث شد کنجکاوانه از جا بلند شوم و به آن جا بروم ... زمانی که رسیدم پشتش به من بود و داشت کاری انجام می داد ... نگاهم به سمت سماور رفت که ظرف غذایم روی آن نبود ... ای فضول ... حالا باید تلافی آن حرکت روز اولش را سرش در می آوردم ... به من می گفت "فضول"؟ حالا خودش داشت با کنجکاوی در ظرف غذای مرا باز می کرد ... لبخند خبیثی بر لب هایم نشست و آرام وارد شدم و پشت سرش ایستادم و گفتم:

– دنبال چیزی می گردین جناب کیانی؟

از جا پرید و همزمان صدای آخ گفتنش بلند شد ...

بیچاره ... فکر کنم انگشتش سوخت اما حقش بود ...
همان طور که دستش را تکان می داد، به سمت من
برگشت و با ابروهای درهم فرو رفته گفت:

- این چه وضعشه خانم ... زهره ترک شدم ...

در دل گفتم " حقت بود فضول خان " در عین حال
خنده ام گرفته بود که عجب موقعیت خوبی گیر
آورده ام اما سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم
تا از قصدم آگاه نشود ... نگاهم را به ظرف غذا
انداختم و با شیطنت گفتم:

- فکر نمی کنید کنجکاوی تو ظرف غذای یکی دیگه
خیلی خیلی کار بدی باشه؟

درست عین جمله اش را به کار برده بودم... گوشه ی
لبش را با حرص به دندان گرفت و گفت:

– همش تقصیر شماست که توی شرکت بوی غذا راه انداختین ...

کنارش رفتم و همان طور که با دستمال در غذا را برداشتم و گفتم:

– خب اگه دوست دارید بگید براتون یه کم بکشم ...
مغرورانه جواب داد:

– نه خیر خانم ... فقط محض کنجکاوی می خواستم یه نگاه بندازم ...

از قصد در غذا را باز کردم ... بوی دلمه بادمجان در فضای کوچک آبدار خانه پخش شد ...

زیر چشمی نگاهی انداخت ... به نظرم سبک گلوش بالا پایین شد. فکر کنم آب دهانش را قورت داده بود ...
خنده ام را کنترل کردم و گفتم:

– در هر حال غذا زیاده می-تونم باهاتون شریک بشم
...

سرش را تکان داد و مغرورانه گفت
– نه خیر من از این جور غذاها دوست ندارم...
اوه اوه چه قدر هم خوددار بود ... معلوم بود از آن
مردانی است که می‌مرد هم، غرورش را زیر پا نمی-
گذاشت... انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش داشت
فضولی می‌کرد و در این راه دستش را هم سوزانده
بود ...

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و روی تک صندلی آشپزخانه
نشستم و گفتم:

– هر طور راحتید...

او هم که دید می‌خواهم مشغول شوم به سمت
ظرفشویی رفت و یک لیوان برداشت و پر از آب کرد

و خورد و همان طور که پشتش به من بود، بی حرف
از آشپزخانه بیرون زد ...

بوی دلمه‌ی مامان فضای آن جا را پر کرده بود ...
سفره را باز کردم و ظرف را داخل سفره گذاشتم
اولین تکه‌ی نان را برداشتم و پر اشتهای یک لقمه گرفتم
اما یک لحظه چیزی در دلم فرو ریخت ... نمی‌دانم
چه بود؟ اما انگار دلم آوار شد و پایین ریخت ... یک
خاطره‌ی دور ... تصویری در ذهنم روشن و خاموش
شد ... بغض گلویم را پر کرد ... یاد امیرسام افتادم او
هم همین طور خوش اشتهای و شکمو بود ... دستم را
روی قلبم گذاشتم. نمی‌دانم چرا همان لحظه دلم
برای کیانی سوخت. بیچاره از بوی غذا به آن جا
کشیده شده بود و من چه آسوده داشتم غذایم را می-
خوردم ... بغضی که بر گلویم نشسته بود، لحظه به

لحظه سنگین تر می شد و احساس خفگی می کردم...
 چه قدر بد شده بودم ... قهوه‌ای‌های خوشرنگ
 امیرسام مقابل چشمانم جان گرفت " بدجنس شدی
 فرح " حالم بد شد ... دستم را روی پیشانیم گذاشتم
 ... بدنم یخ کرده بود و درد بدی در شقیقه‌هایم نبض
 می زد ... پلک‌هایم را روی هم گذاشتم ... کاش
 اذیتش نمی کردم ... کاش می گذاشتم یک لقمه
 بخورد...

—می شه یه لقمه از اون غذات بهم بدی؟
 با صدایش آن چنان از جا پریدم که بیچاره خودش
 هم ترسید ...
 دستی به سرش کشید و گفت:

– ای بابا ... معذرت می‌خواهم ترسوندمت ... اصلاً نمی‌دونم چمه ... اما احساس می‌کنم اگه الان یه لقمه از اون غذا نخورم می‌میرم ...

23

نمی دانم چه مرگم شده بود؟! ... اما این را می دانستم
 دلم فقط می خواهد هر طور شده از آن غذای خوش
 عطر و بو بچشم ...

خانم سهیلی ظرف را به طرفم سر داد و گفت:
 - بفرمایید ...

اما چرا صدایش بغض داشت؟! ...
 نگاهش را که بالا کشید، اشک در چشمانش حلقه زده
 بود ... بی اختیار چند ثانیه فقط چند ثانیه در چشمان
 خیش خیره شدم ... عجب چشمانی داشت این

دختر، نافذ و پر قدرت! انگار بیشتر در قلبم فرو رفت ...
 به جرأت می‌توانستم بگویم این چشم‌ها به طرز
 باورنکردنی خاص هستند ... قلبم که به شدت به در و
 دیوار سینه‌ام کوبیده شد از آن حال و هوا بیرون
 آمدم ... باید به خودم مسلط می‌شدم ... این دیگر از
 کجا پیدایش شده بود؟ ... بی‌قراری قلبم در باورم
 نمی‌گنجید ... من هرگز بعد عسل به هیچ کس فکر
 نکرده بودم ... اما این قلب که پیشتر، از آن من نبود،
 داشت دیوانه‌ام می‌کرد ... دلم نمی‌خواست او از
 حال و هوای پریشانم خبردار شود ... به همین خاطر
 همان طور که برای خودم لقمه می‌گرفتم از سر
 شوخی گفتم:

—واسه این یه لقمه اشکت در اومد؟

دلم می خواست هر چه زودتر از آن حال و هوا بیرون
 بیایم ... سرش را پایین انداخته بود ... دلم ناخواسته بی
 تاب آن غذای خوش عطر و بو شده بود و دست
 خودم نبود. لقمه را با ولع به دهان گذاشتم اما با بالا
 آمدن نگاه خیس او لقمه همچون پاره آجری در
 گلویم گیر کرد ... اشک ها جاری شده بود ... این
 دختر چه مرگش شده بود؟ یعنی شوخی را از جدی
 تشخیص نمی داد؟ چند لحظه نگاهم کرد و یک دفعه
 زد زیر گریه و هق هق کنان از آبدارخانه بیرون
 رفت ... حال بدی داشتم ... قلبم هم که دیوانه شده
 بود و در جایش بند نمی شد ... خدایا چرا؟

به زحمت لقمه را فرو دادم و از آن جا بیرون زدم ...
 خانم سهیلی نبود ... نگاهم به سمت دستشویی رفت ...
 صدای خفیف گریه اش به گوشم می رسید ... دستی به

پیشانی عرق کرده ام کشیدم و نفسم را پر صدا بیرون دادم ... کلافه شده بودم ... حالا این را کجای دلم می گذاشتم؟ دلم نمی خواست چیزی بگویم که فکر کند دارم نازش را می کشم .. من نه قبل و نه بعد از غسل از ارتباط با دختران حس خوبی نداشتم ... تنها غسل توانسته بود به قلب من راه یابد و من بعد از او هم با خودم عهد بسته بودم که هرگز اجازه ورود هیچکس را به قلبم ندهم ... اما حالا نمی دانم این چه بازی بود که قلبم در آورده بود. اراده‌ی پاهایم دست خودم نبود .. به سمت دستشویی رفتم و آرام صدا زدم:

– خانم سهیلی ... خانم سهیلی ..

صدای حق هق‌هاش به گوش می رسید... کفری شدم و با حرص تقه‌ای به در زدم و گفتم:

– خانم سهیلی ... می‌شه بیایید بیرون!

در آرام باز شد و او با چشمانی سرخ و ملتهب بیرون

آمد ... این دختر را چه می‌شد؟!!

مگر چه گفته بودم؟! ... چه قدر از دختران ناز نازی بدم

می‌آمد ... آه لعنتی ...

– خانم این مسخره بازیا واسه چیه؟

اما همین که چشمانش را به من دوخت ... لال شدم ...

زبان در دهانم قفل شد ... چشمانش برق عجیبی

داشت ... زیبا نبود ... اگر در مقام مقایسه بر می‌آمدم

چشمانش در برابر چشمان عسل هیچ بود ... آن زیبایی

شیرین و خواستنی کجا و این چشمان؟

اما چیزی در این چشم‌ها بود که نمی‌توانستی

منکرش شوی ... قلبم هم که باز دیوانه شده بود ...

خدایا چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟! ...

به سمت میزش رفت ... چرا چیزی نمی گفت؟ ... نمی-
دانستم چرا برایم مهم بود؟! ...

پشت میزش ایستاد و از داخل کیفش دستمالی بیرون
کشید و سر و صورتش را پاک کرد ... فکری از ذهنم
گذشت ...

باید کاری می کردم تا ناز و عشوه های دخترانه اش را
جمع کند ... شاید هم با خود فکر کرده بود می تواند
با چهار قطره اشک در دلم جایی باز کند ... باید
چیزی می گفتم که حساب کار دستش بیاید ...
مقابل میزش ایستادم و با تحکم گفتم:

- فکر نمی کنید این لوس بازی ها دیگه قدیمی شده؟
این بار چشمانش گرد شد و لب هایش را که در اثر
گریه به سرخی می زد در دهان کشید و گفت:
- اما ... ام...

– اما چی خانم؟... مگه چی گفتم که این جور گریه و زاری راه انداختید؟ ... ببینید من از این عشوه و اداها بدم میاد ... اما ظاهراً شما ...

نگاهم به صورتش خیره بود ... چانه‌اش که لرزید، دلم من هم لرزید ...

دوباره قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد ... خدایا این دختر از جان من چه می‌خواست؟ ... این کارها برای چه بود؟

با رفتن دستش به سمت کیفش که روی میز قرار داشت نگاه من هم به همان سمت کشیده شد ... صدایش می‌لرزید ... اما می‌شد رگه‌هایی از خشم و غضب را در آن حس کرد:

– ش... شما چی خیال کردید ... فکر کردید من دارم براتون عشوه میام ...

محکم با نوک انگشت به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و
ادامه داد:

– من.. من..

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

– واقعاً براتون متأسفم ...

کیفش را چنگ زد و از پشت میز بیرون آمد ... یعنی
می‌خواست برود؟! چرا حرفش را ادامه نداد؟

قلبم پر شد از درد ... بی اختیار چنگی به سینه‌ام زدم
و نفس عمیقی کشیدم ... درد تک تک سلول‌های
سینه‌ام را پر کرد ... با یک دست به میز تکیه زدم ... با
دیدن حالم ترسید و جلو دوید:

– آقای کیانی خوبید؟ ... آقای ..

با دست اشاره کردم که خوبم ... اما خوب نبودم ...
قلب امیرسام با شدت در جایش می‌کوبید ... شاید

می خواست بگوید کارم اشتباه است ... شاید تند رفتم ...
 حاله را درک نمی کردم ... او به سمت آشپزخانه
 دوید و بلافاصله با یک لیوان آب برگشت ... لیوان را
 به سمتم گرفت و همان طور که سعی می کرد آب را
 به من بخوراند گفت:

– آقای کیانی خویید؟

– من ... خوبم ...

لیوان را در دست گرفتم و جرعه جرعه نوشیدم ...
 حالا که او آرام شده بود و با ملایمت حاله را می-
 پرسید من هم به طرز باور نکردنی، آرام شده بودم ...
 خدایا داشت چه اتفاقی می افتاد؟

"تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطه ام به زندگیم خوش اومدی

تو از کجا پیدات شد تو بازی بی قاعده

به ذهنم نمی رسید خدا تو رو به من بده
 شلوغ و گرم و روشنی درست عین زندگی
 من چشم وا کردم و تو افتادی بین زندگیم
 دروغ می گفتم ولی کنار تو باور شدم
 من خوب بودم قبل تو بعد از تو من بهتر شدم
 وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
 یعنی بررسی هی ازش تو از کجا پیدات شد؟
 تو از کجا پیدات شد؟
 وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
 یعنی بررسی هی ازش تو از کجا پیدات شد؟
 تو از کجا پیدات شد؟

♪♪♪

بذار گاهی قلب تو برام یه باور بشه
 من قول می دم بعد از این زندگیم بهتر بشه

نگاهم می کنی و به عشق بر می خورم
می خندی از ته دل من خنده هات و می شمارم
وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
یعنی بررسی هی ازش تو از کجا پیدات شد
تو از کجا پیدات شد
وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد
یعنی بررسی هی ازش تو از کجا پیدات شد
تو از کجا پیدات شد"

24

دست و پایم به شدت می لرزید ... خشم و غضبم در
عرض چند ثانیه به نگرانی و استرس تبدیل شده بود ...
آب را که نوشید کمی آرام گرفت ... اصلاً باورم نمی-
شد ... انگار که داشت سخته می کرد ... صورتش
برافروخته شده بود ... لیوان را به سمتم گرفت ...
دست دراز کردم تا لیوان را بگیرم که گوشه مانتوam را
از ناحیه مچ گرفت ... آرام سر بلند کردم و به چشمان
سیاهش زل زدم ... پلکی زد و گفت:

- منظوری نداشتم ... قصدم شوخی بود اما شما
زیادی جدی گرفتیدش ...

آرام و نرم دستم را عقب کشیدم تا از حصار انگشتانش
رها شود ... نمی‌دانم حرفم درست بود یا نه اما دوست
نداشتم چیز دیگری فکر کند ...

- شما اشتباه برداشت کردید ... من مشکلی با شوخی
شما نداشتم ... هر چند که به هر کسی هم اجازه
شوخی نمی‌دم ...

پراز تردید پرسید:

- پس؟!

- شما بذار پای یادآوری یه خاطره ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی انقدر دردناک بود که اشکاتو درآورد؟

سرم را پایین انداختم ... قادر به توضیح نبودم ... نمی-
 دانستم چه بگویم؟ نمی توانستم بگویم خاطره‌ای از
 نامزدم... امیرسام بیشتر از همسر برایم یک دوست
 ارزشمند بود ... نمی دانم چرا حضور امیرسام را به
 طرز باور نکردنی نزدیک خود احساس می کردم ...
 انگار چیزی در دلم آوار شده بود ... دردی داشتم که
 نمی توانستم بازگو کنم ... حالم دگرگون شده بود ...
 چیزی در اعماق قلبم بالا و پایین می شد ... اما عجیب
 روح و روانم به هم ریخته بود ... چه داشتم که بگویم؟
 سکوتی که طولانی شد، نزدیکم شد ... عطر تلخش در
 مشامم پیچید ... صدایم زد:

– خانم سهیلی ...

نگاه در نگاهش دوختم... با ابروهای درهم گره
 خورده، گفت:

– قصد فضولی نداشتم ...

لب زدم:

– می‌دونم!

جو سنگینی شده بود ... انگار می‌خواست جو به وجود

آمده را از بین ببرد که با شیطنت گفت:

– اگه می‌خوای بری برو اما دلمه‌هاتو نبر ...

بی اختیار لبخند بر لب‌هایم نشست ... این پسر بی

نهایت شکمو بود و باز هم مرا به یاد امیرسام می‌

انداخت ...

لبخند خبیثی زد و گفت:

– بوش که منو بیچاره کرده ... می‌شه به جای گریه و

زاری ...

دست خودم نبود دوباره با لحنی پر غضب میان

کلامش پریدم و گفتم:

- من هیچ وقت برای کسی عشوہ نیومدم ... برام پاکی و پاکدامنی خیلی مهم بوده و هست ... حفظ حرمت‌ها برام ارزشمندہ ... اگہ هنوزم ... هنوزم اون طوری فکر می‌کنید دیگہ جای من این جا نیست ... سرش را پایین انداخت ... دستش را پشت گردنش کشید و کمی ماساژ داد سپس نگاه شرمندہ‌اش را بہ من دوخت و گفت:

- من هیچ جوری فکر نمی‌کنم ...
مصرانہ گفتم:

- پس اون حرفا ...

با صدایی از حد معمول بلندتر گفت:

- چی دوست داری بشنوی ... چرا تمومش نمی‌کنی؟
غمزده نگاهش کردم ... چطور توانسته بود انقدر راحت شخصیتم را زیر سوال ببرد؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

– چه جوری بگم من برداشتم اشتباه بود ... خانم شما چرا کوتاه نمیایی؟ ... من که معذرت خواستم ...

کینه‌ای نبودم ... اما نمی‌دانم چرا حرفش بدجور دلم را آزرده بود؟ نگاه خشمگینم را که دید لبخند نیم بندی زد و گفت:

– حالا از اون غذا یه لقمه می‌دی ما بخوریم یا نه؟ ... به خدا حالم خیلی بده ، شمام که ول کن نیستی... دست از لجاجت برداشتم و همانطور که به سمت آبدارخانه می‌رفتم زیر لب زمزمه کردم:

– مردم انقدر شکمو ...

به دنبالم راه افتاد و با لحن خاصی که از او بعید بود، گفت:

– فکر نکنی نشیدما ...

در جایم ایستادم و به سمتش برگشتم ... سینه به سینه‌ام
ایستاد ... با اخم نگاهش کردم...

لبخند نرمی زد و گفت:

– باشه بفرمایید ... عجب کینه‌ای هستید شما ...

– کینه ندارم ... اما حرفاتون بدجور منو اذیت کرده ...
شرمنده‌تر از قبل جواب داد:

– واقعاً معذرت می‌خوام ... من از اون حرفا منظوری
نداشتم ... فکر کردم به خاطر شوخی من بهم ریختی

... اما الان خیالم راحت شد ... در ضمن من اصلاً
شکمو نیستم ... اما امروز نمی‌دونم چم شده ... بوی

این غذا دیوانه کننده است .. اگر تمیم نداری از
غذات بدی بخورم حداقل بگو که تکلیفمو بدونم ...

دست در جیب مانتویم کردم و گفتم:

– می‌رم دوباره گرمش کنم فکر کنم یخ کرده ...

لبخند پهنی زد و گفت:

– آفرین دختر خوب ...

پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت آبدارخانه

رفتم ... واقعاً این همان کیانی روز اول بود؟!

قهوه‌ای‌هایش را به من دوخت و گفت:

– فرح خوبی ؟

انگستانم را نرم روی گونه‌اش کشیدم و گفتم:

– تو اگه خوب باشی منم هستم ... دلم برات یه ذره

شده بود بی انصاف ...

دستم را گرفت و انگستانش را میان انگستانم سراند ...

– منم همین طور زندگی ...

چشانم را به چشانش دوختم و گفتم:

– دروغ نگو... من زندگیت نیستم ...

لب‌هایش را ورچید و غم زده جواب داد:
 -تو همیشه زندگیمی ... به خاطر تو هر کاری می-
 کنم...

اشاره‌ای به قلبش کرد و ادامه داد:
 - تو این جایی فهمیدی ..

صدایش می‌لرزید ... بادی سخت وزید و من بیشتر
 خود را میان آغوش گرمش فرو بردم ... چشمانم را
 بستم و تنها به آغوش گرمش فکر کردم ... چشم که باز
 کردم، همه جا تیره و تار شده بود ... پلک‌هایم را
 بیشتر گشاد کردم ... اما غباری تیره و تار مانع دیدم
 می‌شد ... نمی توانستم گام بردارم، هراسان صدایش
 کردم:

- امیر سام...

بغض گلویم را گرفت ... قلبم به شدت در سینه می-
 کوبید ... بی او داشتم خفه می‌شدم ... راهی برای
 نفس کشیدن نبود ... دوباره نامش را فریاد زدم ...
 به ثانیه نکشید ، ابرهای تیره کنار رفتند و من جایی در
 همان نزدیکی اندام تنومندش را دیدم ... راه نفسم باز
 شد ... دستش را به سمت من دراز کرده بود ... لباس
 سفیدی به تن داشت و موهای مواجش روی شانه-
 هایش ریخته بود ... لحظه‌ای محو این همه زیبایی
 مردانه شدم ... به جلو گام برداشتم ... دیگر احتیاج
 نبود جلوی پاهایم را بینم ... من برای رسیدن به او
 پرواز می‌کردم.... دیگر هیچ مانعی برای رسیدن به او
 وجود نداشت ... به محض رسیدن دست دور کمرم
 انداخت و مرا را میان آغوشش کشید ... بدنش سرد و
 یخ بود ... نگاهم را بالا کشیدم دیگر از آن امیرسام

خوش سیما خبری نبود ... رنگش سفید و پریده به نظر می رسید. نرسیده گفتم:

- امیر چی شدی؟

بی رحمانه زیر گوشم زمزمه کرد:

- قبول کن که من مُردم ... چرا نمی‌ری زندگیتو کنی ...

عصبانی شدم ... دندان‌هایم را بهم فشردم و پر حرص گفتم:

- حالا بعد این همه مدت اومدی واسه من نسخه می‌پیچی؟

دلخور و غمگین نگاهم کرد و جواب داد:

- فرح عزیزم من دیگه نمی‌تونم برگردم ... قبول کن که دیگه برگشتی برای من نیست ...

خشم سرتاپایم را می لرزاند... چرا حالم را درک نمی-
کرد ... بلند داد زدم:

- ساکت شو ... من نمی دارم دیگه ازم جدا بشی ...
ازم دور نشو ... چرا تنهام گذاشتی؟
اشک هایم جاری شده بود ..

- فرح من باید می رفتم ... قسمتم بود ... اما تو داری
منو عذاب می دی ...

دلم می خواست دوباره در آغوشش جا بگیرم ...
موهایش را ببویم و ببوسم ... اما او با هر قدم من یک
فرسخ از من دور می شد ... نالیدم:

- من دارم عذابت می دم؟ ... منی که ثانیه به ثانیه
دارم عذاب می کشم ... این قلب سرشار از وجود توئه
... چرا رفتی لعنتی؟ چرا منو داغون کردی؟ چرا؟...

– فرح دیگه به من فکر نکن ... این تنها چیزیه که ازت می‌خوام ... باشه دختر؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– فکر نمی‌کنی دیگه واسه این حرفا دیره ... تموم روح و تن من با تو عجین شده نمی‌تونم تو رو از خودم جدا کنم ... من هیچ وقت نمی‌تونم از تو خالی شم ... تو داغونم کردی ... تو منو ول کردی و رفتی ... من هیچ وقت نمی‌بخشمت ..

– فرح من هنوزم کنارتم ... یه کم بیشتر چشمتو واکن ...

متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم ...

– امیرسام؟

با صدای فریادم، چشم باز کردم و خود را خیس عرق میان رختخواب دیدم ... نفس‌هایم تند شده و دهانم

گس و خشک بود ... کوبش قلبم بی امان بود و انگار در دهانم می زد ... باور نمی کردم هر آن چه دیده ام چیزی جز یک رویا نبود ... به خدا که امیرسام واقعی بود ... من لمسش کرده بودم ... گرما و سرمای بدنش را حس کرده بودم ... عطر خوش تنش را به مشام کشیده بودم اما حالا، می دیدم که حضورش غیر از رویا چیز دیگری نبوده است ... حقیقت نبود امیرسام همچون پتکی بر جسمم فرود آمد ... من یک سال بود که زیر این ضربه ی هولناک له شده بودم ... اما دیدن این کابوس راه نفسم را بست ... هیچ وقت به این صراحت از من دوری نکرده بود.

ملحفه را کنار زدم و زیر نور مهتابی که میان اتاقم تابیده بود، از جایم بلند شدم. مقابل پنجره ایستادم ... پیراهنم خیس عرق به تنم چسبیده بود ... نسیم ملایم

آخر شهریور از میان پنجره‌ی باز به داخل خزید و
رعشه‌ای بر تن و جانم نشاند ... دست‌هایم را در
آغوش کشیدم و چشم به مهتاب دوختم و نجواگونه با
خود گفتم:

– چرا امیرسام؟

صدایش اکوار در گوشم پیچید:

– من هنوزم کنارتم... یه کم چشمتو بیشتر باز کن ...

داخل اتوبوس بودم که نم نم باران شروع شد ... بعد
از گرمای تابستان، همیشه خنکای شهریور دلچسب بود
... یک ایستگاه بالاتر پیاده شدم ... هنوز وقت داشتم ...
دلیم کمی قدم زدن زیر باران می‌خواست ... بعد از
خواب پریشان دیشب دلیم کمی آرامش می‌خواست ...
جلوی ژاکتی که مادر صبح به زور به تنم کرده بودم

را بستم و به راه افتادم ... هر از گاهی کف دستم را باز می‌کردم تا چند قطره از آب باران بر آن جا خوش کند و من لذت ببرم از این همه زیبایی و دلپذیری باران ... بوی خاک که بلند می‌شد حس خیلی خوبی به من دست می‌داد ... با وجود تلخی خواب شب گذشته، دیدار امیرسام مرا پر از لذت کرده بود ... با صدای بوق ممتد اتومبیلی از افکارم بیرون آمدم.

بی اختیار اخم‌هایم درهم فرو رفت و خودم را به دیدن مغازه‌هایی که تازه کرکره هایشان را بالا می‌دادند، مشغول کردم ... اما بوق اتومبیل کم که نشد هیچ، بیشتر هم شد ... عجب سماجتی داشت ... کفری شدم و سر چرخاندم تا بینم این آدم مزاحم کیست

که با اتومبیل جناب مهندس کیانی بدخلق و بدعنعق
مواجه شدم ...

دقیقاً سه روز بود که مثل برج زهره مار شده بود ... به
قول آقای ایزدی با یک من عسل هم قابل خوردن
نبود ... خیلی دلم می‌خواست بدانم این مرد جوان
در زندگی چه مشکلی دارد که همیشه این طور بد
اخلاق است ... هر چند که با توجه به حلقه‌ی جا
خوش کرده در انگشت دست چپش احتمالاً در
زندگی متاهلی‌اش مشکلی اساسی داشت ...

با تک بوق دیگرش از افکارم بیرون آمدم و به سمت
خیابان رفتم ... اما از پیاده رو خارج نشدم ... اتومبیلش
ایستاد و شیشه را پایین داد ... مثل عادت این چند روز
با اخم‌های گره خورده به من خیره شده بود ...

سلام کردم که سرش را به نشانه‌ی جواب تکان داد و
پرسید:

– چرا پیاده‌ای؟

سر به آسمان بردم و گفتم:

– هوا بارونی بود دلم خواست یه کم لذت ببرم ...

با همان بد عنقی گفتم:

– لازم نکرده بیا بالا ... الان سرما می‌خوری ...

و این دیگر چه طرز حرف زدن بود؟! ... درست بود

که رییس شرکت بود و کارفرما، اما بیرون از شرکت

برایم یک فرد معمولی بود ... درست یکی مثل همین

عابری ...

لبم را به دندان کشیدم و خونسردانه گفتم:

– ممنون ... شما بفرمایید ... من راحتیم...

معلوم نبود دلش از کجا پر بود که با صدایی تقریباً
بلند گفت:

- بی خود راحتی ... تو این هوا وقت قدم زدن نیست
...

دیگر داشت کفرم را بالا می‌آورد ... نمی توانستم
حرف زور بشنوم ... رییس بود که بود ... با جسارت
جواب دادم:

- منم گفتم می‌خواهم یه کم قدم بزنم ... شما بفرمایید
...

انگار برق لجاجت را در چشمانم دید که گفت:
- باشه مشکلی نیست، اما اگه سرما بخوری مرخصی
نداری ... گفته باشم ...

منتظر جوابم نشد و شیشه را بالا داد و پا روی پدال گاز گذاشت و مثل برق از مقابلم گذشت ... انگار با بچه طرف بود ... اگه سرما بخوری؟

بشر دیوانه بود! ... از مردانی که به هر نحوی زور می-گفتند بدم می آمد ... با نوک کفشم سنگ ریزه‌ی مقابلم را داخل جوب شوت کردم و گفتم:

- فکر کردی ... حالا کی قراره سرما بخوره ...

تمام راه را در افکارم غرغر کردم و با او که این جور با اعصابم اول صبحی بازی کرده بود درگیر بودم ... آن قدر حواسم پرت نگاه و حرفش بود که مقابل پایم را ندیدم و در پیچ خیابان پایم در چاله‌ای گیر کرد و محکم به زمین خوردم ... درد بدی در پایم پیچید و نفسم را بند آورد ... عصبی و به زحمت از جایم برخاستم. مانتو شلوارم به خاطر خیزی زمین گلی شده

بود و همین باعث شد ناسزایی زیر لب نثار جناب مهندس کنم ...عصبی و ناراحت، دستی به مانتوام کشیدم و لنگ لنگان به سمت شرکت راه افتادم ... روز به آن زیبایی خراب شده بود و من تمام این اتفاق را از چشم او می‌دیدم ... با نفوس بدش اول صبحی دچار دردسر شده بودم ... حس می‌کردم زانویم صدمه دیده است و مچ پایم بدجور ذق ذق می‌کرد ... شلوار و مانتوام هم گلی شده بود ...

حرصی و کفری وارد ساختمان شرکت شدم و با مکافات پله‌ها را بالا رفتم ... دیگر مطمئن شده بودم مچ پایم آسیب دیده است، چون درد کم کم بیشتر و بیشتر می‌شد و امانم را بریده بود ... با رسیدن به پاگرد طبقه‌ی دوم از زور درد نفس در سینه‌ام حبس شد ... طبق معمول بغض خفه‌کننده‌ای در گلویم گیر

کرده بود و می‌دانستم با اولین تلنگر خواهد شکست،
داشت آزارم می‌داد ...

در شرکت باز بود ... خدا خدا می‌کردم کسی در
سالن نباشد تا بتوانم به دستشویی بروم و اول از همه
پایم را چک کنم ... با ورود به شرکت و دیدن سالن
خالی به سمت دستشویی چرخیدم که با صدای
عصبانی‌اش در جا خشکم زد:

— به به جوجه‌ی آبکشیده ... زیر بارون خوش گذشت؟
لبم را از حرص زیر دندانم فشردم ... خون خونم را
داشت می‌خورد... حس تنفر از مرد مقابلم لحظه به
لحظه بیشتر می‌شد ... دست‌هایم که مشت شد، به عقب
برگشتم ... با لیوانی چای در دست جلوی آبدار خانه
ایستاده بود ... نگاه خشمگینم را به چشمان سیاهش
دوختم و جواب دادم:

-آدم که اول صبحی نحسی بگیردش بیشتر از این نمی‌شه ...

چشمانش را ریز کرد و یک قدم بلند به سمتم برداشت
و متقابلاً من هم یک قدم به عقب لنگیدم ... درد بدی
در مچ پایم پیچید و بی اختیار نالیدم:
- آخ ...

نگاهش به سمت پایم رفت و برگشت ...
-اگه بگم حفته می‌گی نامردی کردم ...
بغض مزاحم شکست و اشکم بی اختیار سرازیر شد ...
لبخند تلخی زد و گفت:

- خانم ناز نازی تو که تحمل نداری پس این
لجبازیت واسه چیه؟ می‌خوام زیر بارون لذت ببرم...
جمله‌ی آخر با صدایی نازک شده و دهن کجی بیان
کرد ... رسماً داشت مرا مسخره می‌کرد ... دستم را

روی دیوار گذاشتم و بدنم را به آن تکیه دادم ... درد از یک طرف و نیش حرف‌های او از طرفی دیگر باعث شد احساس ضعف کنم ... حالم را که دید، لیوان چایش را روی میز من گذاشت و نزدیکم شد ... آستینم را گرفت و مرا روی اولین صندلی نشاند ... دوباره آخم بلند شد ... این بار کامیار هم از صدای آه و ناله-ام از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من نگران به سمتم آمد و گفت:

-وا تو چت شده سر صبحی؟

بر خلاف کیانی، او خیلی راحت و غیر رسمی با من حرف می‌زد و فقط در مواقعی که در حضور دیگران بودیم، مرا خانم سهیلی خطاب می‌کرد ...

کیانی با لحنی عصبی گفت:

- وقتی خانم هوس بارون می‌کنن و به حرف بزرگترم گوش نمی‌دن همین می‌شه دیگه ...

این یعنی الان داشت دلسوزی می‌کرد؟!... یعنی نگران شده بود؟! .. رنگ نگاهم را خواند و گفت:

- فکر نمی‌کنی کلی کار داری و اگه مریض بشی کی می‌خواد جوابگو باشه؟

یعنی می‌خواست بگوید، نگران کارش است نه من! کامیار خندید و حرف دلم را بر زبان آورد.

-آراد الان تو مثلاً نگرانی دیگه؟

و سرش را به طرف من چرخاند و گفت:

- خب الان بگو چی شده؟

من که اشک‌هایم دست خودم نبود، فین فین کنان جواب دادم:

– یه گودی کوچولو بود ندیدمش ... پام رفت توش
خوردم زمین ..

شانه‌هایم می‌لرزید ... اشک‌ها باعث شده بود دیدم تار
شود، اما کیانی پر غضب را می‌دیدم که دست به کمر
نفسش را محکم بیرون داد ... کلافه جلو آمد و گفت:

– الان واسه چی گریه می‌کنی؟ کجات درد می‌کنه؟
صدایش عصبانی بود اما رگه‌هایی از نگرانی را در آن
حس می‌کردم ... اصلاً رفتارش ضد و نقیض بود ... نه
به آن حرف‌ها و نه به این کارهایش ... سعی کردم از
جایم بلند شوم ... هر دو عقب کشیدند ... موهایم طبق
معمول لخت و رها روی پیشانیم رها شده بود ... دست
بردم و آن‌ها را زیر شالم جا دادم ... به زحمت روی پا
ایستادم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و
محکم گفتم:

– هیچیم نیست ... فقط ناراحتیم که چرا مواظب نبودم ...

کامیار زیر خنده زد و گفت:

– می‌خوای بری خونه ...

یاد حرف‌های صبح کیانی افتادم و گفتم:

– نه خوبیم ... می‌مونیم ...

او هم سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و همان طور

که به سمت اتاقش می‌رفت زمزمه کرد:

– دختره‌ی خیره سر ما رو اُسکل خودش کرده ...

کامی بیا که کلی کار عقب افتاده داریم ...

و وارد اتاقش شد و در را محکم به هم کوبید ...

با رفتن او کامیار گفت:

– خدا به دادمون برسه امروز از اون روزای سگیشه ...

منم که دنبال بهانه‌ای بودم با حرص گفتم:

– معلوم نیست از کدوم دنده بیدار شدن ...
ابروهای کامیار بالا پرید و بلند زیر خنده زد. پشت
چشمی نازک کردم و گفتم:
– راست می‌گم به خدا...
و لنگ لنگان به سمت دستشویی رفتم ...

25

عصبی لیوان آب را از روی میزم برداشتم و لاجرم
سرکشیدم ... تپش‌های قلبم آزارم می‌داد ... باید یک
سر به دکترم می‌زدم ... این روزها بدجور با این تپش-
ها اذیت می‌شدم ... حتی داروهایم جوابگوی حال
پریشانم نبود ... کلافه روی صندلی‌ام نشستم ... چهره‌ی
خیس و رنگ پریده خانم سهیلی مقابل چشمانم ظاهر
شد و همزمان قلبم تیر کشید ... اصلاً باور نمی‌کردم
فکرم به او معطوف شده باشد ... دخترک لجباز و یک
دنده!

اگر قوی که به پدرش داده بودم نبود! ... صدایی در گوشم پیچید " مطمئنی واسه قولیه که به باباش دادی؟ "

صدای دیگری از اعماق قلبم نهیب زد " شک داری؟ مگه یادت رفته باباش اونو سپرد به من ... خب حتماً باباشم منو شناخته بود که گفت حواستون به دخترم باشه ... "

"وای آراد تو این کشش قلبتو می‌ذاری پای حرفای باباش؟ ... "

عصبی از جا بلند شدم پشت پنجره ایستادم.... صد ا پر قدرت تر از قبل گفتم "آراد خودتو گول زن ... تو از این دختره خوشت میاد "

دندان‌هایم را بهم فشردم و مصرانه گفتم "خفه شو ... خفه شو لعنتی ... "

صدا رفت روی اعصابم ...

"آخی ... چرا قاطی می‌کنی؟ پس اگه برات مهم نیست واسه چی انقدر نگرانشی ... اصلاً تو رو سننه که واسه دختره تعیین تکلیف می‌کنی؟ ها ... دلش می‌خواد زیر بارون بیاد؟ خب بیاد ... می‌خواد خیس بشه؟ خب بشه ... به تو چه ربطی داره ..."

باز صدای مقابل بلندتر جواب داد "من واسه کارای شرکت گفتم و گرنه چه ربطی به من داره ..."

"آره تو گفتی و ما هم باور کردیم ..."

وجودم پر شده بود از افکار ضد و نقیض، می‌دانستم که نسبت به او نظری ندارم شاید برایم یکی مثل پریا یا آریانا بود اما این کشش‌های ربط و بی ربط قلبم را چه می‌کردم؟ ... قلبی که با دیدنش به تب و تاب می‌افتاد و در جایش بند نمی‌شد را چه می‌کردم؟

صبح بی حوصله‌تر از همیشه از خواب بیدار شده بودم ... اما همین که او را زیر باران دیدم قلبم شروع به تپش کرد ... طوری که انگار کسی فرمان می‌داد بایستم ... دست خودم نبود، کارهایم بی اراده‌ی خودم بودم ... نمی‌دانم چه باید می‌گفتم ... دلم نمی‌خواست این دختر فکر خاصی بکند ... نمی‌خواستم توجه مرا حس کند ... از طرفی قلبم داشت در دهانم می‌کوبید و بیچاره‌ام کرده بود. نگاه نافذش را که به من دوخت و گفت نه ... سر دلم چیزی فرو ریخت ... من این نوع نگاه را نمی‌خواستم ... باید طوری رفتار می‌کردم که خیال خام نکند ... وقتی پا روی گاز گذاشتم در آینه می‌دیدم که زیر لب غر می‌زند ... خنده‌ام گرفته بود ... خوشم آمد، دختر با جنمی بود و سر حرفش ایستاد اما وقتی با آن

سر و وضع و پای لنگان وارد شرکت شد باز این قلب بی قرار اجازه سکوت نداد ... حال خودم را درک نمی کردم ... اصلاً باورم نمی شد این من باشم که برای دختری نگران است اما باز تصور این که فکر کند چه منظوری از ابراز نگرانی ام دارم باعث شد برخلاف خواسته‌ی قلبم از مغزم فرمان بگیرم و به او نیش زبان بزنم ... هر چه بیشتر فکر می کنم می بینم درست مثل آدم‌هایی شده‌ام که با دست پس می زند و با پا پیش می کشد ... کاش می شد این دختر از این جا می رفت ... باید کاری کنم که خودش برود و گرنه با لطفی که روز اول در حقمان کرد نمی توانم به بهانه‌ای اخراجش کنم ..

کامیار وارد اتاق شد .. از کنار پنجره به سمت میزم برگشتم ... زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

– تو امروز چته؟ چرا به این دختره گیر دادی؟
ندیدی حالشو!

پشت میز نشستم و بی توجه به سؤالش جدی و محکم
پرسیدم:

– امروز ناصحی و بهار لو میان؟

متوجه حالم شد و بحث را کش نداد.

– آره ... خدا رو شکر قبول کردن ...

همان طور که یک سری از نقشه‌های روی میزم را
جمع می‌کردم گفتم:

– باشه پس خودت به کارا برس من می‌رم پیش حبیب
باید بریم سر زمینا ...

کامیار نگاه متعجبش را به من دوخت ... از جا بلند
شدم و در ادامه گفتم:

– بین نه زیاد رو بده بهشون که فردا روز سوارمون
 شن و نتونیم با شرایطشون کنار بیاییم ... نه طوری
 رفتار کن که از دست بدیمشون ... تو این پروژه به
 مهندسای خوبی مثل اونا نیاز داریم...

– اما قرار بود خودت باشی ...

– فکر نمی‌کنم برسم ... حیب صبح زنگ زد و قرار
 گذاشت ... راستی دیروز پیش پرداخت رو ریخت به
 حساب ... می‌تونی برداشت کنی ... حقوق این دختره
 رو هم بده ...

درست یک ماه از فعالیت فرح سهیلی در شرکت می-
 گذشت و این اولین حقوقی بود که دریافت می‌کرد..
 –نظرت راجع به آقا نادر چیه؟

- ظاهراً که آدم خوییه ... هر چند نمی خواستم
 آبدارچی شرکت انقدر جوون باشه اما فعلاً بیارش تا
 ببینیم چه تیپ آدمیه ...
 بلند خندید و گفت:
 - تو هنوز از این غیرتای خرکیت چیزی مونده ...
 کفری نگاهش کردم و گفتم:
 - دختر مردم امانته دست ما ...
 بلند زیر خنده زد و گفت:
 - صحیح ... امانتو خوب اومدی .. خیالت جمع ...
 چشم غره‌ای رفتم و گفتم:
 - باشه من برم الان حبیب دوباره زنگ می‌زنه ...
 - نگران نباش ... بعد از ظهر برمی‌گردی؟
 - احتمالاً دیر برسم ... سعی خودمو می‌کنم اما قول
 نمی‌دم ...

– باشه به سلامت ...

کیفم را از کنار صندلی برداشتم و از اتاق بیرون زدم ... سهیلی پشت صندلی اش نشسته بود و مشغول تایپ بود ... جلو رفتم و بی توجه به اخم های درهمش گفتم:

– خانم سهیلی قراردادها رو تنظیم کنید ... امروز تا عصری نیستم ... یه زنگم به افضلی بزنید و بهش جلسه-ی فردا رو یادآوری کنید ... موهای لختش را کنار زد و همان طور سر به زیر چشمی گفت...

نمی دانم چرا شدیداً دلم می خواست حالش را بپرسم اما عqlم فرمان می داد "آراد مگه تو نگفتی برات مهم نیست "عقل و قلبم بدجور با هم درگیر بودند و هر کدام ساز خود را می زد...

از میز فاصله گرفتم که به زحمت از جایش برخاست
 ... چهره‌اش کمی جمع شد و لب به دندان گرفت ...
 باید می‌پرسیدم، نباید؟

تا نزدیک در رفتم ... قلبم دیوانه شده بود ... خدایا
 چه باید می‌کردم؟ دست خودم نبود باز نتوانستم در
 برابر پافشاری قلبم ایستادگی کنم و به عقب برگشتم ...
 صورتش سرخ بود یعنی انقدر درد داشت؟ آرام به
 سمت میز برگشتم، خواست از جا بلند شود که گفتم:
 – بلند نشو... خیلی درد داری؟ می‌خواهی ببرمت تا
 درمانگاه سر خیابون ...

نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و با لحنی محکم
 گفت:

– نه چیزی نیست ... شما به کارتون برسید ...

این دختر عجیب غُذ و یک دنده بود ... چهر اش نشان
از درد داشت اما زبان تند و تیزش چیز دیگری می-
گفت...سرم را تکان دادم و با گام‌های بلند از شرکت
بیرون زدم ...

26

بعد از ظهر بود ... قراردادهای تنظیم شده را تایپ کرده بودم ... مچ پایم به شدت ذق ذق می کرد ... اما امروز از آن روزهایی بود که حضورم در شرکت الزامی بود ... بر شانس بدم لعنت فرستادم و زیر لب ناسزایی نثار مسببش کردم ... حالا که در شرکت نبود راحت تر بودم ... جرأت بلند شدن نداشتم و با هر تکان درد بدی در پایم می پیچید و نفسم را می برید ... داخل دستشویی محل ضربه را چک کردم ... زانویم خراش برداشته بود و به کبود شده بود و مچ پایم هم کاملاً متورم و ملتهب شده بود ... نمی خواستم جلب

توجه کنم ... مهندسین آمده بودند و ساعتی بود که با کامیار در اتاق کنفرانس مشغول بودند ... کامیار برای آوردن یک آبدارچی آن قدر تعلل کرده بود که عملاً من بیچاره مجبور به انجام این کار هم بودم ... به زحمت و لنگان لنگان به آبدارخانه رفتم و نفس بریده قهوه دم کردم ... فنجان‌های نقره‌ای را پر از قهوه کردم ... دستی به موهایم کشیدم و مقنعه‌ام را مرتب کردم ... با وجود آن که در دستشویی مانتو و شلوارم را تمیز کرده بودم اما هنوز آثار لکه‌های گل و لای باران روی آن دیده می‌شد اما دیگر کاری نمی‌توانستم انجام دهم ... به همان منوال و پر درد، از آبدارخانه بیرون آمدم و به سمت اتاق کنفرانس رفتم ... عملاً نمی‌توانستم زانویم را تکان دهم و پایم روی زمین کشیده می‌شد ... پشت در ایستادم. سینی قهوه را

در یک دستم گرفتم و انگشتانم هنوز روی در نشسته
بود که عطر تلخی در مشامم پیچید و کسی نزدیک
گوšم گفت:

– بدش به من ..

به عقب برگشتم ... دو چشم سیاه خیره به چشمانم بود
...

بدون این که ارتباط میان چشمانم را با چشمانش قطع
کنم دست دراز کردم تا سینی را از او بگیرم ...

– چرا به کامیار نگفتی که با این درد پا نمی‌تونی
ازشون پذیرایی کنی؟

شرمگین نگاه از من گرفت و سرش را پایین انداخت
... سکوت که کرد تأکیدی پرسیدم:

– هوم؟

همان طور سر بزیر و سینی به دست جواب داد:

– واسه وجهی شرکت خوب نیست ...

کفری شدم ... چرا این چیزها آن قدر برای زنها

مهم است ... گور بابای وجه از درد پا نمی توانست

بایستاد و به وجه شرکت فکر می کرد؟! خواستم سینی

را از دستش بیرون بکشم که نگذاشت و گفت:

– در شأن شما نیست ...

عصبی شدم ... چرا نمی فهمید که این جور چیزها

انقدرها هم مهم نیست ...

– اون وقت در شأن شماست؟ مگه شما آبدارچی

شرکتی؟

– نه ولی خب ... حالا تا آبدارچی شرکت بیاد این یه

کار رو که می تونم انجام بدم ...

جدی و محکم گفتم:

– بین منو ...

سرش را آرام بالا آورد و زل چشمانم شد:

– قراره این آقایون این جا کار کنن ... نمی‌خوام از

همون اول به شما با این دید نگاه کنن ... اوکی؟

لبخند نمکینی زد و جواب داد:

– ممنون ...

دست هر دویمان روی سینی بود و هر کدامان یک

طرف آن را گرفته بودیم ... کمی آن را به سمت

خودم کشیدم و با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– ولش کن من دارم می‌رم داخل می‌برم ... نگران

نباش شآنم هم چیزیش نمی‌شه ...

بالاخره سینی را رها کرد و کمی عقب کشید ... سینی

تکانی خورد و کمی از قهوه‌ی داخل فنجان‌ها داخل

نعلبکی‌ها ریخت ... تیز نگاهم کرد و با اشاره به سینی گفت:

– آقای کیانی ...

– بله ... نگران نباش ... برو دیگه ...

هم زمان در باز شد و کامی بیرون آمد و با دیدن هر دوی ما پشت در اتاق، در را پشت سرش بست و متحیر پرسید:

– ا ... شما این جا چی کار می کنید؟

نگاهش به سینی قهوه‌ها که افتاد با خنده رو به من کرد و با صدایی آرام و زیر گفت:

– ا قربان شما چرا؟

کفری جواب دادم:

– نیشو ببند ... خانم سهیلی زحمتشو کشیدن ...

سهیلی لنگ لنگان به سمت میزش رفت که کامی رو به او گفت:

–بخشید ... حواسم بهت بود که پات درد می کنه ...
اما نشد پیام بیرون ... مرسی که زحمت کشیدی ...
این پسر از کی تا حالا با سهیلی آن قدر خودمانی شده بود؟ ... کفری تر از قبل سینی را به دستش دادم و گفتم:

– نمی خواهی اینو بگیری؟

این بار نگاه خاصی به من انداخت و سینی را گرفت و گفت:

– نمایایی تو؟

سری تکان دادم و گفتم:

– نه خیر می رم اتاقم ... قرارداد رو بستی، بعد بیاید
اتاقم تا صحبت کنیم ...

باشه‌ای گفت و با اشاره به سینی ادامه داد:

– مرسی بابت قهوه‌ها ...

– فعلاً برو بعداً به خدمت می‌رسم ...

در هیچ شرایطی دست از شوخی و شیطنت نمی‌کشید ...

به سمت اتاقم رفتم که خانم سهیلی صدایم زد:

– آقای کیانی ...

در جایم ایستادم اما به عقب برگشتم ... زیر لب و آرام زمزمه کرد:

– مرسی ...

بی آن که جواب دهم، وارد اتاقم شدم ...

در را که پشت سرم بستم تمام وجودم قلب شده بود ... می‌کوبید و مرا با تمام وجود می‌لرزاند ... خدایا چه مرگم شده بود؟! ... این دختر که بود و از کجا

پیدایش شده بود؟... از جانم چی می خواست؟... تمام طول روز در کنار حبیب تنها چیزی که فکرم را مشغول خود کرده بود فرح سهیلی بود ... من مطمئن بودم حسی به او ندارم اما چرا فکرم و ذهنم درگیرش بود خدا می دانست ... حتی وقتی پیشنهاد ناهار حبیب را رد کردم فقط به یک چیز فکر می کردم ... باید به شرکت برمی گشتم ... هنوز نگاه دردمند او جلوی چشمانم بود ... با خودم فکر کردم شاید به من نیاز داشته باشه ... وقتی وارد شرکت شدم و او را دیدم که با آن پا داشت برای مهمان شرکت قهوه می برد تازه فهمیدم چه چیزی در این دختر وجود داشت که از روز اول مرا درگیر خود ساخته بود ... مرام و معرفت چیزی نیست که فقط مختص مردان باشد ... این دختر معرفت داشت ... معرفتی خاص که باعث شده بود

ذهن و روحم را درگیر خود سازد... حاضر بود که وجهی شرکت خراب نشود، شأن مدیرش کم نشود، اما خودش تا درجه یک آبدارچی تنزل مقام دهد ... چیزی که این روزها در کمتر کسی دیده می‌شد ... واقعاً این مرام و معرفت ستودنی نبود؟!

دست به پیشانی‌ام کشیدم و از جا بلند شدم چند ساعت بود که پشت میز نشسته بودم ... مهندس‌ها آمدند و با هم صحبت کردیم ... جوان‌های خوبی بودند و صد البته وارد به کار همه رفته بودند ... یعنی نیم ساعت پیش بود که ساعت کاری شرکت تمام شده بود و من هنوز مشغول رسیدگی به کارهای شرکت بودم ... دلم یک قهوه می‌خواست تا خستگی از تنم بیرون آید ... از اتاق بیرون زدم تا به آبدارخانه

بروم ... اما با دیدن سهیلی متحیر به سمت میزش رفتم
... تا مرا دید پشت دستش را تند تند به چشمانش کشید
و گفت:

–بخشید می خواستم برم ... یه کم کارم طول کشید ...
سرش پایین بود و به انگشتانش می نگریست ... پریا هم
هر موقع می خواست دروغ بگوید در چشمانم نگاه
نمی کرد ... آخر چشمانش او را لو می داد ... نزدیک تر
شدم و گفتم:

– واسه دیر رفتن داشتی گریه می کردی؟
سرش را به نرمی بالا گرفت و چشمان خیش را به من
دوخت و گفت:

– می شه الان برم ...
برایم جالب بود... نمی خواست حرفی از درد پایش
بزند ...

می‌تونی راه بری؟

به یک باره بغض کرد و چانه‌اش لرزید ... لب‌هایش برگشت و با حالتی خاص سرش را بی حرف بالا انداخت ... درد داشت و از صبح در شرکت مانده بود؟! ... این همه کار را انجام داده بود و دست آخر این جا نشسته بود و گریه می‌کرد...

- چرا همون صبح نرفتی خونه ... اطلاع می‌دادی یکی می‌اومد دنبالت.

مثل دختر بچه‌های تخس و یک دنده نمی‌خواست کم بیاورد ...

- شما گفتی سرما بخوری مرخصی نداری ...

بی اختیار زیر خنده زدم و گفتم:

- دختر من گفتم سرما بخوری ... مگه الان سرما خوردی؟

اخم‌هایش درهم شد و گفت:

–منظورتون این بود که هر بلایی سرم اومد دیگه ...
تازه خودتون گفتین از دخترای ناز نازی بدتون میاد ...

این دختر کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم را به خاطر
داشت ... خنده‌ام را فرو دادم و جدی گفتم:
– پاشو بریم ...

–آقای ایزدی هم داشت می‌رفت خواست برسونتم ...
اما زنگ زدم خونه ... بابا نبود ... قرار شد رسید خونه
مامان بهش بگه بیاد دنبالم ...

بی توجه به حرفش به سمت اتاقم رفتم تا کیفم را
بردارم ... به سرعت کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون
زدم ...

– به مادرت زنگ بزن ... خودم می برمت ... اول می-
 ریم یه درمانگاه ... زود باش تماس بگیر ...
 – آخه ... آخه ...

– آخه چی؟ من دارم می رم تو هم که تنها نمی تونی
 تو شرکت بمونی؟ می تونی؟ پس پاشو ...
 خواست از جا بلند شود که درد باعث شد آخی بگوید
 و دوباره در جایش بنشیند ...

کلافه دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

– یعنی انقدر درد داری؟

دست هایش را روی صورت گذاشت و نالید:

– خیلی درد می کنه .. نمی تونم حرکتش بدم ...

نمی دانم چرا انقدر عصبی و حرصی شدم ...

– بگم حقه دروغ نگفتم ...

– می شه سر کوفت نزنید ...

جلو رفتم و همان طور که کفری نگاهش می کردم
گفتم:

– باید کمکت کنم دستتو بده به من ...

چشمانش گرد شد و گفت:

– ممنون سعی می کنم پاشم ...

27

قبل از این که کیفم را بردارم، چنگ زد و آن را از روی میز برداشت و با ابرویی که بالا می انداخت گفت:

– من میارمش برات ...

دست به لبه‌ی میز گرفتم و سعی کردم روی یک پا بایستم ... نمی‌دانم چه بلایی سر منج پایم آمده بود ... از صبح که گرمای تنم رفته بود ذره ذره درد بیشتر شده بود ... نمی‌دانم شاید کارم درست نبود اما از آمدن پدرم هم مأیوس شده بودم و در ضمن دیگر

تحميل هم تمام شده بود ... به مادر که زنگ زدم
گفت:

– بابات توی جلسه ست و گوشی شم خاموشه ...
جرات نکرده بودم به مادر توضیح بیشتری بدهم و او
را نگران سازم ... به همین دلیل هنوز از پدرم خبری
نبود ... به زحمت از پشت میز بیرون آمدم ... درد
تمام وجودم را پر کرده بود ... مهندس کیانی کلافه
نچی کرد و همراهم آرام گام برداشت ... دختر لوسی
نبودم اما واقعاً درد بدی بود و ذق ذقش امانم را
بریده بود ... حالا که فکر می کردم کارم اشتباه بود
نباید به خاطر حرف او تا این زمان تحمل می کردم ...
لجبازی در خونم بود ... نمی خواستم حرف حرف او
باشد ... به زحمت به در رسیدیم و از شرکت خارج
شدم ... کاش همان موقع با کامیار می رفتم، حداقل با

او کمتر رودروایسی داشتم ... نگاهم به پله‌ها که افتاد
 آه از نهادم بلند شد ... در دل زمزمه کردم "خدایا
 کمکم کن"

نگاهم را خواند و گفت:

– عجله نکن ... دستتو بگیر به نرده ... نباید به پات فشار
 بیاری ... احتمالاً موبرداشته ...

ته دلم فرو ریخت ... اگر این طور بود که خیلی بد
 می‌شد ... تنم خیس عرق شده بود و از شدت درد
 بدنم می‌لرزید ... او با اخم‌های درهم گره خورده
 گام به گام کنارم پایین می‌آمد و زیر لب غر می‌زد:

– من موندم یارو یه ناخنش می‌شکنه کل محل خبردار
 می‌شن ... تو چه جوری صبح تا حالا تحمل کردی؟
 بعد انگار یاد حرف من افتاده بود که ادامه داد:

– آخه دختر خوب آدم واسه یه حرف این جوری لج می‌کنه ... من صبح یه چیزی گفتم شما چرا با خودت این جوری کردی ...

این وسط گاهی مرا جمع می‌بست و گاهی مفرد خطاب می‌کرد ... بالاخره مرگ را جلوی چشم دیدم تا به آخرین پله رسیدم ... به نفس نفس افتاده بودم و تنم خیس عرق بود ... در آخرین پله نفهمیدم چه شد که مچ پای سالمم لغزید و دیگر هیچ نفهمیدم ... از ترس جرأت باز کردن پلک‌هایم را نداشتم ... دستی مرا از سقوط نجات داده بود ... هرم نفس‌هایش که به صورتم می‌خورد باعث می‌شد جرأت باز کردن چشمانم را نداشته باشم ... اما با کلامش آرام پلک گشودم ...

– خوبی ... پات که بدتر نشد ...

به مانتوام چنگ زده بود و مرا به سمت خودش کشیده بود... اگر نگرفته بودتم مطمئنا کله پا شده بودم..... حضورش گرمای عجیبی داشت و قلبش! ... تند و بی محابا می زد ... این را از شدت بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش به راحتی می‌شد فهمید ... به جرأت می‌توانم بگویم تپش‌های پر التهاب قلبش را به وضوح حس می‌کردم ... عطر تند و تلخ حس می‌کردم ... این که درد را حس نمی‌کردم چشمانش درست مقابل چشمانم بود و نگاهش دو دو می‌زد ... نگاهی خاص و تبادار و عجیب آشنا! ... لبم را از خجالت به دندان گرفتم و با صدایی خفه گفتم:

—می‌شه ولم کنید؟

انگار مسخ شده بود ...

– آقای کیانی ...

او را چه می‌شد؟ .. انگار در عالمی دیگر سیر می‌کرد ... نگاهش رنگی دیگر گرفته بود ... تازه به خودش آمد و آرام مرا به نرده تکیه داد ... دوباره روی پای سالمم ایستادم .. نمی‌دانم در چهره‌ام چه دید که گفت:

– از ترس رنگت پریده ... همین جا وایسا تا ماشینو از پارکینگ بیرون بیارم ..

و همان طور که به سرعت از در خارج می‌شد دست به پیشانی عرق کرده‌اش کشید ... با خروجش تاب و توان از دست دادم و روی پله‌ی آخر نشستم...

با وجود دردی که داشت ترجیح دادم او را به نزدیکترین بیمارستان برسانم ... مثلاً پدرش او را به من

سپرده بود ... توی راه فرح با مادرش تماس گرفت و حالش را شرح داد ... نام بیمارستان را گفت و از مادرش خواست هر چه زودتر خود را به آن جا برسانند ... تمام مدت هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد ... من که رسماً هنگ بودم ... هنوز حس خوب و غریبی را که با نزدیکی به او زیر پوستم دویده بود حس می کردم... به خدا حال دلم را درک نمی کردم ... همان موقع که آن قدر نزدیکم بود نگاهم میخ چشم‌هایش شد ... نمی دانم چرا حسی آشنا داشتم ... حسی غریب و خواستنی! ... دلم داشت بال بال می زد ... "خدا لعنتت نکنه آراد... آخه تو چه مرگت شده؟" این سوالی بود که تمام مدت از خودم پرسیده بودم ... تیره‌ی پشتم خیس عرق شده بود ... لعنتی عجب حس خوبی داشت.. مگر نه این که تمام احساسات

آدمی از قلب نشأت می‌گرفت؟ حالا قلب امیرسام داشت با من چه می‌کرد را نمی‌فهمیدم ...

وای خدایا داشتم رسماً دیوانه می‌شدم ... چرا دلم یک چیز می‌گفت و عقلم چیز دیگری ... حال غریبی بود که از آن سر در نمی‌آوردم ... به محض وارد شدن به حیاط بیمارستان از اتومبیل پیاده شدم و به سمت اورژانس رفتم ... با شرح ماجرا یکی از پرستاران به همراه ویلچر به دنبالم آمد و کنار اتومبیل ایستاد ... خانم سهیلی با درد روی صندلی نشست ... رنگش پریده بود و من به وضوح لرزش دست‌هایش را احساس می‌کردم ... نمی‌دانم چرا اما به شدت دلم می‌خواست این دست‌ها را بگیرم و از لرزشش جلوگیری کنم ... حس غریبی سر تا پایم را دربرگرفته بود و من نمی‌توانستم علت آن را بیابم ...

وارد اورژانس که شدیم یکی از پرستارها او را به قسمتی که مخصوص معاینه بود برد و به کمک او، خانم سهیلی روی تخت نشست ... سپس از او فاصله گرفت و به سمت من برگشت و با دیدن چهره‌ی نگرانم لبخندی آرام بخش زد و گفت:

– می‌تونید برید پیش خانم‌تون ... الان دکتر ارتوپد رو پیج می‌کنم...

"خانمم؟! این چه برداشتی بود که این خانم پرستار کرد؟"

با وجود آن که دلم می‌خواست می‌توانستم کنارش باشم اما با شنیدن این حرف و برداشت اشتباه آن‌ها، ترجیح دادم همان جا بایستم ... از جایی که ایستاده بودم، پشتش به من بود و نمی‌توانستم صورتش را بینم ... با آمدن دکتر نفسی به آسودگی کشیدم و تقریباً

خیالم راحت شد ... او مرد مسن و جا افتاده‌ای بود ...
عینکش را که توسط بندی از گردنش آویزان بود به
چشم زد و کنار تخت ایستاد ... چیزی به سهیلی گفت
و او به کمک همان پرستار پاچه‌ی شلوارش را بالا
زد... دکتر که شروع به معاینه کرد، سهیلی دستانش را
روی صورتش گذاشت ... چه قدر این دختر صبور بود
... شاید هر کس دیگری بود با بی‌تابی‌هایش
بیمارستان را روی سرش می‌گذاشت ... دکتر حالا
داشت با او صحبت می‌کرد و لبخند بر لب داشت ...
نمی‌دانستم چه می‌گفت ... اما سؤالی کرد که با جواب
او، بلند زیر خنده زد ... کفری شده بودم ... مردک
اسمش را دکتر گذاشته بود! ... داشتم زیر لب غر می-
زدم که در یک حرکت غافلگیرانه حرکتی به مچ پای
او داد و این بار جیغش را در آورد ... خانم سهیلی بی

حال روی دست پرستار افتاد ... برای چند ثانیه قلبم در جا ایستاد ... دیگر دست خودم نبود ... به سرعت وارد قسمت مورد نظر شدم و به سمت تختی که او بی حال و رنگ پریده روی دست‌های پرستار افتاده بود، هجوم بردم ... دکتر تا مرا دید گفت:

– جناب خوبه که به موقع اومدی ... بیا که خانمت ضعف کرده ...

اوه خدای من ... مگر حال و روزم چه شکلی بود که هر کس مرا می‌دید این حرف را می‌زد ... از نوع لبخندش حرصی جواب دادم:

– چه بلایی سرش آوردین؟

خنده‌ای کرد و جواب داد:

- جوون، بلا قبلا سرش اومده بود ... مچ پاشو جا انداختم ... من مونددم این خانم چرا از صبح مراجعه نکردن و تا الان درد رو تحمل کردن ..

چشمانم از تعجب گرد شده بود و نمی توانستم چیزی بگویم...مچش در رفته بود؟! .. این دختر واقعاً با خود چه فکری کرده بود؟ با دهانی باز خیره ی دکتر بودم که گفت:

-پسرم بهتره براش یه آب میوه شیرین بگیری ضعف کرده ... تحمل این درد کار هرکسی نیست...
مردد پرسیدم:

- دکتر احتیاجی به عکس نداشت؟
-نه پسر جون، دررفتگی داشت ...

نگاهم بی اختیار به سفیدی موهایش کشیده شد ...
 دکتر با تجربه‌ای به نظر می‌رسید ... با صدای سهیلی
 نگاهم به صورت سفید و بی روح او کشیده شد...
 - ممنون آقای دکتر ...

موهای لختش نیمی از صورتش را پوشانده بود .. دلم
 به درد آمد ... واقعاً او متفاوت‌ترین دختری بود که تا
 به حال با آن رو به رو شده بودم ... با گفتن "الان بر
 می‌گردم" از اورژانس بیرون زدم ... قلبم تیر می‌کشید
 و چهره‌ی مظلوم او از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت ...
 به بوفه‌ی بیمارستان رفتم و چند آب میوه‌ی خنک و
 شیرین خریدم ... در حال برگشت با دیدن پدرش
 کنار پذیرش به سمتش رفتم و صدایش زدم:
 - آقای سهیلی ...

به همراه زنی میانسال که بی شک مادرش بود به سمتم برگشت و با دیدنم جواب داد:

– جانم ...

اشاره‌ای به اورژانس کردم و گفتم:

– از این طرف بیایید خانم سهیلی این جا هستند ...

نگاهش به سمت نایلون آب میوه‌ها رفت و نگران پرسید:

– چی شده؟

– نگران نباشید الان دکتر بهتون توضیح می‌ده ...

و کمی با قدم‌های بلند جلوتر از آنها حرکت کردم ... صدای دلواپس مادرش پشت سرم به گوش می‌رسید:

– الهی بگردم مادر ... چرا به من نگفت چی شده ...

پدرش هم جواب داد:

– فرحو نمی‌شناسی؟ ... نمی‌خواسته نگرانمون کنه
و من به این حرف ایمان داشتم ... این دختر صبر و
تحمل زیادی داشت ...

وقتی به تخت رسیدم، به کمک پرستار دراز کشیده
بود ... دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش جا
خوش کرده بود و نشانه‌های ضعف در صورتش
پدیدار بود ... آب میوه را به سمت پرستار گرفتم و
گفتم:

– خودتون نگاه کنید ... کدومش خوبه ..
پرستار کیسه را گرفت و به سرعت نی یکی را داخل
آن فرو برد و میان لب‌های خشک او گذاشت و گفت:
– بخور عزیزم ... ضعف کردی.

آرام پلک‌هایش را از هم باز کرد و با چشمانی خمار و
بی رمق نگاه قدرشناسانه‌ای به من انداخت و من هم با

باز و بسته کردن پلک‌هایم سعی کردم جوابش را بدهم ... همزمان مادر و پدرش رسیدند ... مادرش سر او را به آغوش گرفت و به گریه افتاد و تند و تند قربان صدقه اش می‌رفت ... از این دست احساسات مادرانه زیاد دیده بودم ... خودم یکی از آن مادرهای پر احساس را داشتم ... البته الان دیگر بانو هم اضافه شده بود ... با یادآوری آن‌ها دلم برایشان پر کشید ... بانو را بعد از آن دیدار دیگر ندیده بودم ... این یک ماه شرکت بدجور مرا درگیر خود ساخته بود ...

با صدای مادر سهیلی به خودم آمدم ...

– ممنون پسرم لطف کردی مادر ...

دست به سینه ایستاده بودم ... سرم را به سمت پایین

تکان دادم و گفتم:

– خواهش می‌کنم، کاری نکردم وظیفه بود ...

مادرش لبخندی مهربان زد و گفت:

- آقای سهیلی گفته بودن که فرح جای خوبی کار گرفته و رئیسش آدم خیلی خویه ... اما الان با دیدنتون دیگه خیالم راحت شد ... خدا از برادری کم تون نکنه ...

نگاهم بی اختیار به سمت سهیلی کشیده شد ... کمی رنگ به صورتش برگشته بود ... پرستار با شنیدن مکالمه‌ی ما به عقب برگشت و گفت:

- اِوا ... من فکر کردم شما همسرشونی ... خدا قسمت کنه از این رئیسای مهربون ...

ریز خندید و خم شد و در گوش او چیزی گفت....

خانم سهیلی خجالت زده پلک بست ..

این بار پرستار با نگاهی خاص رو به من کرد و گفت:

–خب آقای رییس مهربون، ایشون باید یکی دو روز استراحت کنن و به پاشون فشار نیارن بعدش دیگه مشکلی نیست ...

سهیلی به کمک مادرش از جا بلند شد و روی تخت نشست ... من که دیگه احساس می کردم کاری در آن جا ندارم رو به پدرش کردم و گفتم:

–آقای سهیلی اگه امری نیست بنده مرخص بشم ...
آقای سهیلی دست روی شانه ام زد و با انگشتانش کمی فشار به شانه ام داد و گفت:

– ممنون پسر ... واقعاً لطف کردی ...
– خواهش می کنم قربان ... اختیار دارید ...
سپس رو به دخترش کردم و تأکیدی گفتم:

– خانم سهیلی خوب استراحت کنید و هر موقع مشکلی نبود برگردید ... لطفاً دیگه تا موقعی که خوب نشدید استراحت کنید..

با دستی لرزان که هنوز نشان از ضعفش داشت موهای ریخته توی صورتش را زیر مقعنه‌اش زد و بی آن که نگاهم کند گفت:

– ممنون.

با پدرش دست دادم و مردد پرسیدم:

– اگه وسیله ...

میان کلامم جواب داد:

– نه پسر ، وسیله دارم ازت ممنونم ...

از بخش اورژانس خارج شدم ... در حالی که نگاه خمار و بی حال او در چشمانم ثبت شده بود

مادر بالش بزرگ را پشت کمرم تنظیم کرد و گفت:

– حالا تکیه بده ... پاتم درست بذار ...

تکیه زدم و آرام پایم را روی تخت دراز کردم ... نگاه مادر به حرکاتم بود وقتی خیالش آسوده شد، ادامه داد:

– باور نمی کردم مادر ... بابات گفتا، اما خب شنیدن کی بود مانند دیدن عجب آقای ... مؤدب ... با شخصیت ... خوش تیپ ... خدا واسه مادرش حفظش کنه ...

لبخند بی حس و حالی زدم .. اگر اجازه می دادم مادر حالا حالاها بی خیالِ تعریف و تمجید نمی شد .. بنابراین بهانه گرفتم و گفتم:

– مامان خیلی سرم درد می کنه... می شه یه مسکن بهم بدید ...

– بمیرم مادر ... آخه دختر چرا انقدر تحمل کردی؟
مادر اگر می‌دانست همین آقای با شخصیتِ مؤدب
باعث و بانی اتفاق صبح بود، شاید دیگر آن قدر با آب
و تاب از او تعریف نمی‌کرد ...

اما من خوب می‌شناختمش ... ول کن نبود ... معلوم
بود مهندس کیانی بدجور به دلش نشسته است ... از
روی میز لیوانی را برداشت و برایم آب ریخت ...
سپس روکش قرص را باز کرد و یک دانه بیرون کشید
و همان طور که به دستم می‌داد ، ادامه داد:

– باید یه بار واسه تشکرم که شده دعوتش کنیم بیاد
این جا ...

نالیدم :

– مامان ...

– باشه باشه برم برات یه چیزی بیارم بخوری ... رنگت حسابی پریده .. الان صدای باباتم در میاد...

و به سرعت از اتاق خارج شد ...

خسته از آن همه درد، پلک‌هایم را بستم ... اما درست همان لحظه چشمان نگران مهندس مستقیم آمد و پشت پلک‌هایم نشست ... هنوز دلم آشوب بود ... با یادآوری اتفاق بعد از ظهر ، نفس‌های تندش، آن کوبش بی امان قلبش ... عطر تند و تلخش ... گرمای وجودش، همه و همه را دوباره حس کردم ... حسی تند و تیز، حسی که قابل توصیف نبود، زیر پوستم دوید و مستقیم به سمت قلبم حرکت کرد ... به قلب که رسید انگار زمین لرزه‌ای اتفاق افتاد ... شاید هفت ریشتری ... به همان وسعت ... قلبم را لرزاند ... پر درد اما شیرین ...

اما هنوز شیرینی‌اش را نچشیده بودم که به خودم آمدم ... داشتم در حق امیرسام خیانت می کردم... من لعنتی چرا برای ساعاتی او و عشقش را فراموش کرده بودم؟ " امیرم ببخش ... غلط کردم، امیرم " به خدا دست خودم نبود .. حس عجیبی داشتم ... حسی آشنا... اما هر چه بیشتر فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم ...

شاید تمام این حس و حال‌ها به این خاطر بود که پرستار و دکتر اشتباه برداشت کرده بودند... درست بود، اشتباه آن‌ها باعث شده بود این خیالات به ذهنم هجوم بیاورد... باز افکارم بی اجازه‌ی من به سمت او کشیده شد. چه قدر نگرانی‌هایش دلچسب بود و مرا به یاد امیرسام می‌انداخت... آخ بیچاره دلم، آشفته و پریشان آهی کشیدم ... آرام زمزمه کردم "امیرسام"

چرا هیچ چیز آرامم نمی کرد... خدایا این چه حالی بود که گرفتارش شده بودم ... به یاد نگاه او افتادم ... نگاهی خاص بود ... نگاهی خاص و پرحرف ... صدای زنگ موبایلم مرا از افکارم بیرون کشید، با دیدن نام روی صفحه، بی اراده دست روی قلبم گذاشتم ... تند شده بود و غیر قابل کنترل ... تماس که برقرار شد صدایش در گوشم پیچید صدایی گوشنواز و نرم ... خدایا این چه حالی بود که پیدا کرده بودم ...

– سلام... خانم سهیلی؟

قادر نبودم حرف بزنم ... جواب دادن کار من نبود .. آن هم حالا که در دلم غوغایی برپا بود، غیر قابل باور ... صداها پشت سر هم در ذهنم تکرار می شد ...

"خدایا کمکم کن"

وای خدا داشتم دیوانه می‌شدم. جرأت پاسخ گویی نداشتم... حس بدی پیدا کرده بودم ... بین احساسی که به امیرسام داشتم و حسی غریبی که از ساعتی قبل به او پیدا کرده بودم ،گیر افتاده بودم ... به خصوص که به تازگی متوجه شده بودم کیانی از همسرش جدا شده است و حلقه داخل انگشتانش نمادین است... سکوتم باعث شد تماس را قطع کند ... لب به دندان گزیدم... از خودم و امیرسام شرمنده بودم ... با صدای زنگ دوباره‌ی تلفن، با دستی لرزان تماس را برقرار کردم...

– خانم سهیلی؟

با صدایی لرزان و گرفته جواب دادم:

– بله ...

– خویید خانم؟

قلبم پر تپش در دهانم می‌زد ... بدنم می‌لرزید این
لحن شگفت انگیز آرام بخش بود ...

آرام جواب دادم:

– ممنون ...

انگار دستپاچه بود:

– درد ... یعنی دیگه درد که ندارید؟

فکری همچون تیری که از چله رها شود از ذهنم
گذشت " چرا انقدر نگرانم شده؟ " و همان لحظه
جوابش داده شد " حتماً عذاب وجدان داره "

نیشخندی روی لب‌هایم نشست ... دلم می‌خواست
حرفی بزنم تا دیگر تماس نگیرد ... دلم می‌خواست
یک جوری حسم را نسبت به امیرسام نشان دهم " بین
امیر سام ... بین چه جوری حالشو می‌گیرم " با
صدایی که رنگ و بویی از خصومت گرفته بود، گفتم:

– می‌دونید شما باعث شدید این بلا سرم بیاد؟

در کمال ناباوری زمزمه کرد:

– می‌دونم!

لب‌هایم گیر دندان‌هایم شد ... دست خودم نبود ...
 نباید اجازه‌ی پیشروی به قلبم می‌دادم ... قلبم طاقت
 ضربه‌ای دیگر را نداشت ... من به اندازه‌ی کافی بعد
 از امیرسام نابود شده بودم ... من طاقت سرپا شدن
 نداشتم ... زانوهایم توان گذشته را نداشت ... نباید
 اجازه می‌دادم ...

– پس این همه کمک واسه عذاب وجدانه ... آره؟

چه قدر پرو شده بودم ... باورم نمی‌شد این من باشم
 ... اما باید جلوی خودم را می‌گرفتم ... باید جلوی
 رویش احساسی که داشت بیهوده و پوچ، همچون
 علفی هرز در وجودم ریشه می‌دواند را می‌گرفتم ...

من باید کاری می کردم ... اما برخلاف تصوراتم او آرام جواب داد:

- قبول دارم که من باعث این همه درد و ناراحتی شما هستم ... اما فکر نمی کردم شما هم انقدر لجباز باشی.

- من لجبازم؟ ... من که به خاطر حرف شما با اون همه درد موندم تو شرکت ...

ضربه‌ی آخر را زد ... نرم و مهربان گفت:

- من معذرت بخوام شما راضی می‌شی ...

نفس در سینه‌ام حبس شد ... این او بود؟ به والله

نبود!!! ... باورم نمی‌شد ... قلبم مثل کودکی بازیگوش

در قفسه‌ی سینه‌ام شروع به جست و خیز کرده بود ...

چرا نمی توانستم خودم را آرام کنم ... دستم چنگ

سینه‌ام شد. دوباره همان حس، گرم و روان در رگ-

هایم راه افتاده بود و داشت با بی رحمی در تک تک سلول‌هایم ریشه می‌دواند ... نه من این را نمی‌خواستم ... چرا مثل دخترهای بدبخت محتاج یک ذره محبت شده بودم؟! ... نبود امیرسام مرا عقده ای کرده بود ... عقده‌ی مهر و محبت داشتم؟! ... شاید خیلی‌ها به این حرف بخندند اما من می‌گویم وقتی مردت خوب است ... مهربان و عاشق است ... نبودش بدجور توی ذوق می‌زند ... نبودش بیچاره‌ات می‌کند ... این چنین مردی همیشه جایش در کنج دلت خالی است ...

مکتم که طولانی شد پرسید:

– هستید؟... خانم سهیلی؟

– بله ...

باید تکلیفم را همین امشب یک سره می‌کردم ... من جلوی این حس را از همین جا می‌گرفتم ... نمی-

گذاشتم دوباره وجودم زیر تازیانه‌های عشق نابود
شود ...

گوشه‌ی ناختم را پردرد کردم و برای فرار از ادامه
حرف‌هایش گفتم:

– امری نیست؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

– نه عرضی نیست ... امیدوارم زودتر بهتر شید ...
شرکت به شما نیاز دارد ...

داشتم می‌مردم ... درد بدی در جای جای بدنم راه
پیدا کرده بود ...

با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کردم ... مادر
وارد اتاق شد و به محض دیدنم پرسید:

– فرح مادر، چرا رنگ به صورت نداری ؟ پات درد
می‌کنه ...

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و بی اختیار اشک
هایم سرازیر شد ...

28

کلید را در قفل چرخاندم ... در با صدایی خشک و
خش‌داری باز شد ... وارد خانه که شدم همه جا
تاریک بود ... بی آن که کلید برق را بزنم در را پشت
سرم بستم ... تکیه‌ام را به در دادم و در تاریکی زل
زدم به خانه ... خانه‌ای متعلق به خودم و عسل
زندگی من همین بود سیاه و تاریک ... سرد و یخ زده
... من امشب در این خانه می‌مردم ... خانه‌ای که بی
وجود عسل سرد شده بود و تاریک ... فضای مقابلم
سیاه بود و سیاه ... اما به ناگهان روشن شد و تصویر

عسل در میان پذیرایی آن جان گرفت ... با آن پیراهن سفید و پف‌دار مثل فرشته‌ها شده بود ... پشتش به من بود و خیره به اسباب و اثاثیه منزل نگاه می‌کرد ... اسبابی که تک تک آن را با وسواس و حساسیت خریده بود ... با گام‌هایی بلند خود را به او رساندم و از پشت بغلش کردم ... دست‌هایم دور شکمش قفل شد ... چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

– خوشگل من کیه؟

ریز خندید و شانه‌اش تکان خورد ... سر میان موهایش فرو بردم و گفتم:

– قصد جونمو کردی؟

هیچ نگفت ... دوباره ادامه دادم:

– می‌دونی امشب از اصلتم شیرین تری عسلکم ...

به سمتم برگشت و چشمان خوشرنگش را که مرا دیوانه می کرد در حدقه چرخاند و با نازی که این روزها صد چندان شده بود، صدایم زد:

-آراده؟

- جانم!

سر روی سینه ام گذاشت و با نفس عمیقی که می کشید گفت:

- خونه مونو خیلی دوست دارم ...

خانه یمان را دوست داشت و همه چیز را رها کرده و رفته بود؟! فضا تاریک شد اما من هنوز تکیه به در داده و غرق در رویاهای خوشم بودم ... کلید برق را زدم و این بار نور در فضای تاریک خانه پخش شد و چشمم را زد ... بی اراده پلک بستم ... چشم که باز کردم همه جا روشن شده بود اما این بار خانه خالی

بود از اسباب زندگی ... اسبابی که بعد از جدایی از
عسل در یک روز دلگیر نفرت‌انگیز بار کامیون کرده و
برای خانواده‌اش پس فرستاده بودم ... آن روزها آن
قدر شوک زده بودم که هنوز رفتن عسل را آن هم به
آن شکل باور نداشتم ... صبحی که عسل بی حرف و
حدیث ترکم کرده بود وقتی از خواب بیدار شدم و
رفتش را با خواندن یک نامه‌ی کوتاه باور نکردم؛
قلبم دیوانه شد ... قلبی که می‌رفت تا در کنار او
آرامش بگیرد آن قدر بی امان کوبید تا از پا افتاد ...
همزمان با بستری شدنم در بیمارستان امیرسام که
مدتی در کما به سر برده بود، دچار مرگ مغزی شد و
پزشکان مرا کاندید قلب او کردند ... قلبی که از هر
نظر برایم قابل پیوند بود ... قلبی که این روزها خط
مشی زندگی ام را تعیین می‌کرد ...

از کنار خاطراتم گذشتم و به سمت اتاق خوابمان رفتم ... دستگیره را پایین دادم و در را باز کردم ... کلید برق را زدم نور ملایم لوسر، فضای اتاق را روشن کرد ... جرأت قدم گذاشتن به داخل را نداشتم ... همان جا در آستانه‌ی در نشستم و خیره به تخت دونفره‌یمان شدم ...

عسل با موهای خیس آن جا نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود و نگاهم می‌کرد ...

از جا بلند شدم و رو به رویش روی تخت نشستم ... موهای خوش حالتش روی سرشانه‌هایش ریخته بود ... بغض داشت ... چشمانش پر بود ...

– عسلم خانوم؟ به خدا طاقت ناراحتی تو رو ندارم ... چی باعث شده اخمات تو هم باشه ... مگه نمی‌دونی خنده‌هات آرومم می‌کنه ...

چانه‌ی لرزانش را از روی دستانش برداشت و گفت:
-آراد؟

- جانم ...

دست‌هایم را باز کردم ... بلافاصله در آغوشم جا
گرفت ... می‌دانستم تمام این بغض‌ها و اشک چشم‌ها
به خاطر منِ لعنتی‌ست ... اما من که گفته بودم ...
با صدایی خفه گفت:

-آراد من این دنیا رو بی تو نمی‌خوام ... یه لحظه
دوریتو نمی‌خوام ...نفسم بدون تو می‌گیره ..
از همان لحظه که از هیجان زیاد حالم خراب شده
بود عسل ترسید ... هیجانات روز عروسیمان زیاده‌تر از
ظرفیت قلب ناتوانم بود ... دو طرف صورت مثل
ماهش را با کف دو دستم گرفتم و گفتم:
- نترس بادمجون بم آفت نداره ...

چشمان ترسیده‌اش را به من دوخت و گفت:

– قول بده به من ... آراد قول بده ...

برای جدا کردنش از حال و هوای یک ساعت پیش

گفتم:

– اصلاً بیا به قول و قرار می‌گذاریم ... به چیزی مثل

عهد ... خوبه ...

دستش را سراند روی قلبم ... انگار می‌خواست مطمئن

شود از تپش‌های منظمش ... گوشه لبش داشت

چشمک می‌زد ...

– آماده‌ای ...

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

– اوهوم ...

لب‌هایم را به دندان کشیدم و با تکان سر گفتم:

- خب قانون اول ... هیچ کس حق مردن نداره ...
یعنی همه جوره باید مواظب خودمون باشیم ... دیگه
هیچکدوم تنها مالک جسم خودمون نیستیم و جسممون
متعلق به طرف مقابلمونه ... پس باید همه جوره
مواظب خودمون باشیم ...

لبخند وسیع و آرام بخشی زد و گفت:

- موافقم ...

- خب حالا قانون دوم ... اوممم ... خب دومی رو تو
بگو ...

کمی حالت تفکر به خود گرفت و بعد از چند دقیقه
هیجان زده گفت:

- آهان پیداش کردم ...

- بگو ...

– قانون دوم خیلی مهم‌تره ... نباید اجازه بدی
هیچکسی جای منو تو قلبت بگیره ... حتی اگه نبودم
...

– اوه اوه خانم حساس ... باشه قبول ... ما مخلص شمام
هستیم ...

– قول بده ... آراد ...

– دنیا رو بی تو نمی‌خوام... اینو بهت قول می‌دم هیچ
وقت، کسی نمی‌تونه جا تو، توی دلم بگیره ... خوبه؟
بوسه‌اش مرا از عالم خیال بیرون کشید ... من عاشقی
کردن را با عسل آموخته بودم

و حالا ، آن جا در آن رختخواب سرد و یخ زده
خوابیده بودم ... بی عسل ... بی عشقم ...

نم نم باران روی شیشه‌ها مرا به سمت پنجره کشاند ...
 هر جا که می‌رفتم یاد و خاطره‌ی عسل با من بود
 ...تمام زندگی‌ام خاطره بود ...

باور نمی‌کردم روزی فقط از او یاد و خاطره‌اش باقی
 بماند ... دست روی شیشه گذاشتم و این بار اجازه
 دادم اشک‌هایم سرازیر شود ... من پر بودم از غم ...
 پر بودم از درد... من بی او زجر می‌کشیدم ... انگشتانم
 مشت شد ... او روزی نگران من بود ... نگران از دست
 داد من ... اما باور نمی‌کردم این من باشم که او را از
 دست داده‌ام ...

پیشانی داغم را به شیشه‌ی باران زده چسباندم و نالیدم:
 - عسل ما این همه قول دادیم ... این همه قانون
 گذاشتیم ... چرا پابند قولاً و قانوناً نموندی؟ همش
 دروغ بود نه؟

من دیگر دلی نداشتم ... عسل بی رحمانه دلم را با
خود برده بود ...

دوباره زمزمه کردم:

-مگه نگفتی ... مگه نخواستی ... پس چرا رفتی ...
دست خودم نبود امشب هجوم خاطرات مرا از خود
بی خود کرده بود ... هنوز هم نمی دانستم چه چیزی
باغ سر سبز زندگی ام را به خزان تبدیل کرد ... به آن
روز فکر کردم ... به همان روزی که عسل دیگر عسل
همیشگی من نبود .. خسته از کار شرکت به خانه
بازگشته بودم ... دیروقت بود ... آن شب یکی از
شب‌هایی بود که مجبور به ماندن در شرکت شده
بودیم ... عسل به خانه مادرش رفته بود. قرار بود شب
در آن جا بماند ... اما وقتی به خانه رسیدم و اتومبیلش
را در حیاط دیدم لبخند به لب‌هایم نشست وقتی وارد

خانه شدم همه جا تاریک بود و در سکوت فرو رفته بود ... آرام به سمت اتاق خواب رفتم ... با خودم حدس زدم شاید خوابیده است ... اما بیدار بود ... گوشه‌ی تخت کز کرده و پریشان به نظر می‌رسید ... جلو رفتم و روی لبه تخت نشستم ... آن قدر در فکر بود که متوجه‌ی حضورم نشد ... دست روی بازویش کشیدم که از جا پرید و هینی از ترس کشید ... از این که ترسانده بودمش قلبم تیر کشید اما او تند تند با پشت دست روی گونه‌هایش کشید. چشمانش دو دو می‌زد و پر بود از نگرانی ... آرام زمزمه کردم:

– خانومی چی شده ؟ گریه کردی ؟

سرش را هراسان به طرفین تکان داد و گفت:

– نه ... نه ... چی می‌خواه بشه ..

بهت و گیجی در صورتش به وضوح نمایان بود ... با
ناراحتی پرسیدم:

- پس این اشک‌ها؟

از روی تخت پایین آمد و گفت:

- همین جوری... دلم گرفته بود ...

می‌خواست از جایش بلند شود که بازویش را گرفتم و
پر از شک پرسیدم:

- باز با غزل دعوات شده؟

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- ولم کن آراده ... خسته ام ...

و بعد از آن شب دیگر عسل من عسل همیشگی نبود ..

تمام روزها با جنگ اعصاب می‌گذشت ... عسلی که

پایش را در یک کفش کرده بود برای رفتن .. نمی-

دانستم چرا زندگی ام به یک باره دستخوش طوفان

شد و مدتی نگذشت که عسل یک روز صبح برای همیشه مرا ترک کرد ...

و حالا "قلب امیرسام" قلبی که مرا بی اراده ساخته بود اجازه‌ی تصمیم‌گیری به من نمی داد... امروز در برابر فرح سهیلی این قلب امیرسام بود که پیروز میدان شده بود ... گاهی دلم می‌خواست دست در سینه فرو برم و قلب پر شر و شور او را بیرون بکشم ... من این هیجانات را نمی‌خواستم ... من حال امروز را نمی‌خواستم ... من نمی‌خواستم بی اختیار شوم ... چرا نمی‌توانستم در برابر حال و هوای امروز مقاومت کنم... چرا حالم بد بود؟ ... چرا انقدر نگران دختری بودم که یک ماه بیشتر نمی‌شناختمش؟ ... چرا قلبم تیر می‌کشید از دیدن لب گزیدن هایش؟ ... چرا بی اختیار دلم هری می‌ریخت و ضعف می‌کرد؟ ... مشتم

را محکم به شیشه کوییدم ... خدایا دیوانه شدم ...
 عطش بودم خدا ... من هنوز از عشق عسل سیراب
 نشده بودم ... داشتم می سوختم ... تنم گر گرفته بود
 ... به خدا که تب داشتم ... به سمت تخت برگشتم و
 میان رختخواب خزیدم ... عطر عسل را با تمام وجود
 حس می کردم .. من هنوزم مجنون این عشق بودم ...

از درد پایم کاسته شده بود اما چیزی جدید و نو و بی
 اجازه از من در وجودم در حال رشد و نمو بود ...
 چیزی که این روزها به شکلی تازه تجربه می کردم و
 مقاومت در برابر آن کاری سخت و دشوار بود ...
 چیزی به نام عشق! ... عشقی که از همین دیشب
 گوشه‌ای از قلبم را پر کرده بود ... باید او را برای
 همیشه از فکر و ذهنم و همچنین قلبم بیرون می کردم

... من حق نداشتم به مرد دیگری غیر از امیرسام فکر کنم ... اما دست خودم نبود تا چشم می‌بستم چشمان آراد پشت پلک‌هایم جا خوش می‌کرد و رایحه‌ی عطرش در مشام می‌پیچید و قلبم را به تپش‌های مکرر و کوبنده وا می‌داشت ... یک کشش عجیب به او داشتم کششی غریب و آشنا که دستم خودم نبود و همچون نیروی مغناطیسی مرا به سمت خود می‌کشید ... تمرکز نداشتم ... از دیشب تا به حال بارها تصمیم گرفتم ... بارها فکر کردم که به شرکت باز نگردم ... کاش می‌توانستم ... کاش می‌شد! افکارم بی‌اراده‌ی خودم به سمت و سوی او کشیده می‌شد. دایم خوابی که از امیرسام دیده بودم جلوی چشمانم رژه می‌رفت ..

روی تخت نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می-
 کردم ... هوا باز هم ابری بود و نم نم می بارید ...
 درست مثل هوای دلم!

کم کم نشانه‌های آمدن پاییز را در تن و جان
 درختان می‌شد دید و رنگ‌های پاییزی جای سبزی
 آن‌ها را می‌گرفت ... گوشه‌ی پنجره را باز کردم و
 خودم را به دست نسیم ملایم و خنک پاییزی سپردم ...
 حس خاصی زیر پوستم دوید و گونه‌های گر گرفته‌ام
 رو به خنکا رفت. با صدای تلفن همراهم به خودم
 آمدم و پنجره را بستم ... تماس را برقرار کردم:

- سلام ...

- سلام خوبید؟

- خانم سهیلی دیر کردی نگران شدم ...

مهندس ایزدی بود ...

– ببخشید من نتونستم پیام ...

– چی شده؟... پاتونه؟

لحن صدایش نشان از بی خبری داشت ... انگار

مهندس کیانی هیچ حرفی از اتفاقات دیشب نزده بود

... با تردید و کمی مِن و مِن جواب دادم:

– بله متأسفانه دیشب کارم به بیمارستان کشید ...

متعجب پرسید:

– ای بابا ... چه جوری رفتید خونه؟

– اممم ... آقای کیانی زحمت کشیدن ...

متعجب تر پرسید:

– آراد؟

انگار یک چیز باور نکردنی بود.

– بله ... دیشب دیگه نمی تونستم راه برم ... با کمک

ایشون رفتم بیمارستان گفتن مچ پام در رفته ...

– این همه اتفاق افتاده آراده یه کلمه به من نگفت ...
 – ببخشید من چند روزی نمی‌تونم پیام شرکت .. شاید
 ...

می‌خواستم بگویم شاید برای همیشه ... اما او میان
 حرفم پرید و گفت:

– مشکلی نیست .. اگه کاری از دست من برمیاد بگید
 ...

– ممنون لطف کردید ...

با قطع تماس دوباره افکارم به سمت آراده کیانی پرواز
 کرد ...

با روح و روانی خسته و آشفته وارد شرکت شدم ...
 سردرد بدی داشتم و به محض دیدن میز خالی خانم
 سهیلی به شدت دردم افزوده شد. لعنتی مثل آیینه‌ی

دق جلوی چشمانم بود ... باید هر چه زودتر کاری می‌کردم ... کل شب با کابوس عسل گذشته بود ... دلتنگ بودم و پر از غم ... وارد اتاق شدم و در را پشت سرم به هم کوییدم ... کیف و نقشه‌هایم را روی میز انداختم و به سمت پنجره رفتم ... دست‌هایم را در جیبم فرو بردم و نگاه به خیابان دوختم .. باران نم نم می‌بارید ... دلم تنگ بود ... آن قدر محکم لب گزیده بودم که مزه خون را در دهانم احساس می‌کردم ... خدایا من عسلم را می‌خواستم ... هنوز هم حس دوست داشتنش بیشتر از نفرت و انزجاری بود که سعی می‌کردم در خود پیورانم. بعد از رفتن عسل و کشیدن کار من به بیمارستان و عمل پیوند وقتی از بیمارستان مرخص شدم بی هیچ حرفی داداخواست طلاق غیابی دادم ... طلاقی که عسل در نامه‌اش از من

درخواست کرده بود. جدایی که خواسته‌ی او بود. عسل بی هیچ توضیحی مرا ترک کرده بود و وقتی بعد از بهبودی بار دیگر به دنبالش رفتم با حقیقت تلخی مواجه شدم عسل به همراه خواهرش ایران را ترک کرده بودند ... رفتن ناگهانی عسل بی این که دلیلش را بدانم جز بازی با غیرت و حیثیت چیز دیگری به دنبال نداشت ... هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم ... نگاه خسته‌ام را به بیرون دوختم. هوا که ابری و بارانی می‌شد انگار دنیای غم روی دلم سنگینی می‌کرد ... بی اختیار مرغ خیالم به پرواز در آمد و مرا به عالمی نه چندان دور برد ... به عالمی پر از شیرینی های عسل ...

دست های عسل دور بازویم حلقه شد و گفت:

– آراد زود باش دیگه ... الان بارون قطع می‌شه ...

بوسه‌ای بر موهایش زدم و گفتم:

– دختر بی خیال شو... تو این هوا سرما می‌خوری ...

من حوصله‌ی مریض داری ندارم ...

بچگانه پا به زمین کوبید و جواب داد:

– آراد جونم ... عشقم بریم دیگه .. یه کوچولو ... باشه؟

خیره به چشمان زیبا و آرامش گفتم:

– منم که گوش دراز ... چتر تو بردار...

لبخندی زد و با نازی دلچسب گفت:

– نه دیگه، اگه چتر باشه چه فایده ...

با انگشتم به نوک بینی‌اش ضربه‌ای زدم و گفتم:

– یا چتر یا نمی‌ریم ...

درست مثل کودکی لب برچید و غصه دار گفت:

– همیشه زور می‌گی ... داریم مثلاً می‌ریم زیر بارون

... چتر واسه چیمونه ...

دست دور کمرش حلقه کردم و به بیخ دیوار
چسباندمش ... نفس در سینه‌اش حبس شد اما نگاه از
چشمانم نگرفت ... قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد
... ملتهب و پر حس گفتم:

– با اون چشمت خرم کردی ... باز چی می‌خوای از
جونم عسلم...

با باز شدن در از افکارم بیرون آمدم ... به عقب
برگشتم و با دیدن کامی، نفسم را محکم بیرون دادم
... من هنوز هم با خاطراتم زنده بودم. کامیار طبق
معمول همیشه سر حال و قهقهه وارد اتاق شد ... به نگاه
و لبان خندانش نگریستم ...

– آراد دمت گرم واقعاً به موقع به خودت زحمت ندیا
...

جدی و پراخم نگاهش کردم که گفت:

- چته باز ... امروز از کدوم دنده بیداری شدی؟
 باز بی حرف نگاهش کردم ... بغض در گلویم گره
 خورده بود و اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد ... من
 اجازه‌ی شکستن به خود نمی‌دادم ... سکوت‌م را که
 دید ادامه داد:

- چرا دیشب نگفتی خانم سهیلی رو بردی
 بیمارستان؟

شانه‌ای بالا انداختم و بی حوصله جواب دادم:
 - یادم رفت ...

- بابا ایولا داری ... خوبه نگفتی به تو چه ...
 خونسردانه پرسیدم:

- حالا مگه چی شده؟

- هیچی بابا، نه این که من قد برگ چغندریم نیستیم
 ... نباید بدونم منشی شرکت چرا نیومده ...

- خب تو که برات مهمه چرا همون دیشب حال
بدشو ندیدی ...

- بابا به خدا صدف زنگ زد باید زود می‌رفتم ...
خودت که می‌شناسیش اگه قهر کنه راضی کردنش
کار افلاطونه ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- تا کی می‌خوای این راهو ادامه بدی ...
دستی به موهایش کشید و گفت:

-آراد به خدا دیگه کلافه شدم ... چی کار کنم
دست خودم نیست می‌خوامش به مولا ... اما باباشو
که می‌شناسی با اون شرطاش ... خود صدفم داغونه
... واسه همین هی بهونه می‌گیره ... چپ می‌ره
راست میاد قهر می‌کنه ...

بیچاره کامی بعد از مدت‌ها عاشق شده بود آن هم عاشق تک دختر مردی که یکی از بزرگترین بساز و بفروش‌های تهران بود و حالا از وقتی که به خواستگاری رفته بود با خیل عظیمی از شرط و شروط مواجه شده بود ... مردک شکاک بود و شرایطی جلوی پای او گذاشته بود که به نظر من انجام آن‌ها دیوانگی محض بود ... اما خب دیگر کامی بود و یک عشق صدف ...

او که انگار نمی‌خواست صبحش را با افکار ناراحت کننده شروع کند، بلافاصله حرف را عوض کرد و گفت:

- ولی یه چیزی بگم این دختره یه چیزیش می‌شه ها ... اصلاً نشون نمی‌داد انقدر حالش بد باشه ...

همانطور که پشت میزم می‌نشستم جواب دادم:

-آره منم فکر می کردم همه تون رفتید ... از اتاق که
 زدم بیرون دیدم نشسته داره گریه می کنه ... خیلی
 تو داره ... با اون همه درد ...

بی اختیار به یاد اتفاق توی پله ها افتادم ... چهره
 ملتهبش مقابل چشمانم ظاهر شد و قلبم بی اجازه ی
 من ساز تپیدن آغاز کرد ...

-آره به خدا من اگه بودما هفت محل اون ورتر
 می فهمیدن چمه ...

کلافه شدم ... این تپش های بی امان قلب دیگر
 داشت آزار دهنده می شد ... دلم نمی خواست زیاد
 راجع به او حرف بزنیم ... نمی خواستم فکر و ذهنم به
 سمت او معطوف شود ... خواب دیشب جز به جز
 مقابل چشمانم رژه می رفت من نمی توانستم عسل را
 با تمام بی وفایی هایش فراموش کنم ... کاش می شد

بهانه‌ای جور کرد و اخراجش کرد ... اما بدبختی
ایرادی هم در کارش نداشت که به راحتی
اخراجش کنیم ... متأسفانه با اتفاق دیشب هم بیرون
کردنش نامردی بود ...

- کامی مهندسا از امروز میان؟

انگار متوجه شد ... ابرویی بالا انداخت و گفت:

- گفتم از فردا بیان قراره آقا نادر بیاد ... اتاقا باید
تعویض بشن ... کلی کار داریم ...

- باشه پس زودتر کاراتو انجام بده ... باید زودتر
پروژه را شروع کنیم ...

- خدا کنه خانم سهیلی زودتر بیاد ... خیلی بهش
احتیاج داریم ... خیلی کارش درسته ... امروز صبح از
بس تلفن جواب دادم کلافه شدم ...

- واسه چی؟

- انگار يادت رفته‌ها ... اين جا قبلأ مطب بوده مي-
دوني چند تا تلفن اشتباهي جواب دادم .. راستي
آرأد؟

- بگو ...

- يه چيزي بگو ...

انگشتانم را در هم گره كردم و زير چانه‌ام زدم
...مي‌دانستم در پي مسخره بازيست ...
نگاهم را كهديد گفت:

- اين دختره ... اوممم. منظورم خانم سهيلي ...

كفري نگاهش كردم كه دستپاچه ادامه داد:

-آرأد به خدا من مي‌دونم هيچكي برات عسل نمي-

شه .. اما تو تا كي مي‌خواي ... تا كي ...

عصبي و حرصي روي ميز كوييدم و با صدائي بلند
گفتم:

– بسه کامی بسه ... تو دیگه شروع نکن.

گامی جلو آمد و با لحنی برادرانه گفت:

– آراد ... می‌دونم دوشش داشتی ...

میان کلامش پریدم و گفتم:

– من دوشش داشتم ... آره ؟ من برای اون لعنتی

می‌مردم...

انگار دلم پر بود ... سریز بودم از این همه غم ... از

این همه دلتنگی ... کی بهتر از او ... باید می‌گفتم ...

باید کمی خودم را خالی می‌کردم ...

– شب و روزم با عسل می‌گذره ... دلتنگشم ... تو

رویاهام باهاشم ... خسته شدم ... هنوزم ذهنم

درگیره که چی شد ... چرا عسل یه دفعه از این رو به

اون رو شد ... همش یه چیزی رو اعصابمه ... کامی

دارم درد می‌کشم ... اگه مسئله‌ی ناموسی ..

دست‌هایش بر شانه‌ام که نشست شکستم ... شانه‌هایم
 لرزید ... قفسه سینه‌ام پر شد از درد... دلم می-
 خواست فریاد بزنم ... داد بزنم ... من حتی به خودم
 هم دروغ می‌گفتم. فکرهای آزار دهنده‌ای در
 ذهنم ریشه دوانده بود که مرا به شدت می‌ترساند.
 رفتن یکباره عسل همیشه ذهن مرا به ناکجا آباد می-
 کشاند ... فکری که هنوز نتوانسته بودم حتی به خود
 اعتراف کنم!

– خدایا با من چی کار کردی؟

چرا نمی‌توانستم آرام شوم ... چرا؟ خشم همراه با
 درد در وجودم زبانه می‌کشید ... این درد هنوز تازه
 بود ... به ظاهر همه چیز تمام شده بود اما برای من
 نه! ... باید می‌رفتم ... دلم مهربانی‌های بانو را می-
 خواست ... تنها کسی که آرامم می‌کرد بانو بود ...

حرف‌هایش از دردم می‌کاست... بانو هم مثل من
درد کشیده بود... مثل من عزیز از دست داده بود و
تنها کسی بود که حرف‌هایش مرهم دردم بود...
مدت‌ها بود این حرف‌ها در دلم سنگینی می‌کرد...
سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و بی صدا حق زدم
...کامی همانطور که با دستش سرشانه‌هایم را می-
مالید، آرام و نم نمک زمزمه کرد:
- آروم باش پسر... آروم باش..

29

یک ماه و نیم از بازگشت من به شرکت می‌گذشت ...
دیگر کمتر از قبل مهندس کیانی را می‌دیدم ... شدیداً
درگیر پروژه‌ی ساختمانی در دست احداث بودند ...
با وجود عشقی که در قلبم ریشه کرده بود دوست
نداشتم، دوباره همان رنج‌ها را از نو تجربه کنم ...
همین که دورا دور می‌دیدمش برایم کافی بود ...
مردی با چهره‌ای درهم و بد خلق ... انگار او هم یک
جورهایی از من فراری بود ... آخر به محض تلافی
نگاهمان، اخم‌هایش درهم فرو می‌رفت و به نقطه‌ای

دیگر چشم می‌دوخت ... اما باز هم حس خوبی داشتم
 ... حس نزدیکی ... حس خاص ... حس پر از تلخی و
 شیرینی ... حس که اذیت نمی‌کرد ... با وجود عذاب
 وجدانی که بدجور درگیرش بودم اما دیدن آراد و
 کشش عجیب به او تا حدود زیادی آرامم می‌کرد
 ... چیزی که این روزها به شدت آزارم می‌داد کم
 شدن خواب‌های امیرسام بود ... خواب‌هایی که
 امیرسام در آن به شدت کم رنگ شده بود

پشت میز نشسته بودم و مشغول تایپ صورت جلسه‌ی
 امروز بودم ... تنها چیزی که در این روزها مرا به
 شدت می‌آزرد حضور مهندس بهارلو بود ... جوانی
 سی و دو ساله با چشمانی وقیح و هیز ... قد بلندی
 داشت و فوق‌العاده خوش چهره بود. اما امکان
 نداشت زیر نگاه‌های بی‌پروایش دوام بیاورم ... زمان

جلسه آن قدر خیره‌ام م شد که جرأت سر بلند کردن نداشتم ... تا جایی که امروز خود مهندس کیانی اجازه داد از اتاق بیرون بروم ... نمی‌دانم متوجه نگاه‌های بد او شده بود یا نه ... اما با لحنی ناراحت گفت: - خانم سهیلی دیگه با شما کاری نداریم م تونید بیرون به کاراتون برسید ...

این تعصب‌های مردانه‌اش را عجیب دوست داشتم ... در دل خدا را شکری کردم و از اتاق بیرون زدم ... چه قدر ماهرانه مرا از زیر آن نگاه‌های گستاخانه نجات داده بود ... بیرون نشستم و به راحتی مشغول انجام کارهایم شدم ... طولی نکشید که جلسه تمام شد و هر کس به اتاق خود رفت ... با صدای زنگ تلفن ارتباط را برقرار کردم: - بفرمایید ...

– سلام خانم سهیلی مهندس کیانی هستند؟

– بله ...

– می‌شه وصل کنید کار فوری دارم ...

تماس را به اتاق آراد وصل کردم ... دقایقی نگذشته

بود که آراد از اتاق بیرون زد و گفت:

– کامی هنوز نیومده؟

– نه خیر... تازه رفتن ...

– باشه من و ناصحی باید تا جایی بریم ... اگه مهندس

عظیمی اومد بهش بگید منتظر باشه ...

سپس به سمت آبدارخانه رفت و با صدای بلند آقا نادر

را صدا کرد ...

– آقا نادر حواست به شرکت باشه ... ما تا یه ساعت

دیگه برمی‌گردیم ...

– چشم آقا ...

آراد به همراه مهندس ناصحی که برخلاف بهار لو مرد بسیار آرام و متینی بود از شرکت خارج شد ... دقایقی نگذشته بود که مهندس بهار لو با نیشی باز از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

– مهندس کجا رفتن؟

بی آن که نگاهش کنم با سری پایین توضیح دادم . او هم با گفتن "خوبه " به اتاقش برگشت ... نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و سر جایم نشستم ... لحظاتی نگذشت که آقا نادر را به اتاقش فرا خواند و نمی‌دانم چه گفته بود که آقا نادر به سرعت بیرون آمد و گفت:

– خانم سهیلی شما چیزی از بیرون نمی‌خواین؟

سرم را به نشان ی نه تکان دادم و پرسیدم:

– کجا می‌ری؟

با اشاره به اتاق مهندس بهارلو جواب داد:

– والا برم واسه مهندس سیگار بگیرم ... الان برم می-
گردم ...

معارض اما آرام گفتم:

– آقا نادر مگه مهندس کیانی نگفت خواست به
شرکت باشه ...

آقا نادر با مهربانی ذاتی نگاهم کرد و گفت:

– دو دقیقه نمی شه زود برم می گردم ... نگران نباشید ...

خدایا چی فکر می کردم چی شد، حس خیلی بدی

نسبت به بهارلو داشتم و دلم نمی خواست با او در

شرکت تنها بمانم حتی برای چند دقیقه... اما خدا را

شکر بهار لو در اتاقش بود و بیرون نیامد ... مشغول

پرونده‌ی رو به رویم شدم که صدای بلندی از سمت

اتاق مهندس بهار لو مرا از جا پراند ... صدایی مثل

افتادن چیزی و پشت سرش آخی که بی شک از سوی
مهندس بهارلو بود ...

از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم صدای ناله از
پشت در شنیده می شد ... نمی توانستم بی تفاوت باشم
... دستگیره را پایین دادم و آرام در را باز کردم و
وارد اتاق شدم ... نگاهم در اتاق چرخید کسی در
اتاق نبود ... همه چیز مرتب و سر جای خودش بود ...
خواستم گامی به عقب بردارم که دستی دور کمرم
حلقه شد و محکم مرا به سوی خودش کشید ... جیغی
که داشت از حنجره ام خارج می شد با دستی که
برده انم نشست در گلویم خفه شد ... با حس نفس های
گرم و چندان آورش درست کنار گوشم حالت تهوع
به من دست داد ... زمزمه کنان گفت:

– هی کوچولو آروم باش ... کاریت ندارم ... آروم باشی ولت می کنم ...

بدن مرتعش را با سرعتی که از او انتظار نمی رفت رها کرد و با سرعت در را به رویم قفل کرد ... دهانم از تعجب باز مانده بود ... قادر به گفتن کلامی نبودم ... چشمان گستاخش را به من دوخت و گامی بلند به سمتم برداشت و گفت:

– صدا نکن ... فقط می خوام چند کلمه باهات حرف بزنم ...

حس و حالی که از بدنم رخت بر بسته بود دوباره برگشت و با جرأت گفتم:

– چه طور جرأت کردید؟

نیشخندی زد و گفت:

– همین طور که دیدی ... نترس کاریت ندارم ...

با حرص فریاد زدم:

– کثافت در رو باز کن...

اما او بی محابا بازوهایم را در دست گرفت و محکم
مرا به دیوار پشت سرم کوبید و خیره در چشمانم
گفت:

–هیش... من خیلی می خوامت ... از همون اول که
دیدمت ازت خوشم اومد ... ما می تونیم دوستای
خوبی برای هم باشیم ... می تونیم خیلی به هم ...
نفسم بند رفت ... دیگه وقاحت را به حد اعلا رسانده
بود ... بازوانم را با قدرت گرفته بود و گرنه محکم در
صورتش می کوبیدم ... آب دهانم را به صورتش
پاشیدم و گفتم:

–آشغال عوضی ولیم کن ...

صورتش درهم شد و بی آن که بخواهد صورتش را پاک کند، گفت:

- می‌دونی دختر هر چی چموش تر باشه بیشتر ازش خوشم میاد ... از همون اولم از نگاه‌های فراریت خوشم اومد ... از دخترای آویزون حالم به هم می‌خوره ...

درد بدی در بازوهایم پیچیده بود اما هنوز سعی داشتم خودم را از میان آغوشش بیرون بکشم ... باز ادامه داد:

- تا خودم نخوام جایی نمی‌ری کوچولو ... گنده‌تر از تو نتونسته از دستم فرار کنه ...

سرش را جلو آورد تا لب‌هایم را شکار کند اما من اجازه ندادم و محکم سرم را به صورتش کوبیدم ... آخی گفت و بی اختیار رهایم کرد ... بلند داد زدم:

– خیلی کثافتی ...

با ضربه‌ای که به بینی‌اش خورده بود چشمانش پر آب شده بود ... پوزخندی زد و با نشان دادن کلید اتاق گفت:

– فکر کردی می‌تونی راحت بری بیرون؟

با تنفر و انزجار نگاهش کردم و محکم گفتم:

– لعنتی این در رو باز کن ...

با خونسردی به سمت من آمد و گفت:

– به یه شرط در رو باز می‌کنم...

نگاه خیره‌ام را که دید افزود:

– با هم یه معامله می‌کنیم... بعد این در رو باز می-

کنم...

با صدای باز شدن در شرکت نفسی عمیق کشیدم ...
 انگار راه نفسم که داشت می‌رفت تا بسته شود باز شد
 ... انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و با
 چشمان تنگ شده اش گفت:

– هیشش...

پس او هم ترس از آبرویش داشت ... اما مسلماً من به
 عنوان یک دختر بیشتر می‌ترسیدم که در مظان اتهام
 قرار گیرم ... به سمت در رفت و کلید را آرام در قفل
 چرخاند ... در را باز کرد و نرم بیرون رفت ... صدای
 آقا نادر را به خوبی می‌شنیدم:

– آقا این سیگارِ که شما گفتی رو نداشت مجبور شدم
 تا سر چهار راه برم و برگردم ...

دستم روی قلب پر آشوبم بالا و پایین می‌شد ... اگر
 آقا نادر مرا در این اتاق می‌دید پاک آبرویم می‌رفت

... انگار بهار لو هم نمی خواست آقا نادر مرا در آن جا
ببیند که گفت:

– باشه دستت درد نکنه ... یه قهوه به من بده ... خیلی
سرم درد می کنه ...

صدای قدم‌های آقا نادر به سمت آبدارخانه شنیده
شد... به سمت در رفتم اما قبل از باز کردن آن صدای
متعجب آقا نادر مرا در جایم متوقف ساخت ...

– راستی خانم سهیلی کجا هستن؟

بهار لو جواب داد:

– نمی دونم من تو اتاقم بودم ... شاید رفته دستشویی
...

بی همه چیز کثافت! ... به شدت از او متنفر شده بودم
... هرگز فکر نمی کردم آن قدر رذل و پست باشد ...
دیگر در شرکت احساس امنیت نمی کردم ... از سویی

جرأت گفتن حقیقت را به کسی هم نداشتم ... در این گونه مواقع این جنس مونث بود که مورد اتهام قرار می گرفت و من حالا به شدت از به تاراج رفتن آبرویم وحشت داشتم ... صدای آسوده خاطر آقا نادر را شنیدم:

– آهان ... شما بفرما الان میارم براتون ...

نادر که به آبدارخانه رفت، آرام و بی صدا از اتاق خارج شدم و به سمت میزم رفته و به سرعت پشت آن نشستم ... بهارلو که متوجه من شده بود گامی به سمت میز برداشت و بلند و با لحنی نفرت انگیز و چندش آور گفت:

– به به خانم سهیلی ... شما هم قهوه میل دارین؟

آقا نادر سر از آبدارخانه بیرون آورد و با دیدنم از همان فاصله پرسید:

– ببخشید خانم سهیلی برای شما هم درست کنم؟
خوشبختانه متوجه حال و روز داغانم نشد ... با رنگ و
رویی پریده و با بغضی که در گلویم جا گرفته بود
جواب دادم:

– نه ممنون ...

دستانم به شدت می لرزید و قادر به کنترلشان نبودم ...
احساس خفگی می کردم ... بهارلو سرش را کمی
نزدیک آورد و گفت:

– بمیرم خیلی ترسیدی ...

نگاه تیز و پر خشمم را به او دوختم که ادامه داد:

– بهتره راجع به این موضوع توی یه فرصت بهتر

حرف بزنیم ... نمی خوام از دستم ناراحت بشی ...

انزجار را در چشمانم ریختم و زیر لب زمزمه کردم:

– خیلی کثیفی ...

وقیحانه خندید و گفت:

– نترس عزیزم برای تو هم بد نمی‌شه ... قول می‌دم
بدت نیاد ...

دستانم مشت شد و با لحنی پر از نفرت گفتم:

– فکر نکن ازت می‌ترسم ... اگه یه بار دیگه مزاحمم
بشی به آقای کیانی می‌گم ...

پوزخندی زد و همان طور که با برگه‌های روی میزم
ور می‌رفت دست گذاشت روی نقطه ضعفم ...

– اون وقت نمی‌گن این دختر اگه نجیب بود تو اتاق
من چی کار داشت؟ ... مگه تو نیومدی به اتاق من ...

بهره بیشتر از این با آبروی خودت بازی نکنی ... یه
پیشنهاد خوب برات دارم ... بذار سر فرصت بهت می‌-

گم ... من مدت‌هاست که می‌خوام باهات حرف بزنم

...

تمام تنم از حرص و خشم می لرزید ... گر گرفته بودم
و حس می کردم تمام تنم در تب چهل درجه می-
سوزد ... در مخمصه‌ی بدی قرار گرفته بودم ... او هم
می دانست حرف زدن راجع به این قضیه و علنی
کردنش (حتی با توجه به بی گناهی من) جز رفتن
آبرویم چیز دیگری ندارد و به همین راحتی داشت از
این قضیه سوءاستفاده می کرد ... با بیرون آمدن آقا
نادر از آبدارخانه از میز من کمی فاصله گرفت و
چشمکی زد و گفت:

- پس هر موقع تموم شد بیارش اتاقم ...

و با خونسردی به سمت اتاقش رفت ...

آقا نادر نیم نگاهی به من انداخت و پشت سرش با
سینی قهوه وارد اتاق او شد ...

دقایقی نگذشته بود که بیرون آمد و گفت:

– خانم سهیلی، مهندس گفتن تموم نشد؟

کفری لب به دندان گزیدم و گفتم:

– نه خیر تموم نشده.

کور خوانده بود دیگر اگر می‌مردم هم پا به اتاق او

نمی‌گذاشتم ... مردک هیز و پررو ... کثافت لعنتی.

هنوز بدنم از درون می‌لرزید ..

همان لحظه در شرکت باز شد و مهندس ایزدی وارد

شد ... آقا نادر با دیدن او گفت:

– سلام آقا ... خسته نباشید ...

من هم از جا بلند شدم و این بار با خیالی آسوده

نفسم را رها کردم ... حضور یکی از این دو مرد واقعاً

آرامش دهنده‌ی روح و روانم بود. امثال بهارلو نام هر

چه مرد بود را داشت به لجن می‌کشید.

مهندس ایزدی جواب آقا نادر را داد و به سمت میز
من آمد و بی توجه به حالات روحی من سر در
کیفش پرسید:

—چه خبر؟

با صدایی لرزان و مقطع جواب دادم:

— مهندس ... کیانی و ... مهندس ناصحی رفتن بیرون
...

نمی دانم در کیفش دنبال چه می گشت اما با شنیدن
صدای لرزان و مقطعم نگاه از داخل آن گرفت و با
دیدن چهره ام کنجکاوانه پرسید:

— چیزی شده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم ... نمی دانم صورتم
در چه حالی بود که گفت:

— اما ظاهراً اتفاقی افتاده!

با صدایی خش‌دارتر از قبل گفتم:

– نه یه کم خسته ام ... می‌شه امروز یه کم زود برم؟
اگر بیشتر ادامه می‌داد مطمئناً اشک‌هایم جاری می‌شد
... انگار متوجه حال‌م شد ... ابرویی بالا انداخت و با
همان لحن مشکوک گفت:

– مشکلی نیست ... اما فکر نکن تونستی منو پیچونی ...
اشک تا پشت چشم‌هایم دوید ... برای این که مانع از
ریزش اشک‌هایم شوم، سرم را پایین گرفتم و همان
طور که کیفم را چنگ می‌زدم گفتم:
– یه کم نگران خونه‌ام ... می‌شه برم؟
ابروهایش را بالا داد و گفت:

– باشه می‌تونی بری ...

تا تعطیلی شرکت دو ساعت مانده بود ... اما من دیگر
حاضر به ماندن نبودم ... نفس کشیدن در آن محیط

برایم سخت شده بود ... با حالی خراب از پله‌ها پایین
آمدم و از شرکت بیرون زدم ... راه نفسم بند آمده
بود و به زحمت می‌توانستم گام بردارم ... داشتم خفه
می‌شدم تمام تنم سوزن سوزن می‌شد ... گلویم
خشک و مزه‌ی دهانم گس و تلخ شده بود ... گیج و
منگ به اطرافم نگاه می‌کردم ... کجا بودم؟ نمی-
دانستم ... باورم نمی‌شد که یک مهندس مملکت
همچین بلایی سرم بیاورد و من توانسته باشم قسر در
بروم ... از پیاده رو خارج شدم و کنار خیابان ایستادم
... دلم می‌خواست هر چه زودتر از آن جا دور شوم
... تا آن لحظه هم خوب دوام آورده بودم اما دیگر
نمی‌توانستم آن نزدیکی باشم ... چند بار مقطع نفس
کشیدم ... حالم داشت به هم می‌خورد و سرگیجه‌ی
بدی گرفته بودم ... درد بدی وجودم را پر کرده بود

... آن قدر شوکه بودم که نمی توانستم اشک بریزم ...
فقط دلم می خواست جایی پیدا کنم و زار بزنم ...
اشک تا پشت پلک هایم می آمد و برمی گشت ... خدایا
این چه حالی بود؟ داشتم می مردم ... دیگر نفس
کشیدن برایم سخت شده بود و انگار که تازه داشتم
می فهمیدم تا کجا رفته و برگشته ام ... با صدای ترمز
اتومبیلی مقابل پاهایم، نگاهم را بالا کشیدم و با دیدن
شخصی که در اتومبیل بود نفسم بند رفت...

30

متعجب نگاهش کردم داشت مثل بید می‌لرزید ... از همان دور با دیدنش متوجه حس و حال غریبش شدم ... با دیدنم پلک‌هایش روی هم افتاد. صدایش کردم:

– خانم سهیلی؟

چانه‌اش لرزید و اشکی از میان پلک‌های بسته‌اش بیرون خزید. به سرعت پیاده شدم و به سمتش رفتم ... این دختر را چه می‌شد؟! با لحنی متحکم پرسیدم:

– چی شده؟

پلک باز کرد و نگاهم کرد ... نگاهی مظلوم و دردناک ... چیزی در قلبم فرو ریخت ... مدت‌ها بود که سعی

می کردم نگاهش نکنم اما حالا با لحنی که دست
خودم نبود پرسیدم:

– این جا چی کار می کنی؟

لرزان و مرتعش جواب داد:

– می رفتم ... خونه ...

– اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

دست جلوی دهانش گذاشت و هق زد ... بی آن که
بدانم چه کار می کنم، در را باز کردم و گفتم:

– بشین ... با این حالت نمی تونی یه قدم برداری ...

قدمی به عقب برداشت و هراسان نگاهم کرد ... ترسی
عظیم میان مردمک چشمانش لانه کرده بود ... مردد
پرسیدم:

– خانم سهیلی؟!!

دستش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد و گفت:

– نه ... نه ... ممنون.

نمی دانستم چه شده؟ اما هر چه که بود، نگاه هراسان و رمیده اش مرا به شک انداخت ... با یک گام فاصله ی بینمان را پر کردم و جدی تر از قبل پرسیدم:

– چی شده؟ اصلاً تو الان این جا چی کار می کنی؟
مگه شرکت تعطیل شده؟

چشمان خیش را از من گرفت و با زبانی که رو به گرفتن بود، گفت:

– آقای ... ایزدی اجازه ... دادن ...
عصبی گفتم:

– نگفتم کی اجازه داده ... گفتم الان این جا چی کار می کنی؟

با تنی لرزان جواب داد:

– تو رو خدا بذارید برم ...

کلافه دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

– بشین هر جا می‌ری برسونمت ...

خواست عقب بکشد که بی اختیار آستینش را گرفتم و گفتم:

– فرح؟!!

اولین بار بود که نامش را بر زبان می‌راندم، آن هم با حسی که این روزها بدجور گریبانم را گرفته بود. نگاه گرد شده‌اش را به من دوخت اما من بی توجه به نگاهش ادامه دادم:

– بیا سوار شو ... باید بفهمم چی شده ...

چیزی که در ذهنم بالا و پایین می‌شد داشت بدجور آزارم می‌داد... این نگاه ترسیده ... این تن لرزان ... بی شک دلیلی داشت ... به نرمی به سمت اتومبیل هدایتش کردم ... روی صندلی که نشست گفتم:

– کمر بند تو ببند ...

انگار در حال خودش نبود ... حواسش جای دیگری بود ... خم شدم تا کمر بندش را ببندم... قلبم از این همه نزدیکی تپش آغاز کرده بود ... تازه متوجه شد و همان طور که خودش را عقب می کشید، گفت:

– نه ... خودم می بندم ...

خود را عقب کشیدم و در را بستم ... روی صندلی که نشستم فین فینی کرد و قطرات اشکی را که روی گونه هایش جاری شده بود با پشت دست پاک کرد ... بی اختیار به این حرکات بچگانه لبخندی زدم و دست دراز کردم و قوطی دستمال کاغذی را به سمتش گرفتم و گفتم:

– بهتر نیست با دستمال اشکاتو پاک کنی ...

دستمالی بیرون کشید و در حالی که کمی آرام شده بود، گفت:

– کاش می‌داشتید خودم برم ...

اتومبیل را روشن کردم و به راه افتادم ... سرش را به سمت شیشه چرخاند و نگاهش را به بیرون دوخت ... چه حس و حالی داشتم بماند! ... انگار آرام جانم کنارم نشسته بود ... در دل به خودم لعنت فرستادم ... چرا نمی‌توانستم درست تصمیم بگیرم .. چرا قلبم یک چیز می‌گفت و عقلم یک چیز دیگر ... من در مقابل این دختر قدرت تصمیم‌گیری نداشتم و این فکر داشت دیوانه‌ام می‌کرد ... روزها بود که از او دوری می‌کردم ... روزها بود که بی توجه از کنارش گذشته بودم اما با کوچکترین نزدیکی دوباره سر جای اولم برمی‌گشتم و این مرا دیوانه و سردرگم کرده بود ...

بی اختیار پرسشی که ذهنم را پر کرده بود بر زبان
راندم:

– چرا؟

سکوتش باعث شد کمی بلندتر بپرسم:

– چرا با این حال تو خیابونی؟... اونم زمانی که هنوز

تا تعطیلی شرکت دو ساعت مونده؟

لرزش محسوس تنش داشت مرا به آن چه فکر می-

کردم بیشتر نزدیک می کرد...

جوابی نداد و من ادامه دادم:

– خانم سهیلی کی تو شرکت بود؟

انگار متوجه عصبانیت صدایم شد... به سمتم برگشت و

گفت:

– آقای ایزدی اومد... من... من... ازش... اجازه...

عصبی روی فرمان کوبیدم و گفتم:

– منظورم غیر کامیاره؟

نگاه ترسیده‌اش را پایین انداخت ... انگشتانش درهم گره خورد... قلبم بی امان در سینه می کوبید .. فقط خدا کند که آن چه فکر می کردم، نباشد. آرام زمزمه کرد:

– آقا نادر و مهندس... مهندس بهار... بهار لو ...
چشمان وقیح و گستاخ بهارلو مقابل دیدگانم جان گرفت ...

– نادر کجا بود؟

با وجود این که حواسم به جلو بود؛ زیر چشمی تمام کارهایش را از نظر می گذراندم ... دسته‌ی کیفش را محکم میان انگشتانش گرفته بود و می چلاند ... مطمئن بودم اتفاقی افتاده ... به سؤالم که جواب نداد، بلند تر گفتم:

– پرسیدم نادر کجا بود؟

منقطع جواب داد:

– تو ... توی ... شرکت ...

دیگر دست خودم نبود ... پی بردم به هر آن چه که
فکر می کردم ...

– با شمام خانم ... نادر کجا بود؟

ترسیده هق زد ...

زیر لب زمزمه کردم ... لعنتی آشغال ..

پا روی پدال گاز گذاشتم ... ماشین از جایش پرید و با
صدای وحشتناکی سرعت گرفت..

اتومبیل با سرعت زیادی خیابان را طی می کرد ...
ترس و وحشت تمام وجودم را پر کرده بود و من از
ترس به سکسه افتاده بودم ... مهندس کیانی بی توجه

به حال و روز من از اولین دور برگردان به سمت شرکت برگشت و من تازه فهمیدم چه قصدی دارد ... باید چیزی می‌گفتم ... باید حرفی می‌زدم تا آرام شود ... مطمئن بودم با حال و روزی که داشتم متوجه همه چیز شده است. اما از ترس زبانم در دهان قفل شده بود ... اشک‌هایم خشک شده بود و قادر به حرف زدن نبودم ... به شدت از عکس‌العملش می‌ترسیدم ... اتومبیل در حال پرواز بود ... مقابل شرکت روی ترمز زد. دست به دستگیره برد و خواست پیاده شود، با اصواتی که تا آن لحظه در حنجره‌ام گم شده بود، صدایش زدم:

– آقای کیانی!

لحظه‌ای در جایش خشک شد ... زمان برای دقایقی ایستاد ... قلبم به شدت در سینه می‌کوبید ... آرام به

عقب برگشت ... نگاهش خیره‌ی چشمانم شد ...
 چشمانی که کاسه‌ی خون بود ... رگه‌هایی از خشم و
 نفرت را به وضوح می‌توانستم در چشمانش ببینم ...
 لب‌های خشکم را با زبان تر کردم و همان طور که آب
 دهانم را به زحمت فرو می‌دادم، زمزمه کردم:

– می‌شه به حرفام گوش کنید!

نگاهش را از من گرفت و پر حرص روی صندلی
 نشست ... انگشتانش را دور فرمان قفلکرد و به رو به رو
 خیره شد ... می‌دانستم هزار فکر کرده است ... اما باید
 آرامش می‌کردم ... من هر چه قدر هم که بی‌گناه
 بودم نباید اجازه می‌دادم با آبرویم بازی شود ... سرد و
 بی‌روح گفتم:

– می‌شنوم ...

تنم از این همه سردی به خود لرزید ... غوغایی در
 دلم بر پا بود ... "خدایا خودت کمکم کن" ... دلم
 نمی‌خواست او نسبت به من برداشت بدی کند ...
 انگشتانم را که می‌لرزید دوباره در هم قفل کردم ...
 مضطرب گفتم:

- من خودم دیگه به شرکت بر نمی‌گردم اما دلم
 نمی‌خواد با آبروم بازی بشه ...

فشار انگشتانش را بر روی فرمان به خوبی حس می‌
 کردم ... نوک انگشتانش در اثر فشار سفید شده بود ...
 دقایقی کوتاه به سکوت گذشت ... نیم رخش هنوز
 نشان از خشم داشت ... اما بالاخره سکوت را شکست و
 همان طور که با انگشتش بیرون را نشان می‌داد گفت:

- خانم محترم اون جا شرکت منه ... من تصمیم می‌
 گیرم با همچین آدمی چی کار کنم ...

بی پروا گفتم:

– به قیمت رفتن آبروی من؟

نگاه تیز و سنگینی به من انداخت و گفت:

– فکر می‌کنی اگر حرفی نزنم، اگر عکس‌العملی

نشون ندی، آبروت حفظ می‌شه؟

سکوتم را که دید، ادامه داد:

– همیشه بدم می‌اومده از سکوت بی موقع ... از

سکوتی که باعث بشه حقت ضایع بشه ... یه آدم کثیف

تو اون شرکته ، که آبروی هر چی مرده برده ... از

جنس خودم حالم به هم می‌خوره می‌فهمی ... همین

سکوت‌ها باعث شده این جور مردا انقدر وقیح بشن

... به خودشون اجازه بدن هر کار کثیفی رو با ناموس

مردم انجام بدن ...

مشتش را محکم به فرمان کوبید و گفت:

– از خودم بدم میاد ... من این نگاه هرز رو دیدم و سکوت کردم ... اجازه دادم باشه و کار کنه ... اما می-
دونم باهاش چه معامله‌ای کنم ...

پر بغض صدایش کردم:

– آقای کیانی ... تو رو خدا ..

چشمان خیس و ملتمسم را که دید کمی آرام گرفت ... دستش را به گردنش کشید و با اشاره‌ی دستش گفت:

– باشه ... باشه ...

خواستم چیزی بگویم که ادامه داد:

– اگه قرار به رفتن کسی از شرکت باشه اون شخص، شما نیستی ..

نفسم در سینه حبس شد ... به رو به رو خیره شد و این بار با آرامشی خاص در صدایش گفت:

– الانم بهتره بری خونه ... فکر می کنم حالت بهتر از یه
ساعت پیش باشه ... من یه سرمی رم شرکت ...
نگران در چشمانش زل زدم ... لبخندی تلخ و گذرا بر
لبانش نشست و گفت:

– نگران نباش ... واسه اخراجش بهونه زیاده ...
هر دو پیاده شدیم ... اما باز بی طاقت صدایش کردم:
– آقای کیانی ...

به یاد یک ساعت پیش افتادم ... وقتی با نام کوچک
صدایم زده بود ... چشمان سیاهش را به من دوخت ...
آرام گفتم:

– ممنونم ...

سرش را تکانی داد و به سمت شرکت رفت ...

وارد شرکت شدم ... نگاهم به سمت اتاق بهارلو کشیده شد ... با دو گام بلند به سمت اتاق رفتم و بی توجه به صدای نادر که مرا فرا می خواند وارد اتاق شدم ... بهارلو روی نقشه‌ی مقابلش خم شده بود و مشغول کار بود ... با صدای در سر از روی نقشه‌ها برداشت و لب‌هایش را به خنده‌ای وقیح باز کرد و گفت:

– خب موقعی اومدید ... ببینید ...

اما هجوم ناگهانی من به طرفش باعث شد، چشمانش از حدقه بیرون بزنند ... فرصتی ندادم و اولین مشت را زیر چانه‌اش کوبیدم ... ناباور تلوتلویی خورد و عقب رفت ...

خواست چیزی بگوید اما اجازه‌ی حرف زدن ندادم و محکم به دیوار کوبیدمش ... انگشتانم دور گلویش گره

خورد و راه نفش را بستم ... با دندان‌هایی که از
حرص و خشم کلید شده بود، فریاد زدم:

– کثافت آشغال ... عوضی ...

به زحمت دستانم را از دور گردنش باز کرد و خود را
از میان پنجه‌هایم بیرون کشید ... خواستم مشت
دیگری بر دهانش بکوبم که با صدای کامیار به خود
آدمم ...

–آراد ... چی شده؟ چرا این جا وایستادی؟

انگشتان مشت شده‌ام را از هم باز کردم و نگاه از اتاق
بهارلو گرفتم ... کاش می‌شد افکار شکل گرفته در
ذهنم را عملی کنم ... کامیار گامی دیگر به سمتم
برداشت و متعجب گفت:

– چته پسر؟

با حرصی که هنوز در درونم می جوشید، نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

– بیا کارت دارم ...

و به سمت اتاقم رفتم ... بارانی ام را از تنم خارج کردم و روی یکی از مبل ها انداختم ... کامیار متعجب از رفتارم جلو آمد و گفت:

–آراد چی شده؟

کلافه بودم ... انگار تا مشتهایم را روی سر و صورت آن عوضی خالی نمی کردم آرام نمی گرفتم ... اما حرف فرح در ذهنم بالا و پایین می شد و جلوی احساساتم را می گرفت ... از سویی دلم نمی خواست بقیه از قضیه خبردار شوند ... نگاه مظلوم او دلم را به آتش کشیده بود ... به سمت پنجره رفتم و خیره به منظره ی بیرون گفتم:

– کامی پرونده‌ی بهارلو رو ببند ... هر چی حساب
کتاب داره بهش بده ردش کن بره ...

کامیار با دهانی باز گفت:

– چی داری می‌گی آراد؟ ... ما بهتر از اون نمی-
تونیم تو پروژه داشته باشیم ...

خشمگین به عقب برگشتم و با حالی که داشت
دیوانگی‌ام را نشان می‌داد، داد زدم:

– گور باباش ...

مشت گره کرده‌ام را که دید متعجب نگاهش را به
من دوخت و پرسید:

– آخه چی شده؟ ... یه کلام به منم بگو چه خبر شده؟

نمی‌دانم باید می‌گفتم یا نه؟ اما کامیار معتمد من بود

... من به او ایمان و اطمینان صد در صد داشتم ...

نگاه پر خشمم را به چشمانش دوختم و گفتم:

– فقط تا این حد بدون که اگه تا یه ساعت دیگه
گورشو از این شرکت گم نکنه خورش پای خودشه
...

– استغفرا... چی می گی تو پسر ... اصلاً معلوم هست
امروز تو این شرکت چه خبره؟ اون از یه ساعت
پیش که خانم سهیلی...

با نام خانم سهیلی بی اختیار سکوت کرد ... انگار که
خودش متوجه حرفش شده بود ... کامیار تیز و
باهوش بود ... رنگ از رخس پرید و لب بالایش را به
دندان گرفت ... چند لحظه خیره نگاهم کرد و با
حالی غریب لب زد:

– چی شده آراد ... اون عوضی چی کار کرده؟
حالا یکی باید می آمد و کامیار را جمع می کرد ...
جلو رفتم و بازویش را گرفتم ... آرام شده بودم ...

انگار تقسیم دردم کمی از آشوب دلم کاسته بود...
زمزمه کردم:

– به خاطر آبروی اون دختر هم که شده بی سر و
صدا ردش کن بره ... همین که از این پروژهی اسم
و رسم دار بذاریمش کنار کافیه ... نمی‌خوام بعدا
واسه سهیلی شر بشه ...

انگشتانش مشت شد و گفت:

– جاشه تا می‌خوره بزnmش ... اون لعنتی رو باید
لهش کرد ...

– د اگه قرار به زدن بود، خودم اولین نفر بودم ... اما
فرح ازم خواست ...

نام فرح بی اختیار از دهانم خارج شده بود، آن هم پر
از حس ... حسی خاص که بی اجازه‌ی من در وجودم

ریشه دوانده و رشد کرده بود. لبخند کمرنگی بر لبان او نشست و گفت:

– چیه واسه فرح خانم حرص می‌زنی؟

مشتی به بازویش زدم و گفتم:

– خفه شو پسر...

بلند زیر خنده زد و گفت:

– من خفه بشو نیستم ... می‌بینم حالتو این چند وقت

... بین این دختر خیلی خانمه بهش فکر کن آراد ...

البته از حال و روز الانت معلومه که کم بهش فکر

نکردی ..

نگاه از او گرفتم و به پشت میزم پناه بردم ... سرم را

میان دستانم گرفتم و با صدایی خفه گفتم:

– برو کاری که بهت گفتمو انجام بده ...

– باشه داداش ... می دونم چه جوری حال این
عوضی نامرد رو بگیرم ... فقط...

– چی؟

– ما باهاش قرار داد داریم ...

– هر کاری می کنی بکن فقط دیگه نبینمش....

همان طور که لبخند می زد از در خارج شد ... به نحو
عجیبی آرام گرفته بودم ... اتفاق امروز عجیب حال و
هوای دلم را آشکار ساخته بود ... فکر و ذهنم به سمت
فرح پرواز کرد ... بی اراده گوشی همراهم را از
داخل جیبم بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم ...
صدای بوق تلفن در گوشم می پیچید و من بی صبرانه
منتظر پاسخ او بودم ... انگار این من نبودم ... منی که
روزی دیوانه وار عاشق عسل بودم ... با فکر عسل
کلافه دکه تماس را قطع کردم و گوشی را پر حرص

روی میز انداختم ... دوباره افکار ضد و نقیض به مغزم
 هجوم آورد ... "آراد می فهمی داری چی کار می
 کنی ؟ تو که هنوز عشق عسل تو وجودت دست
 نخورده ست؟" درست است که عسل مرا ترک کرده
 بود اما من هنوز قادر به فراموش کردنش
 نبودم...دستانم می لرزید .. وجودم گر گرفته بود من
 لعنتی داشتم چه می کردم؟ ... زیر لب زمزمه کردم "
 عسل خیلی دلم برات تنگ شده" ... اما با صدای زنگ
 موبایلم نگاهم به گوشی و اسم سهیلی خیره ماند...

نفسم در سینه ام حبس شده بود ... هر چه بوق زد
 کسی جواب نداد ... گوشی را از کنار گوشم پایین
 آوردم و بی حوصله در کیفم انداختم ... خودش
 زنگ زده بود و حالا هم جواب نمی داد ... سرم را به

شیشه‌ی اتوبوس تکیه دادم و غمگین به بیرون خیره شدم ... هوای دلگیر و ابری پاییز با اتفاق امروز دلم را پر از غم کرده بود ... اما تنها چیزی که کمی دلم را آرامش می‌بخشید همان حس و حال آراد بود ... با یاد آوری فرح گفتنش ته دلم می‌لرزید و حسی شیرین زیر پوستم می‌دوید ... حسی عجیب و خاص ... حسی پر از کشش و آشنا... نمی‌دانم چرا با هر بار دیدنش امیرسام را در وجود او می‌جستم.. چرا هر چه بیشتر می‌گریختم بیشتر جذب می‌شدم؟! واقعاً این همه کشش دست خودم نبود ...

با صدای خانم مسن کنار دستی‌ام از آن حال و هوای گیج‌کننده بیرون آمدم ...

– خانمی گوشیت خودشو کشت ...

نگاه گیج و منگم را به چهره‌اش دوختم ... خندید و گفت:

– خوابی مادر؟ تو که چشمت بازه ... گوشیت رو ببین. دستپاچه دست داخل کیفم کردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم و با دیدن نام کیانی لبخند بر لب‌هایم نشست ... با انگشتانی مرتعش تماس را برقرار کردم ... صدای آرامش بخشش در گوشم پیچید:

– خانم سهیلی؟

سکوت‌م ا که دید این بار نام کوچک را خواند:

– فرح خانم؟

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم؛ اما صدایم در نیامد.

– نمی‌خوای جواب بدی ... فرح خانم خوبی؟

این خوبی بهترین حسی بود که می توانستم داشته باشم
 ... آری من خوب بودم ... شاید چیزی فراتر از خوب
 ... دلم پرواز می خواست ... پرواز به دنیای آراد ...
 - فرح خانم داری نگرانم می کنیا ... دختر یه جوابی
 بده ..

باید جواب می دادم ... دیگر داشت نگران می شد ...
 دست روی سینه ام گذاشتم درست همان جایی که
 قلبم با شدت می کوبید ... صدایم لرزید ... اما جواب
 دادم:

- خوبم ...

نفس عمیقی کشید و پرسید:

- کجایی؟

- تو اتوبوسم ...

- چرا انقدر دیر جواب دادی؟

چه می‌گفتم؟ ... می‌گفتم نفس کم آورده بودم ... انگار سکوت‌هایم حوصله‌اش را سر برد که گفت:

– حالا که خوبی قطع می‌کنم ...

بی اختیار بلندتر از حد معمول صدایش زدم:

– آقای کیانی؟

نگاه خیره‌ی مسافرین باعث خجالت‌م شد ... شرمگین سر

پایین انداختم و زمزمه کردم:

– لطفاً قطع نکن ...

احساس کردم صدایی مثل خنده‌ی ریز شنیدم ... اما

محکم و جدی گفت:

– رسیدی خونه خوب استراحت کن ... فردا به موقع

تو شرکت باش ... راجع به اون موضوع هم خیالت

جمع ..

کاش نزدیکم بود ... کاش می توانستم چهره اش را
 ببینم ... قادر به حرف زدن نبودم ... این آرامشی که به
 وجودم تزریق کرده بود را دوست داشتم... من از
 این نوع آرامش های مردانه زیاد از امیر سام دیده
 بودم و حالا این آراد بود که امروز به ماهرانه ترین
 نوع ممکن وجود پر از آشوب و متلاطم مرا آرام
 ساخته بود ... انگار متوجه حالم شد که ادامه داد:

– مواظب خودت باش

تماس که قطع شد گوشی را به آغوش کشیدم ... نیش
 باز شده ام به هیچ وجه جمع نمی شد ... زیر لب زمزمه
 کردم:

– عاشقتم خدا...

با صدای خانم بغل دستی به خودم آمدم:

– حس خیلی خوبیه ... اما مواظب باش راه درستو
بری ... اولش خیلی خوبه اما من تجربه اش کردم
دنبال خودش خیلی سختی میاره ...

سرم را بی حرف به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و نگاهم
را به بیرون دوختم ... آراد تنها کسی بود که تمام
حس‌های خوبی که نسبت به امیر سام داشتم را برایم
تداعی می‌کرد. دلم می‌خواست آن حس شیرین و
لذت بخش را مزه مزه کنم ... عجیب حال خوبی
داشتم ...

قبل از رسیدن به خانه به مادر پیام دادم که چیزی از
بیرون نمی‌خواهد؟ ... مادر که ارتباط خوبی با پیامک
بازی نداشت بلافاصله تماس گرفت و گفت:
– مامان جان خونه نیستم اومدم پیش فریال.

صدای فریال از آن ور خط به وضوح شنیده شد:

– تو هم پاشو بیا ... جوجه دلش تنگته ...

با یادآوری بهداد دلم ضعف رفت و گفتم:

– باشه مامان می‌رم خونه یه دوش بگیرم و پیام ..

خوشحال گفتم:

– چه عجب ما شما رو سر حال دیدیم خانم ...

خندیدم و گفتم:

– بین فری چیزی نمی‌خواد...

مادر سؤالم را برای او تکرار کرد و فریال جواب داد:

– نه ... فقط بگو زود بیاد ...

مادر که انگار تازه یادش افتاده بود، پرسید:

– زود اومدی امروز؟

– کارام زودتر تموم شد ..

با پایان مکالمه، تماس را قطع کردم ... دیگر از آن حس زشت و کثیفی که ساعاتی پیش گریبانم را گرفته بود خبری نبود و حالا سرشار بودم از انرژی‌های دلپذیر...

به محض رسیدن به خانه اول به سراغ حمام رفتم و یک دوش آب گرم گرفتم ... پلک‌هایم از زور گریه-های ساعاتی پیش خسته و سنگین بود اما انرژی که وجودم را پر کرده بود باعث می‌شد هیچ خستگی را احساس نکنم ... از حمام که بیرون آمدم با دقت و حوصله‌ای که این روزها در وجودم کمتر به چشم می‌خورد، موهای بلند و لختم را خشک کردم و بافتم ... امشب دلم می‌خواست زیبا باشم ... به طرز شگفت‌انگیزی هیجان داشتم ... کمی آرایش کردم و عجیب این که لحظ‌ای لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی-

رفت ... بعد از مرگ امیرسام اولین روزی بود که به معنای واقعی کلمه احساس خوبی داشتم ... چند بار در آینه به خودم نگاه کردم و با لبخند تکرار کردم "دیوونه شدم، آره دیوونه شدم" مادر دوباره زنگ زد و گفت:

– کجا موندی تو؟

– الان میام دیگه ...

از هیجان روی پای خودم بند نبودم ... بی اختیار افکارم به سوی آراد پر می کشید ... چهره‌ی عصبانی-اش عجیب برای من دلنشین بود ... "الان داشت چی کار می کرد؟ یعنی الان اونم به من فکر می کنه؟" با این افکار دلم هری فرو می ریخت و بی اراده لب‌هایم اسیر دندان‌هایم می شد ... ده بار به سمت گوشی‌ام پر کشیدم و چکش کردم ... شاید پیامی داده باشد ...

دست آخر ناامید لبه‌ی تختم نشستم ... دوباره عذاب وجدان به سمت قلبم هجوم آورده بود ... چرا نمی‌توانستم سر و سامانی به افکار داخل مغزم بدهم ... من امیرسام را دوست داشتم و می‌پرستیدم اما حالا احساس می‌کردم آراد هم به همان قوت در دلم جا خوش کرده است.. هر چه بیشتر دوری می‌کردم بیشتر می‌خواستمش ... شاید هم چون مهربانی‌هایش مثل امیرسام دلنشین بود آن قدر جذبش شده بودم ... بی‌حوصله روی تخت دراز کشیدم ... دست انداختم و هندزفری‌ام را در گوش‌هایم گذاشتم .. دکمه را زدم و آهنگی که این روزها زیاد گوش می‌دادم پخش شد ..

دست‌هایم را زیر سرم زدم و به سقف چشم دوختم ...

من این حسو به تو مديونم تو بيقراری هام تو کردی
آرومم

اما وقتی کنارم نیستی به این زندگی من ندارم هیچ
حسی

نمی دونم حواست هست که این قلب شکستم به تو
وابسته ست

تو رویای توی شب های ... تویی دنیا به من همون
که می خواهمی

آرومو آهسته می گی دوست دارم این جمله زندگیم
می شه

دنیا تو دستامه وقتی تو رو دارم پیشه من بمون
همیشه

(تصویر آراد با آن چهره ی جدی و محکم مقابل
چشمانم جان گرفت)

لب زدم :

آرومو آهسته می گی دوست دارم این جمله زندگیم
میشه

دنیا تو دستامِ وقتی تو رو دارم پیشِ من بمون همیشه
غلطی روی تخت زدم و بالش را در آغوش گرفتم و
همراه با خواننده خواندم:

زندگی رو با تو می خوام فقط غیر از عشق هیچی
نمی خوام ازت

واسه ی رسیدن به چشمایِ تو دلِ من قید همه دنیا
روزد

زندگی رو با تو می خوام فقط غیر از عشق هیچی
نمی خوام ازت

واسه ی رسیدن به چشمایِ تو دلِ من قید همه دنیا
روزد

آرومو آهسته می‌گی دوست دارم این جمله زندگیم
می‌شه

دنیا تو دستام وقتی تو رو دارم پیش من بمون همیشه

یعنی ممکن بود آراد جای امیر سام را در قلب من
بگیرد؟... می‌شد او هم آرامشی را که در کنار امیر سام
داشتم به من هدیه بدهد؟ ... امیر سام آن قدر ناگهانی
و بی مقدمه از زندگی من پر کشیده و رفته بود که من
همیشه به شدت خلاء حضورش را با تمام وجود حس
می‌کردم... من یک زن بودم با تمام نیازهایم ... هنوز
هم دلم یک تکیه گاه می‌خواست ... تکیه گاهی از
جنس کوه ... امروز آراد کیانی پشتم بود و حس امنیت
را در وجودم زنده کرد ... کاش می‌شد بار دیگر شانس
زندگی کردن را می‌یافتم. پریشان از افکاری که

وجودم را پر کرده بود روی تخت نشستم ... هندزفری
را از گوش‌هایم بیرون کشیدم زنگ موبایلم باعث شد
مثل فنر از جا پرسم .. باید هر چه سریعتر به خانه‌ی
خواهرم می‌رفتم. دست از خیال بافی برداشتم و به
سمت کمد رفتم ...

31

حال عجیبی داشتم ... دستی به موهایم کشیدم ...
 همزمان صدای فرح در گوشم پیچید و لبخندی نرم
 گوشه‌ی لبم نقش بست ... با یادآوری ساعتی پیش
 حس بهتری پیدا کردم ... مشتی که ناخواسته به دهان
 بهارلو کوبیده بودم حسابی مرا سر حال آورده بود ...
 با صدای کامی به خود آمدم ...
 - چیه بابا ... خفه کردی خودتو اون لبخندو جمعش
 کن بی جنبه...
 - خفه بابا ... تو اصلاً می‌دونی واسه چی می‌خندم؟

-آره ... منم اگه اون جوری با مشت می کوبیدم تو
دهن یارو الان واسه خودم سرخوش بودم...

محکم به شانه اش زدم و گفتم:

- به جون کامی داشتم دق می کردم ... اما خودش
گز کو داد دستم .. الان پشیمونم که چرا بیشتر نزدمش.
بلند خندید و گفت:

- تو هم که منتظر فرصت بی خیالش نشدی...

- منتظر بودم یه چی دیگه بگه تا مَشدی حالشو جا
بیارم ...

ابرویی بالا انداخت و همان طور که به سمت اتومبیل
می رفتیم گفت:

- بابا دم این فرح خانم گرم... چه کرده با تو!
چشم غره ای رفتم که باعث شد بلند بخندد ...

در ماشین را باز کردم و برای آن که حرف را عوض کنم، گفتم:

– تو چرا هر روز بی ماشین میای؟

همان طور که روی صندلی جلو جا می گرفت، گفت:

– بابا زندگی خرج داره ... برج داره... یه جورایی

دارم پس انداز می کنم... می خوام زن بگیرم ... بهت

گفتم دیوونه شدم ... اما باباش...آخ آخ... با اون

شرطاش دمار از روزگارم در آورده ...

سرش را به چپ و راست تکان داد ...

حرفایش به شوخی بود اما غمی در دل آن پنهان بود

... می دانستم حسابی درگیر شرایط پدر صدف است ...

عشق چه بود ؟ چه بلاهایی که می توانست سر آدم

بیاورد ؟ و من نمی دانستم دوباره دارم گرفتار عشقی

جدید می شوم ...

آسمان همچو صفحه دل من

روشن از جلوه‌های مهتاب است

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوش‌تر از خواب است

فروغ فرخزاد

همان طور که لپ‌های تپل بهداد را می‌چلاندم گفتم:

– فری این پسر ت خیلی خوردنی شده ... ها ...

فریال از همان آشپزخانه سرکی کشید و گفت:

– واسه همینه انقدر تند تند به ما سر می‌زنی خاله جون؟

سر در شکم بهداد فرو بردم و پوفی کردم ... بهداد قهقهه‌ای شیرین زد که دلم برایش ضعف رفت ... مادر با خنده گفت:

– کشتی بچه رو ضعف رفت ...

این بار زیر گلوی او را بوسه‌ای زدم. او که خندید دندان ریزش را به رخم کشید و این بار دل من ضعف رفت ..

دیگر قادر به کنترل خودم نبودم ... بیشتر از قبل چلاندمش ... واقعاً دلتنگش بودم ... اما این روزها آن قدر فکرم درگیر بود که کمتر به یاد کسی می‌افتادم ... بی اختیار باز به یاد افتادم و علت این همه سرخوشی‌ام را ...

مادر، مهربان نگاهم کرد .. فریال با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد ... با دیدن من و بهداد در آن حال لبخندی زد و گفت:

- من اگه همچین خواهرزاده‌ی شیرینی داشتم هر روز بهش سر می‌زدم نه ماهی یه بار ...

مچ دست‌های تپل بهداد را گرفته بودم و روی پاهایم تابش می‌دادم .

-راست می‌گی به خدا ... اما باورت نمی‌شه کارای شرکت خیلی خسته‌ام می‌کنه ..

مادر هم به دفاع از من گفت:

-آره مادر ... امروز رو نگاه نکن ... نمی‌دونم آفتاب از کدوم طرف دراومده انقدر سرحاله ... هر روز خسته و داغون میاد خونه ...

با ابرو به فریال اشاره‌ای کردم که بین راست می‌گم
...

خندید و گفت:

- حالا بگو بینم کی ایشالا شیرینی خاله شدنمونو می-
خوریم؟

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

- خب بالاخره باید جواب سیامکو بدی دیگه ...

ابروهایم بالا پرید:

- سیامک دیگه کیه؟

فریال پشت چشمی نازک کرد و با صدایی ریز از مادر

پرسید:

- اِ ماما هنوز بهش نگفتی؟

مادر مستأصل به هر دوی ما نگاه کرد و جواب داد:

- خب وقت نشد... می خواستم آخر هفته که خونه-
ست بهش بگم ...

متعجب تر از قبل نگاهشان کردم که فریال دست
انداخت و بهداد را از میان آغوشم بیرون کشید و
گفت:

- بدش به من این بچه رو ... دیگه داره سنی ازت می-
گذره نمی خوای برای خودت بچه داشته باشی ...
کفری نگاهش کردم که مادر ادامه ی حرف او را
گرفت و گفت:

- الهی دورت بگردم مامان جان ... می خواستم بهت
بگم اما فرصت نشد .. هر شب انقدر خسته می اومدی
که نمی شد حرفی زد ..

تمام خوشی ساعاتی قبل دود شد و به هوا رفت ...
حالا این خواستگار تازه وارد را کجای دلم می-

گذاشتم ... حالا که ذهن من درگیر آراد شده بود ...
 آرنج‌هایم را روی زانو گذاشتم و سرم را میان دست-
 هایم گرفتم ... مادر آهی عمیق کشید و رو به فریال
 گفت:

- می‌بینی تو رو خدا نمی‌شه بهش حرف زد ... بین
 غمبرک گرفت ...

فریال بی توجه به حال من و با لحنی کاملاً جدی
 گفت:

- آخه شما دارید لوسش می‌کنید... انقدر لی لی به
 لالاش نذارید ... بچه که نیست بیست و پنج سالش
 داره تموم می‌شه ...

لبم را از داخل به دندان کشیدم ... مادر انگار حرف
 دلش را زده باشی، گفت:

- تو رو خدا ببینش ... نمی‌دونم تا کی می‌خواد به پای امیرسام بشینه ... بگردم برای اون بچه که اون جوری پر پر شد اما این داره دستی دستی خودشو نابود می‌کنه ...

نگاه فریال رنگ غم گرفت و گفت:

- می‌دونیم که عاشقش بودی ... واقعاً امیرسام تک بود ... خدا نگذره از کسی که اونجوری بهش زد و فرار کرد .. اگه نامردی نمی‌کرد و زود می‌رسوندش بیمارستان شاید اون بلا سرش نمی‌اومد ... اما به خدا اونم به این همه ناراحتی راضی نیست ...

بهداد را روی پایش گذاشت و ادامه داد:

- بذار پسره بیاد ... اگه نخواستی می‌گی نه دیگه ... هان فرح؟

کف دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و متفکرانه به بشقاب مقابلم خیره شدم ... چه باید می‌گفتم؟ ... دلم نمی‌خواست کسی را ناراحت کنم اما آن‌ها که نم دانستند باز هم دلم گیر افتاده است ... گیر کسی که هنوز نمی‌دانستم حسش به من چیست ... اما یک چیز را مطمئن بودم ... حس خودم به آراد ... حسی که همچون پیچکی ترد و تازه وجودم را دربرگرفته بود... کشش عجیبی به او پیدا کرده بودم درست مثل کششی که به امیرسام داشتم... گاهی کارهایش عجیب مرا به یاد امیرسام می‌انداخت ... با صدای فریال از افکارم بیرون آمدم و نگاهش کردم:

– ها فرح نظرت چیه؟ عزیزم انقدر این بنده‌ی خداها رو اذیت نکن ... مامان و بابا چه گناهی کردن که باید این همه غصه بخورن ... به خدا این پسره از هر لحاظ

که بگی خوبه ... آقا ... خوش تیپ مهمتر از همه
 تحصیل کرده ... وضع مالی شم که توپه یه بوتیک
 داره تو ولنچک ... به خدا این جور شانسا حالا حالاها
 سراغ آدم نمیادا ... دوست صمیمی بهزاده تو رو یه بار
 با ما دیده ... یادت نمیاد؟ ... تو عروسی بهناز اومده
 بود دنبال ما ...

بی توجه به حرفهای فریال از جا بلند شدم ... نگاه
 هر دو به سمت من کشیده شد ... لبهای خشکم را به
 هم فشردم و محکم گفتم:

– نه !

نگاهی به ساعت انداختم و زنگ شرکت را زدم ...
 ترس و هراسی که از روز گذشته وجودم را پر کرده
 بود باعث می شد کمی محتاطتر عمل کنم اما من به

آراد اطمینان کرده بودم ... آقا نادر در را برایم باز کرد و با دیدنم مثل همیشه لبخندی مهربان به رویم پاشید و گفت:

– سلام ... صبح بخیر ...

جوابش را دادم و وارد شرکت شدم ...

آقا نادر دستمالش را در دست میچاله کرد و گفت:

– میزتونو مرتب کردم ... الان چای هم دم می‌کشه

...

به سمت میز کارم رفتم و صندلی را کمی عقب دادم و

نشستم... خیلی دلم می‌خواست بدانم دیروز بعد از

آمدن آراد به شرکت چه اتفاقی افتاده است ... مسلماً

نمی‌توانستم از خودش بپرسم، پس بهترین گزینه آقا

نادر بود اما قبل از سؤال من خود آقا نادر فرصت

پرسش را به من داد ...

– راستی خانم سهیلی بهترید؟ دیروز رنگتون بدجور
پریده بود ...

بلافاصله جواب دادم:

– بله ممنون ... ببخشید دیروز یه کم حالم بد شد
واسه همون زود رفتم ...

کیفم را روی میز گذاشتم و همان طور که سیستم را
روشن می کردم، پرسیدم:

– چه خبر؟

انگار منتظر همین سؤال بود چرا که بلافاصله جواب
داد:

– خوب شد که دیروز رفتید ... اگه بدونید بعد رفتن -
تون چه بلوایی به پا شد ...

هری دلم فرو ریخت ... آراد به من قول داده بود ...
رنگ از رخسارم پرید ... در دلم غوغایی برپا شده بود

... خودکارم را برداشتم و همان طور که سعی می-
 کردم خودم را خونسرد نشان دهم پرسیدم:
 - آخه چرا؟

آقا نادر هیجان زده جلو آمد و گفت:

- والا چی بگم ... آقا کیانی که اومد نمی‌دونم چی به
 آقا کامیار گفتن که یه جلسه تو دفترشون فورس ماژور
 برگزار کردند و پرونده‌ی مهندس بهارلوی بیچاره رو
 دادن زیر بغلش و گفتن اخراج ... آقا مهندس هم که
 خیلی بهش برخوردده بود شروع به بی احترامی کرد
 ...همش می‌گفت شکایت می‌کنم ازتون ... نمی‌دونم
 آقا کیانی از کجا دلش پر بود ... انگار پی بهونه می-
 گشت که با مشت کوبید تو صورت مهندس ... اگه
 کامیار خان جلوشو نگرفته بود فکر کنم دلش می-
 خواست بیشتر بزندش ... مهندس هم کلی داد و بی

داد کرد که مهندس ناصحی بردش بیرون ... والا ما که نفهمیدم چه خبر بود و چرا یه دفعه اینا افتادن به جون هم ... اما من مهندس کیانی رو هیچ وقت این جور عصبانی ندیده بودم ...

کمی آرام شده بودم ... پس این خود مهندس بهارلویی بوده که باعث درگیری شده بود... کنجکاو پرسیدم :

– کسی که چیزیش نشد؟

– نه خانم آقا کامیار نداشت ماجرا کش بیاد اون وسط همش می گفت، آراد بی خیال شو ... قلبت می گیره ... ها ... آخه نمی ونم می دونید یا نه آقا مهندس مثل این که قلبش مشکل داره!

نفس در سینه‌ام حبس شد ... دردی در چهار ستون
 بدنم حس کردم ... باورم نمی‌شد ... یعنی آراد بیماری
 قلبی داشت؟

آقا نادر بی توجه به من با آب و تاب ادامه داد:
 - والا منم خبر نداشتم دیشب تازه فهمیدم ... وقتی
 مهندس بهارلو رفت ... رفتم که واسه آقا مهندس آب
 ببرم، حرفاشونو شنیدم ... آقا کامیار عصبانی داشت به
 مهندس می‌گفت، تو نمی‌دونی واسه قلبت ضرر داره
 ... اما آقا مهندس بدجور عصبانی بود ... رنگش کبود
 شده بود و تند تند نفس می‌کشید ...

نگران از جا بلند شدم و گفتم:

- بعدش که خوب بودن؟

- یه کم که بهتر شدن، به من گفتن تعطیل کنم ...

دیگه بعد اونو خبر ندارم ...

دلم به شور افتاده بود... دیروز که من در افکار و رویاهایم به چه چیزهایی فکر می کردم معلوم نبود چه اتفاقی برای آراد افتاده بود ... کاش دیشب زنگ زده بودم و به بهانه‌ی تشکر حالش را پرسیده بودم ... اما آن قدر درگیر حرف‌های مادر و فریال شده بودم که دیگر حال و حوصله‌ای برایم نمانده بود ... آقا نادر که حرف‌هایش ته کشید به سمت آبدارخانه رفت و گفت: -الان براتون چایی می‌ریزم ...

از دلشوره‌ای که به جانم افتاده بود، حالت تهوع گرفتم ... چیزی در دلم بالا و پایین می‌شد ... کاش زودتر آراد به شرکت می‌آمد تا خیالم آسوده می‌شد ... یک جا نمی‌توانستم بنشینم ... چند بار به سمت پنجره رفتم و به خیابان خیره شدم ... دست خودم

نبود نمی توانستم یک جا بند شوم ... هزار فکر و خیال
بد در سرم بالا و پایین می شد ...

دو ساعتی گذشت و از آراد و کامیار خبری نشد ...
دلشوره امانم را بریده بود و دیگر حال خودم را نمی-
فهمیدم ... یک بار به بهانه‌ی یکی از پرونده‌ها با
گوشی همراهش تماس گرفتم که جواب نداد و همین
بهانه‌ای شد تا حال و روزم بدتر شود ... تا ظهر صبر
کردم اما باز خبری نشد و این بار به گوشی مهندس
ایزدی زنگ زدم ... با صدایی خسته و آرام جواب
داد:

– بله ...

– آقای مهندس ...

– بفرمایید ...

– منم سهیلی ...

صدایش گیج می‌زد ... یا من این طور فکر می‌کردم
 ... راه نفسم بی اختیار بسته شد ... مهندس کلافه
 پرسید:

– خانم سهیلی کاری داشتید ؟

بھانه‌ای نداشتم پس بلافاصله گفتم:

– نیومدید شرکت نگران شدیم ...

– مشکلی نیست ... احتمالاً امروز نرسیم بیاییم ... شما
 حواست به شرکت باشه ...

لب به دندان گزیدم ... ضعف در دست و پایم نشست و
 با سستی پرسیدم:

– اتفاقی افتاده؟

مردد جواب داد:

– نه خیر ... جایی هستم که نمی‌تونم صحبت کنم ...

حس بدی وجودم را پر کرد ... این صدای همیشگی
مهندس ایزدی نبود ... نمی دانستم چه اتفاقی افتاده
است ... اما دلم بدجور آشوب شده بود...

پلک‌های سنگینم را باز کردم و چشم به کامیاری
دوختم که با نگرانی کنارم نشسته بود...چشمان بزم را
که دید پرسید:

- خوبی؟

نفس نصف نیمه‌ای کشیدم و با ضعف گفتم:

- ترس هنوز زنده‌ام ...

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

- چی بهت بگم آخه ... شانس آوردی به خدا ... همه

چی خوب بود ... فقط دکترت گفت این همه هیجان

و عصبانیت واسه تو ممنوعه ... اینو می فهمی آراد؟

تمام دیشب را در بیمارستان گذرانده بودم و خدا را
 شکر قبل از گرفتن قلبم با کامی تصمیم گرفته بودیم
 شب را در خانه آن‌ها بگذرانیم ... به همین دلیل با
 مادر تماس گرفتم و توضیح دادم به خانه نخواهم
 رفت ... اما هنوز ساعتی نگذشته بود که با تماس
 دوباره‌ی بهارلو جوری آمپر چسباندم که کارم به
 بیمارستان کشید ... با یادآوری حرف‌های نامربوط
 آخرش راجع به فرح، کفری شدم و بی اختیار
 انگشتانم مشت شد ... نفسی عمیق کشیدم و رو به
 کامیار پرسیدم:

- از شرکت چه خبر؟ کاش تو یه سر می‌رفتی ...
 - بی خیال شو آراد ... می‌شه؟ ... می‌دونی تا یه سال
 هم ممکنه رد پیوند بدی؟ بابا چرا رعایت نمی‌کنی ...
 مگه دکترا صد دفعه اینا رو برات تکرار نکرده ... چرا

ماه پیش بیوپسی (نمونه گیری) قلبتو انجام ندادی؟
 شرکت که دیگه از جونت مهمتر نیست؟ آه ...
 خسته شده بودم از این نمونه گیری های هر ماهه ...
 پزشکان تا یک سال نمونه گیری را هر ماه ملزم می-
 دانستند .. تا اگر رد پیوندی در حال رخ دادن بود،
 در همان مراحل اولیه و قبل از بروز علائم، تشخیص
 داده شود .

از روی صندلی بلند شد و حرصی مشتش را محکم بر
 کف دستش کوبید و نگاه از من گرفت ... می دانستم به
 شدت نگران است ... نگاهی به سمت سرمی که قطره
 قطره وارد رگ هایم می شد انداختم و بی حوصله
 پرسیدم:

- این کی تموم می شه؟

می‌دانستم عصبانی خواهد شد، اما نگران شرکت و
فرح بودم ... اگر بهارلو امروز از غیبتمان استفاده می-
کرد و به شرکت می‌رفت چه؟

نگاه نگران و کلافه‌ام را که دید گفت:

- همین چند دقیقه پیش خانم سهیلی زنگ زد ... چه
قدرم که نگران بود ...

دستم را به سمت آنژیوکت بردم که گفت:

- ای بابا بذار تا آخرین قطره‌اش بره تو اون رگای
بی مصرف ...

- بهش چی گفتی؟

- نگران نباش چیزی راجع به حال خرابت نگفتم ...

خدایی هنوز تو کف کاراتم ... موندم چرا

آنژیوگرافی سالیانه تو نرفتی ... می‌دونی اگه یکی از

رگات بگیره چی می‌شه؟ چرا انقدر بی‌فکری آرادی!

دیگر داشت شورش را در می آورد ... این همه نگرانی
را نمی خواستم ... من خوب بودم و قلب امیرسام در
سینه ام مثل یک ساعت کار می کرد ...

– آه ول کن دیگه ... این دکترا دوست دارن شلوغش
کنن ...

– بذار به خاله بگم ... این دفعه طرف حسابت خاله ست
... اوه اوه بانو رو یادم نبود ... صبر کن یه آشی بپزم
برات ...

سرم را روی بالش گذاشتم و پشت دست آزادم را
روی پیشانیم گذاشتم و غر غر کنان گفتم:

– برو بگو این پرستاره بیاد اینو باز کنه .. کامی برو تو
رو جدت ...

– باشه بابا تو هیجان زده نشو ...

از اتاق که بیرون رفت چشمانم را بستم... یاد حرف‌های نامربوط بهارلو که می‌افتادم تمام تنم گرم می‌گرفت ... کاش دیشب دم دستم بود تا تلافی حرف‌هایش را در می‌آوردم ... به خدا که یک مشت برای او کم بود ... چنین آدم عوضی و کثیفی را باید تا جا داشت می‌زدی ... مردک کثیف چیزهایی می‌گفت که داشت روح از تنم جدا می‌شد ... انگار بو برده بود که دلیل اخراجش همان کار کثیفی بود که با سهیلی کرده بود ... به همین دلیل غیر مستقیم راجع به او حرف‌هایی زد که دیگر نفهمیدم چه شد... آن قدر عصبانی شده بودم که حد نداشت ... اما شناختی که از سهیلی در این مدت پیدا کرده بودم، هرگز اجازه نمی‌داد نسبت به پاکی و نجابت او ذره‌ای شک کنم ... جواب دندان شکنی که داده بودم باعث شده بود تا خفه شود. می-

دانستم همان مستی که در شرکت به دهانش کوبیده بودم او را بیش از حد جری کرده بود تا زنگ بزند و آن اراجیف را به هم بیافد ... بعد از آن تماس، حالم بد شد و کامیار مرا به بیمارستان منتقل کرد... تمام شب را تحت نظر بودم و گیر دکتر ها افتاده بودم ... اما هر چه زودتر باید به شرکت برمی گشتم...

صدای آقا نادر مرا به خود آور:

- خانم سهیلی خوبی؟

حالم خیلی بد بود ... سر درد و سرگیجه امانم را بریده بود ... چرا هیچ کس خبری از آراد نمی داد... آن قدر خود خوری کرده بودم که جانی برایم نمانده بود ... او با آن قلب مشکل دار به خاطر من با بهارلو درگیر شده بود ... لیوان آب قندی را که آقا نادر

برایم آورده بود جرعه جرعه نوشیدم و با گفتن بهترم به کارم مشغول شدم ... تا ساعت تعطیلی شرکت چیزی نمانده بود و باید وسایلم را جمع می کردم ... اما دل رفتن نداشتم و دست دست کردن بودم... کاش می آمد و می دیدمش ... نگاهم مدام به سمت ساعت دیواری مقابلم بود ... دیگر ناامید از آمدنشان مشغول گذاشتن وسایل در کیفم بودم که زنگ شرکت زده شد ... آقا نادر به سمت در رفت. آراد و کامیار با هم وارد شرکت شدند ... از جایم بلند شدم و بی اختیار نگاهم به چهره ی آراد کشیده شد ... انگار دنبال ردی از درد و ناراحتی می گشتم ... زیر لب سلامی کردم ... نگاهی پر اخم به من انداخت و بی آن که جواب سلامم را بدهد، همان طور که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

– خانم سهیلی بیاید اتاق من ...

صدایش به شدت عصبانی و خشنوار بود ... تا به حال
او را این قدر بد اخم ندیده بودم ... آب دهانم را به
زحمت فرو دادم و با لرزی که بر وجودم نشسته بود به
سمت اتاق رفتم ... همزمان مهندس ایزدی هم پشت
سرم وارد اتاق شد و در را بست ...

32

پاهایم سست شده بود و لرزی خفیف را در آن احساس می‌کردم ... مهندس ایزدی همان طور که از کنارم می‌گذشت و به سمت میز آراد می‌رفت، با لحنی خاص پرسید:

– چه خبر خانم سهیلی؟

سرم را به نشانه‌ی هیچ تکان دادم و محکم سر جایم ایستادم ...

کنار میز آراد قرار گرفت و رو به او پرسید:

– کدومش بود؟

آراد با حفظ اخم‌هایش از میان نقشه‌های روی میز یکی را برداشت و همان طور که به طرفش می‌گرفت، گفت:

– ایناهاش ... بین، اصلاحش کردی زود بفرست واسه عظیمی ... دیدی که چه قدر ناراحت بود...
او هم در جواب سری تکان داد و گفت:
– باشه ... تو آروم باش ...

نقشه را برداشت و به سرعت از کنار من گذشت و از اتاق خارج شد ... اما من داشتم قالب تهی می‌کردم ... بی اختیار لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم ... احساس می‌کردم قلبم دارد قفسه‌ی سینه‌ام را پاره می‌کند و الان است که از جایش بیرون بزند ... آراد بلند شد ... صدای گام‌هایش که به سمت من برمی‌داشت، مثل پتکی آهنی بر سرم کوبیده می‌شد ...

نگاه نگرانم را به کفش‌هایش که هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد دوخته بودم ... صد جور فکر و گمان به ذهنم حمله‌ور شده بود و بدترین آن‌ها نخواستن من بود ... مقابلم که ایستاد نفس در سینه‌ام حبس شد ... سکوتی چند ثانیه‌ای بین مان حکم فرما شد ...

– نمی‌خوای نگام کنی؟

صدایش نرم و مهربان بود ... آرام نگاهم را بالا کشیدم و در دوچشم سیاه خندانش خیره شدم ... باور پذیر نبود، اخم‌هایش به طرز شگفت‌انگیزی از هم باز شده بود و جایش را به چین‌های ریز کنار چشم‌هایش داده بود و لبخند محوی گوشه‌ی لب-هایش نشسته بود .. دست در جیبش فرو برد و با دیدن حال‌م گفت:

– خوبی؟

باورم نمی‌شد ... اصلاً معنای رفتارش را نمی‌فهمیدم

... نه به آن اخم‌ها و نه به این حال و روز ... نگاه

متحیرم را که دید خیره در چشمانم پرسید:

- چرا این جوری نگام می‌کنی؟

- آخه ...

- آخه چی؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و جواب دادم:

- آخه رفتارتون ...

تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- یه کم سر کار با کامی حرفم شده بود ... اما الان

خوبم ...

جور خاصی نگاهم می‌کرد ... نمی‌دانستم چه بگویم؟ ...

اصلاً از کجا شروع کنم ... هزار سوال به انواع مختلف

در سرم جولان می‌داد ... اما مهمترینشان اتفاق دیروز

و حال بدش بود ... کمی حس خجالت و شرم داشتم
اما حالا که خودش راحت بود دلم می‌خواست من
هم همان احساس نزدیکی را داشته باشم ... لب‌های
خشکیده از ترسم را با زبان خیس کردم و گفتم:

– تو بیمارستان چه خبر بود؟

ابروهایش بالا پرید و متعجب پرسید:

– بیمارستان؟

موهایم را زیر مقنعه بردم و گفتم:

– نگید که هیچی .. می‌دونم من باعث شدم حالتون بد
بشه ...

کمی دیگر جلو آمد و فاصله‌ی بینمان را به حداقل
رساند و دست به سینه شد ... عاشق همین ژست‌های
مردانه‌اش بودم ... همان حالت‌هایی که مرا به یاد امیر
سام می‌انداخت ... همان قدر مردانه و همان قدر

جذاب ... هرم نفس‌هایش روی صورتم پخش شد ...
 خدایا من طاقت این همه نزدیکی را نداشتم ... قلبم
 دوباره جان گرفت و با ضرب در سینه‌ام شروع به
 کوبیدن کرد ...

– کی گفته حال من بد شده؟

استرس و نگرانی بیش از حدی که از صبح تحمل
 کرده بودم، باعث شد، چشمانم پر آب شود ... دلم
 نمی‌خواست به راحتی مکنونات قلبم را در اختیارش
 قرار دهم اما مگر می‌شد؟ با بستن پلک‌هایم لغزش
 اشک را روی گونه‌هایم حس کردم... بغض بدی
 گلویم را گرفته بود ... اما نگاه منتظرش در پی جواب
 من بود ... با صدایی خش‌دار و ملتهب جواب دادم:

– با مهندس ایزدی که تماس گرفتم فهمیدم ... صدای
 پیچ‌یه دکتر رو شنیدم ...

نگاهش مهربان شد و خیره به چشمانم پرسید:

- حالا یعنی این دونه‌های مروارید به خاطره منه ؟
سرم را از خجالت پایین انداختم ... آرام صدایم زد،
سرم را بالا آوردم و نگاه در نگاهش دوختم. چشمانش
دو دو می‌زد ...

- چرا تا این موقع تو شرکت موندی؟ ... اون بهارلوی
عوضی رو نمی‌شناسی ... کثافت دیشب خیلی دست و
پا زد ... فهمید که اخراجش از کجا آب می‌خوره...
خیلی تلاش کرد با حرفاش منو به هم بریزه اما
نتونست ...

دلم می‌خواست قلبش را لمس کنم ... دست خودم
نبود نیرویی مغناطیسی مرا به سمت او می‌کشید ..
نیرویی غیر ارادی و آشنا ... من کنار آراد پر بودم از
حس‌های خوب و دلپذیر ... انگستانم را بالا آوردم، اما

مردد میان راه ماندند ... کاش می‌فهمید از زمانی که
مشکل قلبش را فهمیده‌ام چه درد بدی را در سینه
حس می‌کنم ... هنوز خیره چشمانم بود و نگاهش پر
از حرف بود ...

– فرح خانوم؟

با صدای ضعیفی جواب دادم:

– بله ...

– باید حرف بزنیم ...

حتی این لحنش هم مثل امیرسام بود ... تصویر کنار
رودخانه مقابل چشمانم نشست "فرح خانوم باید با هم
حرف بزنیم"

– اوهوم...

لبخندی روی لب‌هایش نشست و گفت:

– از امروز خودم غروبا می‌رسونمت ... برو وسایلت رو بردار ... تو راه باهم حرف می‌زنیم ...

دلم می‌خواست زودتر از اتاق فرار کنم ... من طاقت این همه مهر و محبت را نداشتم ... مهر و محبتی که روزها بود از دست داده بودم ... به قصد برگشت گامی به عقب گذاشتم که گفت:

– یه لحظه وایسا ..

در جایم ایستادم ... خیره به اشک‌های غلتیده روی گونه‌ام گفت:

– اینا خیلی با ارزشن ... بی خودی حراجشون نکن ... می‌خواستم فریاد بزنم " خدایا کمکم کن " دیگر طاقت ایستادن نداشتم و با بغضی که دوباره گلویم را می‌فشرده از اتاق بیرون زدم ... باورم نمی‌شد ... این آراد بود که انقدر مهربان و پر مهر نگاهم می‌کرد ..

باید حرف می زدیم و من مطمئن بودم قشنگترین و زیباترین کلمات در انتظارم است ..

"بگذار بگویم

ناب ترین جای دنیا آغوش توست

جایی میان دو بازویت، روی قفسه سینه ات
مماس با قلبت

همان قلبی که تمام زندگی من است"

آرام و نامحسوس نفسی عمیق کشیدم و عطر حضورش
را به جان خریدم ... مسیر را پرسید و به راه افتاد ...
کنارش نشسته بودم ... داشتم باور می کردم که می شود
... می شود چیزی را که به سختی در باورت نمی گنجد
انقدر راحت به دست آوری ... زیرچشمی نگاهی به

نیم رخس انداختم ... اخم نداشت اما سر حال هم نبود
 انگار داشت با خودش کلنجار می رفت .. گویی می-
 خواست حرفی بزند و نمی توانست .. اما بالاخره لب
 باز کرد و با آرامش گفت:

- یه جایی خوندم صادق هدایت می گه "عاشقی باید
 قسمته آدم بشه ...

وقتی شد یهو به خودت میایی می بینی یکی هست که
 با همه فرق می کنه ... صدای پاشو می شناسی...

وقتی می بینیش انقدر قلبت تند تند می زنه فکر می-
 کنی الان صداشو همه می شنون ... بهت محل نذاره
 کلافه ای؛ وقتی هست خوبی وقتی نیست ...

مهم نیست که با هم قهرین یا آشتی؛ مهم این که باشه؛
 پشت باشه، فقط باشه...

وقتی هم نیست جاشو هیچ کس دیگه ای پر نمی کنه

و این یعنی بهترین و ناب‌ترین حس دنیا
اصلاً یعنی...

خود خود زندگی.....

منم یه روز این شکلی بودم ... عاشق بودم ... پر بودم
از این حسای خوب ... با این که مشکل قلبی داشتم ..
یه نوع نارسایی قلبی مادرزادی ... اما داشتم باور می-
کردم اگه خدا تو وجودم یه نقصی گذاشته یه روز
این نقص رو جبران می‌کنه ... وقتی عسلو به من داد
دیگه مطمئن شدم ...اون کسی رو به من داد که با
وجود همه‌ی مشکلاتم نتونستم ازش بگذرم ... دختری
که عاشقش شدم و باهاش ازدواج کردم ...

تمام تنم به یک باره منجمد شد ... آراد زن داشته؟!
عسل نامی همسر آراد بوده ... دنیا مقابل چشمانم رو به

سیاهی رفت اما او بی توجه به من، آه عمیقی کشید و همان طور که به رو به رو خیره شده بود، ادامه داد:

- وقتی با عسل ازدواج کردم، انگار روی ابرا سیر می- کردم ... یه حس خوب داشتم که به دنیا نمی-دادمش ... با وجود این که قلبم مشکل داشت، عسل منو قبول کرده بود و همین باعث می-شد من بیشتر دیوونه ش بشم ... در نظرم اون یه فرشته‌ی مهربون بود...

چند بار تند تند نفس کشید ... انگار با یادآوری خاطراتش نفس کم می-آورد:

-اما نمی-دونم از کجا و چه جوری یه طوفان زندگیمو از هم پاشوند ... همسرم برای همیشه ترکم کرد ... هیچ وقت نفهمیدم چرا این کارو کرد اما بازم خدا یه معامله ناخواسته باهام کرد ...هم زمان با رفتن عسل، یه قلب سالم بهم داد ... گفت برو زندگی کن ...

اما چه فایده دلم نمی خواست زندگی کنم ... عشقم ..
 روحم .. جونم رفته بود ... با از دست دادن اون ناامید
 شده بودم ... این زندگی برام هیچ و پوچ شده بود ...
 نگاهش را به سمتم چرخاند و پرسید:

– مسیر و درست دارم می رم دیگه؟

بی حرف سر تکان دادم ... تمام تنم سر و بی حس
 شده بود ... هنوز مسخ شنیدن تک تک کلماتش بودم
 ... آراد هم مثل من یک شکست در زندگی اش داشت
 ... او هم از دست داده بود ... دوباره نگاه از من
 گرفت و به مسیر مقابلش دوخت و ادامه داد:

– عمل قلبم با موفقیت انجام شد ... برخلاف خواسته ی
 من همه چی خوب و عالی پیش رفت و من باز
 فهمیدم اون چیزی که برام مقدر شده خارج از اراده
 ی من ... بگذریم ... تا این که این شرکتو زدیم و تو

اومدی ... نمی‌دونم چی جوری بگم ... هر بار که می-
دیدمت قلبم به شدت می‌کوبید و انگار که می‌خواست
از جاش کنده بشه ... نمی‌دونم دست خودم نبود ...
این قلب جدید منو به بازی گرفته بود ... بازی که من
ازش سر در نمی‌آوردم... همین حسا باعث شد توجه‌م
بهت جلب بشه ... منی که همه‌ی فکر و ذهنم عسل بود
حالا یه دختر ریز نقش حواسمو پرت می‌کرد ... می-
خوام باهات رو راست باشم ... می‌تونم؟
چیزی در دلم فرو ریخت ... تمام تنم گر گرفت و
همه‌ی وجودم گوش شد ... باز هم کم حرف شده
بودم و با سر جواب دادم...
لبخندی زد و گفت:

می‌دونم حرفام تلخه ... اما نمی‌خوام اول راهی
 دروغ بگم ... می‌خوام صادق باشم و حرف دلمو بهت
 بزنم ...

انگشتانم درهم قفل شد ... ذهنم پر شد از جملات ضد
 و نقیض ...

آراد نفسی کشید و آرام زمزمه کرد:

- نمی‌گم عاشقتم چون نیستم ... اما نمی‌تونم هم بگم
 نمی‌خوامت که صد البته تو این چند روز فهمیدم که
 می‌خوامت ...

پوزخندی به حرف‌های خود زد و ادامه داد:

- هه... شاید با خودت بگی با دست پس می‌زنم و با پا
 پیش می‌کشم ... اما به خدا این طور نیست ... یه چیزی
 این وسط درست نیست ... خودمم ارزش سر در نمی‌ارم
 ... کلافه‌ام چون نمی‌دونم چمه ... خواستم باهات

حرف بزنم... می‌خوام حس واقعیتو نسبت به خودم
بدونم ... می‌خوام بهم کمک کنی تا حس درستمو
پیدا کنم ...

دوباره بغض خفه کننده‌ای راه گلویم را بست ... نفس
کشیدن برایم سخت شد و محکم‌تر انگشتانم را درهم
چلاندم و نگاهم را به بیرون دوختم ... آرام اتومبیل را
به گوشه‌ی خیابان کشید و متوقف شد ... صدای نفس-
هایش را می‌شنیدم ... شاید سخت بود شنیدن این
حرف ها ... چه قدر همه چیز برایم عجیب بود... من
هم با وجود عشق امیرسام که هنوز در تک تک
سلول‌های تنم ریشه داشت کشش عجیبی نسبت به او
پیدا کرده بودم ... خدایا داشت چه اتفاقی بین ما می-
افتاد ... او عاشقم نبود و مرا می‌خواست. من هم
عاشقش نبودم اما می‌خواستمش ... عجب حال غریبی

بود ... من می فهمیدمش ... آرام صدایم کرد ... نگاهم
 را از بیرون گرفتم و پایین انداختم اما جرأت نگاه
 کردن به چشمانش را نداشتم ... هوای دلم حسابی
 ابری شده بود و می ترسیدم زیر گریه بزنم ...
 - فرح خانم؟

این بار دلنشین تر از قبل گفت:

- من میونه‌ی خوبی با دروغ ندارم ... بذار حسم رو
 قابل درک تر برات بگم ... تو خیلی خانمی ... متینی و
 نجیب ... این چند وقت فکر و ذهن منو به خودت
 مشغول کردی ... من ... من ... یه جورای خاصی می-
 خوام داشته باشمت ... وقتی کنارمی احساس خوبی
 دارم ... آرومم ... اما از طرفی با خودم درگیرم ...
 عذاب وجدان دارم ... یه حس بد ... یه حس ناجور
 توی وجودم ، توی فکرم وول می خوره ... اذیتم می-

کنه ... من می‌خوام تو کمک کنی اول از اون حسا
رها بشم ... کمک می‌کنی ... ها؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چشمان نگران‌ش
دوختم ... آیا من می‌توانستم کمکش کنم؟ یکی باید به
خود من کمک می‌کرد ... درست مثل کسی بودم که
میان دو راهی گیر افتاده است، نمی‌دانستم چه کار
کنم ... امیرسام هنوز برایم مثل آن روزها زنده بود
... تنها یک کشش غریب مرا به این جا کشیده بود ...
کشی که نمی‌دانستم این روزها چرا مثل یک
آهنربای قوی مرا به سمت آراد می‌کشاند ... از حال و
روز خودم متحیر بودم ... به این راحتی‌ها نمی‌شد
نقش عشق را از قلب و روح پاک کرد. بلا تکلیف
نشسته بودم ... آیا می‌توانستم کمکش کنم؟ کسی که

هنوز عشق همسرش را در گوشه‌ای از قلبش نگه داشته بود ... کسی که عذاب وجدان داشت ...

نگاه رمیده‌ام را که دید گفت:

– نمی‌خوای چیزی بگی؟

لب‌هایم از هم باز شدند و کلمات یکی یکی بر زبانه جاری شدند:

– همسرتون مرده؟

اخم‌هایش را درهم فرو برد و با لحنی غمگین گفت:

– نه ... یه روز صبح پا شدم دیدم بی خبر ترکم کرده

...

نفس در سینه‌ام حبس شد ... پس بود؟ این زن هنوز

هم در زندگی آزاد حضور داشت ... هر چند غیر

مستقیم ... بی اختیار پرسیدم:

– چرا؟

- نمی‌دونم... ما زندگیمونو با عشق شروع کردیم ...
 هر دو عاشق بودیم ... نمی‌دونم ... نمی‌دونم ...
 و مشتش را محکم بر فرمان کوبید ... آراد هم عشقش
 را از دست داده بود درست مثل من ... با این تفاوت
 که عشق من مرده بود اما عشق او!
 بی اراده پرسیدم:

- و اگه یه روز همسرتون برگردن؟
 - هیچ وقت نمی‌بخشمش ... ضربه‌ای که عسل به روح
 و روانم زد نه نه ... هرگز نمی‌بخشمش ...
 دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود ... دلم می‌-
 خواست باز هم بیشتر بدانم اما حال و روزش اجازه
 پیشروی نمی‌داد ... به خصوص که قلبش هم مشکل
 داشت ... آرام زمزمه کردم:
 -بهم اجازه بده فکر کنم...

لبخند بی جانی بر لبانش نشست و اتومبیلش را روشن
کرد و به راه افتاد. کاش می شد هر دو زندگی تازه-
ای را آغاز کنیم ...

33

با صدای تلفن همراهم سر از محاسبه آمار و ارقام
مقابلم بیرون کشیدم و گوشی‌ام را از کیفم بیرون
آورددم ... شماره‌ی مادر بود ... همان طور که کش و
قوسی به بدنم می‌دادم، جواب داد:

– سلام مامان جان ..

با صدایی بیش از حد شاد و قیراق گفت:

– سلام مادر خوبی ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– مرسی ... مامان چیزی شده ...

با شعف جواب داد:

– نه ... مگه باید چیزی شده باشه که من حال دخترم
پیرسم ...

نگاهم به سمت ساعت دیواری روی دیوار افتاد و
گفتم:

– خب آخه من یه ساعت دیگه خونه‌ام ... می‌اومدم
دیگه ...

کمی برایم عجیب به نظر می‌رسید و حدسم درست
بود ... صدای فریال را شنیدم که گفت:

– اِ ماما چرا آسمون و ریسمونو بهم می‌بافی بهش بگو
دیگه ...

قبل از مادر پرسیدم:

– فریال اون جاست ؟

مادر با دستپاچگی جواب داد:

–آره مادر ... امشب این جاست ...

باز صدای فریال را کلافه شنیدم که گفت:

– نه خیر انگار کار شما نیست بدید خودم بهش بگم ...
و قبل از این که مادر کلامی دیگر بگوید صدایش در
گوشی پیچید:

– سلام فرح خوبی؟

جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

– فری چی شده ... چرا این جوری می کنی؟

مثل همیشه مستقیم رفت سر اصل مطلب و گفت:

– بین فرح حاضر باش تا چند دقیقه دیگه قراره
سیامک بیاد دنبالت ...

بی اختیار از جا پریدم و بلند پرسیدم:

– چی؟

– اوه گوشم رفت چرا جیغ می کشی ... خشمگین و حرصی سعی در کنترل صدایم کردم و مثل کسی که در حال خفه شدن بود، گفتم:

– چی کار کردی فری؟ ... معلوم هست؟! ... کی گفت هَلِک و هَلِک این پسره رو بفرستی دنبال من ... آه... فریال خونسرد جواب داد:

– واسه این که تو رو باید گذاشت توی عمل انجام شده ... وقتی حرف گوش نمی کنی همین می شه دیگه ...

چشمان هراسانم را به در اتاق آراد دوختم و آرام گفتم:

– جون من بهش زنگ بزن قرارو عوض کن ... تو رو خدا فری ...

او که متوجه حال و روز من نشده بود گفت:

- وا چته تو ... پسره که لولو خرخره نیست ... با بابا هم حرف زدیم گفت مشکلی نیست ... برید بیرون یه بستنی چیزی بخورید و با هم آشنا بشید ..

همان طور که فریال در حال حرف زدن بود در اتاق آرام باز شد و او بیرون آمد ... برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد ... مثلاً امروز تصمیم داشتم در راه برگشت به خانه جریان حضور امیرسام را به آرام تعریف کنم اما با این اتفاق مسلماً دیگر نمی‌شد ... آرام زمزمه کردم:

- فری تو رو خدا کنسلش کن ...

با بدجنسی تمام جواب داد:

- متأسفم توی راهه و فکر کنم چند دقیقه دیگه برسه شرکت ... شماره‌ی تو رو هم دادم بهش تا رسید بهت زنگ بزنه .. بی ادب نشی‌ها فرح ...

بلند زیر خنده زد و گفت:

– خوش بگذره گلم ...

و تماس را قطع کرد ...

حال خیلی بدی داشتم ... غیر قابل توصیف ... در چند روز گذشته هنوز به دلیل حرف‌هایی که بین من و آراد رد و بدل شده بود، گیج و سردرگم بودم، هنوز به این فکر می‌کردم که او عاشق همسرش بوده و من عاشق امیرسام .. اما هر دو اعتراف کرده بودیم که نسبت به هم کششی خاص داریم ... مثل یک قانون نانوشته بعد از تعطیلی شرکت این آراد بود که در سکوتی خاص مرا به خانه می‌رساند و البته هنوز این فرصت پیش نیامده بود که بتوانم از حضور امیرسام در زندگی‌ام سخن بگویم ... نمی‌دانستم راجع به این قضیه چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد و تا حدود

زیادی دلم می‌خواست تا بیشتر شناختمش حرفی از امیرسام نزنم. قرار بود بعد از مدت کوتاهی که از آشنایی‌مان می‌گذشت در صورت رضایت، خانواده‌ها را در جریان بگذاریم ... دلم می‌خواست کمی بیشتر یکدیگر را بشناسیم ... اما با این کار فریال نمی‌دانستم چه کنم؟ من فریال را می‌شناختم ... می‌دانستم آن قدر با پدر و مادرم صحبت می‌کند تا مثلاً من این موقعیت به قول خودش اکازیون را از دست ندهم .. سنگینی نگاه آراد را که حس کردم سر بلند کردم و تازه یادم افتاد چه بلایی سرم آمده است .. دلم نمی‌خواست آراد راجع به این خواستگار چیزی بفهمد ... دوست نداشتم فکر کند مخصوصاً خواستگار علم کرده‌ام تا خودی نشان دهم ... نگاه کلافه‌ام را که دید با ابرو اشاره کرد "چی شده؟"

چتری‌هایم را که دوباره روی پیشانیم رها شده بود

زیر مقنعه زدم و با عجله گفتم:

– می‌شه من یه کم زودتر برم ...

کنجکاو جلو آمد و گفت:

– چیزی شده؟

سرم را به نشان منفی تکان دادم و گفتم:

– نه ... نه ..

به گوشی‌ام اشاره‌ای کرد و گفت:

– کی بود؟

لب به دندان گزیدم و گفتم:

– خواهرم ... باید زودتر برم خونه ... می‌شه؟

با صدای زنگ تلفنم روح از تنم گریخت و من بی

رنگ و روتر از قبل نگاه به آراد دوختم ..

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- فرح خانم خوبی؟ گوشت داره زنگ می‌زنه ...
نگاهم را دزدیدم و آرام روی گوشی را لمس کردم و
جواب دادم:

- بله ...

- خانم سهیلی؟

بی اختیار دست‌هایم می‌لرزید. در یک عمل انجام
شده قرار گرفته بودم و راه گریزی نبود.

آراد حالا دستهایش را در جیبش فرو برده و با
کنجکاوی به حال و روز من خیره شده بود ... انگار او
هم متوجه رفتار عجیب و غریبم شده بود . نمی-
خواستم مقابلش چیزی بگویم به همین دلیل در
گوشی گفتم:

-بخشید یه لحظه ...

و رو به آراد پرسیدم:

– امري داشتيد؟

آراد گوشه‌ي سبيلش را به دندان گرفت و متفكرانه و
كمي دلخور گفت:

– نه ديگه كاري ندارم ... به كارت برس ...

و به گوشي‌ام اشاره كرد و بي اين كه منتظر جواب
من بماند، به سمت اتاقش حركت كرد ...
كلافه به شخص پشت گوشي گفتم:

– بفرمايد ...

– ببخشيد انگار بد موقع مزاحمتون شدم ...

چه قدر هم صدايش متين و موقر بود ... با صدائي پر
حرص جواب دادم:

– امرتونو بفرمايد ...

– صميمي هستم ...

–بله؟!!

– سیامک صمیمی هستم ... دوست آقا بهزاد ... مثل

این که در جریان نیستید؟

هول و دستپاچه جواب دادم:

– نه خیر ...

با لحنی متعجب پرسید:

– نیستید؟

در دل ناسزایی نثار فریال کردم و جواب دادم:

– چرا چرا هستم .. خواهرم همین الان تماس گرفتن

و منو در جریان گذاشتن ...

بی قرار بودم ... دایم نگاهم به سمت اتاق آراد و در

بسته‌اش می‌رفت و برمی‌گشت ...

– ببخشید شما الان کجایید؟

– من الان توی ماشینم درست جلوی شرکتتون هستم

...

زیر لب و آرام زمزمه کردم:

– لعنتی ...

– چیزی گفتید؟

پشت دستم را به پیشانی داغ کرده‌ام گذاشتم و گفتم:

– بله ... می‌شه یه کم صبر کنید ... من خبر نداشتم

واسه همین یه مقدار از کارام مونده ...

– اوه خواهش می‌کنم .. حتماً ... به کارتون برسید ...

چه قدر مؤدب و با نزاکت بود ... این را می‌شد از

ادای کلماتی که به کار می‌برد حس کرد ... با

شرمندگی خداحافظی کردم ... گوشی را روی میز

گذاشتم و مانتویم را مرتب کردم و به سمت اتاق آراد

رفتم ... تقه‌ای به در زدم ... با صدای بفرمایدش وارد

اتاق شدم و در را بستم ...

رو به پنجره ایستاده بودم و به اتومبیل مدل بالایی که درست مقابل شرکت پارک شده بود، نگاه می کردم ... حس کردم صاحبش که مرد جوانی بود، وقتی پیاده شد با نگاهی خاص سر تا پای شرکت را برانداز کرد و درست رو به شرکت تکیه به اتومبیلش زد ... با ورود فرح به اتاق نگاه از جوانک برداشتم و به سمت او برگشتم ... چرا انقدر دستپاچه و نگران به نظر می رسید؟ ... کاش می گفتم مشکلش چیست! ... بی اراده عطر ملایمی که در اتاق پیچیده بود را به مشام کشیدم ... عطری که این روزها عجیب قلب و روحم را آرام می کرد ... با چند ثانیه مکث پرسیدم:

– چی شد می خوای بری؟

با گونه هایی که از شرم سرخ شده بود جواب داد:

– آره ... برم ... یه کاری پیش اومده برام ...

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم:

– نیم ساعت صبر می کردی... خودم می رسوندمت ...

– نه دیگه برم بهتره .. مامانم منتظره ...

حس عجیبی داشتم ... چرا دلم نمی خواست تنها برود

... برای این که جلوی خودم را بگیرم تا دنبالش راه

نیافتم با لحنی سرد و خشک گفتم:

– به سلامت ...

زیر چشمی نگاهی کرد و گفت:

– خداحافظ ...

نمی دانم چرا احساس می کردم، حال عادی همیشگی

را ندارد ... دلواپسی خاصی در چشمانش دو دو می زد

... انگار داشت چیزی را از من مخفی می کرد ...

با شنیدن صدای خداحافظی اش از نادر و همزمان با

بسته شدن در شرکت از اتاق بیرون زدم ... دلم بی

قرار شده بود و احساس نا آرامی می کردم ... به سمت میزش رفتم و خیره به وسایل مرتب و منظم روی میز شدم نگاهم چند بار به سمت گوشی همراهش که روی میز جا گذاشته بود رفت و برگشت ... یعنی آن قدر ذهنش درگیر بود که گوشی اش را فراموش کرده بود !؟

کسی مرا صدا زد " آراد زود باش الان میره " درنگ را جایز ندانستم و چنگی به آن زده بلافاصله از شرکت بیرون زدم ... پله ها را یکی دو تا و با سرعت پایین رفتم و خود را به بیرون از شرکت رساندم اما با دیدن تصویر مقابلم در جا خشک شدم ... فرح بود، داشت با همان جوانک خوش و بش می کرد ... کامم تلخ شد .. انگار که مزه ی زهر مار می داد ... صدای نفس هایم آن قدر بلند بود که حس کرد و به عقب برگشت و با

دیدن من چشمایش گرد شد و با صدای خفه‌ای لب زد:

-آراده...

قلبم آن قدر بی قرار شده بود که هر آن حس می-کردم از سینه‌ام بیرون خواهد زد ...

پاهایم بی اجازه‌ی من به سمت آن‌ها راه افتاد و با هر قدمم رنگ از روی فرح بیشتر می‌گریخت ... هنوز بهت زده نگاهم می‌کرد ...

هزار سوال بی جواب در ذهنم بالا و پایین می‌شد ... فرح با نزدیک شدن من لب‌هایش را جمع کرد و با دستپاچگی گفت:

- سلام ...

نگاهم را به مرد خوش قد و بالای مقابلم دوختم و در جواب فرح گفتم:

– فکر کنم همین چند دقیقه پیش با هم خداحافظی کردیم ...

نمی دانم چرا حس شیری را داشتم که شیر دیگری با همان جلال و جبروت وارد قلمرواش شده بود .. فرح با صدایی که به زحمت شنیده می شد، رو به جوان کرد و گفت:

– ببخشید آقای صمیمی، ایشون مدیر عامل شرکتمون هستند آقای کیانی ...

یک تای ابرویم را بالا بردم و منتظر نگاهش کردم. با استرس آب دهانش را فرو داد و افزود:

– ایشونم آقای صمیمی یکی از دوستان شوهر خواهرم که امروز زحمت بردن منو کشیدن ...

نگاهم هنوز خیره به چشمان مرد جوان مقابلم بود ... چیزی حدود بیست و هفت، هشت سال داشت و بسیار

خوش تیپ به نظر می‌رسید... چهره‌اش کمی استخوانی بود و چشمان قهوه‌ای بسیار نافذی داشت ... جوان که نگاه خیره‌ی مرا دید دست دراز کرد و با ادبی مثال زدنی گفت:

– ببخشید ... خوشحالم از آشنایتون ...

دستش را میان انگشتانم فشار دادم و گفتم:

– منم همین طور ...

ما مردها خوب یکدیگر را می‌شناسیم و خوب حس و حال هم را درک می‌کنیم ... انگار که او هم در چشمان من چیزی خواند که با تعجیلی مشهود گفت:

–البته خانم سهیلی نگفتن که دلیل این همراهی چی قراره باشه ...

نیشخندی زدم...کسی در درونم فریاد کشید " کور خوندی آراد نیستم اگه بذارم فرحو با خودت ببری "

خودم هم از این تلنگر متعجب شدم ... چرا حسی داشتم غیر قابل توصیف؟ حسی که وجودم، تک تک سلول‌هایم را پر کرده بود که "فرح مال توئه ... آراد اجازه نده ... غیرت کجا رفته آراد؟" با تعجب به حرف‌هایی که در سرم بالا و پایین می‌شد فکر کردم... این من بودم؟!!

با طعنه‌ای آشکار رو به فرح گفتم:

- خب خانم سهیلی می‌گفتید که برای این همراهی خاص، زحمت نکشن ...

فرح متوجه منظورم شد ... به تیزهوشی‌اش شک نداشتم. لب‌هایش را به عادت معمول به دندان گرفت و با نجابت چشمانش را به من دوخت و زمزمه کرد:

- خواهش می‌کنم آقای کیانی ...

اما من بی پرواتر از قبل و با جسارت رو به جوان
کردم و گفتم:

– اومم ... آقای؟

– صمیمی ...

به والله که صدای قلب فرح را می شنیدم...

– بله آقای صمیمی ... خانم سهیلی نگفتن که قبلاً به

من جواب مثبت دادن؟

چشمان سیامک از حدقه بیرون زد و متحیر از فرح

پرسید:

– واقعاً؟

دستم را داخل جیبم کردم و با حالتی خاص و فاتحانه

چشم به نگاه بی قرار دختر مقابلم دوختم. نگاهی که

دنبال گمشده‌ای می‌گشت و درست وقتی که آن را

در چشمانم یافت، آرام سر به نشانه‌ی مثبت تکان داد...

باید این مردک را به هر نحوی که بود از قلمرو
خودم بیرون می کردم ... پس ادامه دادم:

– البته پیش پای شما بالاخره من تونستم جواب مثبت
رو از فرح خانم بگیرم به همین خاطره که هنوز
خانواده شون در جریان نیستن ..

و لب‌هایم را به خنده گشودم و رو به او گفتم:

– پس لزومی نمی بینم که ایشون با شما همراه شن ...
انگار که هنوز باور نکرده بود زیرا رو به فرح کرد و
گفت:

– شما مطمئنید خانم سهیلی ... فریال خانم در جریان
هستند؟

حالا داشت دست به دامن خواهر فرح می شد ... کم
کم داشتم عصبانی می شدم ... اما فرح اجازه نداد و
مداخله کرد:

- قرار بود امشب بهشون بگم ... من نمی‌خواستم این جوری بشه ... اما واقعا من در جریان کارای فریال نبودم ... اون منو توی عمل انجام شده گذاشت ... بازم معذرت می‌خوام ...

با هر کلام فرح، غمی بر چهره‌ی او چیره شد و من فهمیدم این جوان مدت‌هاست که در پی ازدواج با اوست و همین باعث شد از این که تعلل نکردم و زودتر حرف دلم را زدم، حس خوبی داشته باشم ... چه بسا که با حرف‌هایی که قبل از این به فرح زده بودم او دچار تردید می‌شد ... حالا آسوده خاطر با همان ژست همیشگی‌ام به آخرین تلاش‌های شیر جوان مقابلم می‌نگریستم ... سیامک صمیمی که در اتومبیلش نشست و پا روی پدال گاز گذاشت، فرح به

سمت من بر گشت و با دلخوری آشکاری نامم را بر
زبان راند:

-آراد!

لحن صدایش را بسیار می پسندیدم .. آرام بود و پر از
احساس و شدیداً دلخور! باید حرف می زدیم ... به
سمت پارکینگ راه افتادم و گفتم:

- باید حرف بزنیم ... یا خودم می رسونمت ...

هنوز در جایش ایستاده بود و با تخیلی عجیبی گفت:

- آراد چرا نداشتی خودم بهش بگم ... الان می ره
می ذاره کف دست شوهر خواهرم ... حالا چی کار
کنم؟ آبروم رفت ...

نگاهی غضبناک به سویش انداختم و گفتم:

- فکر می کنی مثل سیب زمینی می ایستادم و اجازه
می دادم خیلی راحت باهاش بری بستنی خوری؟

لبخند نرمی بر لب‌هایش نشست که بیشتر کفری شدم و گفتم:

– خودم می‌برمت نمی‌خواد انقدر خوشت بیاد ...
دست خودم نبود تعصب عجیبی روی او پیدا کرده بودم. به سمت پارکینگ قدم برداشتم و با لحنی هشدار دهنده گفتم:

– امشب با خانواده‌ت حرف بزن...

وارد پارکینگ شدیم ... اتومبیلش گوشه‌ای پارک شده بود ... آرام به دنبالش می‌رفتم ... حالا بعد از گذشتن چند دقیقه از آن جریان، تازه می‌فهمیدم آراد چه کار کرده بود.. " خدایا آبرویم پیش همه می‌رفت... الان سیامک به بهزاد و بهزاد به فریال و او هم به پدر و مادرم همه چیز را می‌گفت ... تصور این

که بدون مشورت با آنها جواب مثبت داده بودم داشت دیوانه‌ام می‌کرد ... آراد هم مثل فریال مرا در عمل انجام شده قرار داده بود ... خدایا چه کار می‌کردم؟" ... پدرم مرد روشنفکری بود اما من در خودم این جسارت را نمی‌دیدم که با بی‌پروایی بگویم که به آراد جواب مثبت داده‌ام ... از دست آراد شدیداً دلخور شده بودم که اجازه نداده بود خودم با روشی که می‌دانستم خانواده‌ام را در جریان بگذارم ... البته از سویی، از جسارت و بی‌پروایش هم بی‌نهایت خوشم آمده بود و دلم قرص شده بود که مرا می‌خواهد ... حسم می‌گفت برخلاف حرف‌هایی که زده بود جایی در دلش دارم و همین باعث می‌شد از شدت خشم و ناراحتی‌ام کمی کاسته شود ...

به سمت در اتومبیل رفتم که به دنبالم آمد و گوشی
همراهم را به سمتم گرفت و گفت:

-راستی این گوشی نجات داد ... بگیرش ...

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- خب نداشت بالاجبار با اون یارو بری ... مگه نمی-
گی خواهرت تو عمل انجام شده قرار دادنت...
بگیرش دیگه ...

چقدر مغرور بود ... یعنی هنوز هم نمی‌خواست کمی
از موضعش پایین بیاید و اعتراف کند

با دلخوری دستم را جلو بردم ... همان طور که
گوشی را میان انگشتانم می‌گذاشت ، کمی جلوتر آمد
و مرا بین بدنه‌ی اتومبیل و دیوار پارکینگ گیر
انداخت ... فاصله‌ی بین مان خیلی کم شده بود ...

گرمای نفس‌هایش را به خوبی حس می‌کردم ...
 لرزش نامحسوس دستهایم را که دید پرسید:

– ازم دلخوری؟

نگاه در نگاهش دوختم ... منتظر جوابم نشد و محکم و
 جدی گفت:

– نباش ...

دلم می‌خواست چیزی بگوید تا دل پر آشوبم آرام
 گیرد و انگار حرف چشم‌هایم را خواند که با لحنی پر
 از احساس و دلنشین گفت:

– نگفتم عاشقتم ... چون می‌ترسم ... من از عاشقی و

عاشقی کردن بدجور می‌ترسم ...

دستش را به بدنه‌ی اتومبیل تکیه داد ... حالا در نیم
 قدمی من بود ... نگاهم به چشمان خوش حالت و

مشکی رنگش زوم شده بود ... یعنی داشت اعتراف می کرد ... پر درد لب زد:

- می ترسم بگم عاشقت شدم ... می ترسم ... اینو می - فهمی؟

رگ های پیشانیش ورم کرده بود و رنگ چهره اش به کبودی می زد... تازه می فهمیدم ... آراد یک بار طعم از دست دادن عشق را به طرز وحشتناکی چشیده بود و حالا از بر زبان راندن دوباره ی آن هراس داشت ... هر دو از عشق به نحوی ضربه خورده بودیم ... از دست دادن کسی که همه جوهره می پرستی، خیلی سخت و دردناک است و هنوز من در عجبم که چه طور من و او با حضور عشق گذشته در قلب هایمان این چنین نسبت به هم کشش پیدا کرده ایم ... دست خودم نبود اما انگار کسی مرا به سمت این عشق هل

می داد لب‌هایم نقش زیبای لب‌خند را به خود
گرفت و گفتم:

– امشب به مامان و بابا می‌گم...

همین چند جمله باعث شد تمام تردید و دودلی که
این روزها گریبان گیرم شده بود از بین برود ...

"عشق مانند بیماری مسری است که هر چه بیشتر از
آن بهراسی، زودتر به آن مبتلا می‌شوی"

و من حالا نوعی خاص از تب و حرارت شدید را در
روح و جانم حس می‌کردم به نام "عشق"

نگاهش در چشمانم دو دو می‌زد انگشتش بالا آمد و
چتری‌هایم را که دوباره روی پیشانیم رها شده بود
کناری زد و گفت:

– خوشحالم که امروز به موقع رسیدم ...

لب‌هایم در حصار دندان‌هایم قرار گرفت و نفس در
سینه‌ام حبس شد ...

کنارش نشسته بودم و با وجود غوغایی که در دلم برپا
بود، پر بودم از لذت و سرخوشی ... سرخوشی از
حسی که مرا به آسمان برده بود ... با بال و پر این
عشق من به اوج رسیده بودم، به بی‌نهایت ... با وجود
عشقی که در گذشته تجربه کرده بود، فکر نمی‌کردم
خداوند هیچ وقت و هیچ زمانی دوباره سهمی این
چنین از عشق را به من عطا کند ... این که دوستم
داشت ... این که عاشقم بود و بالاخره آن را بر زبان
رانده بود ... چندین و چند بار سعی کردم از امیرسام
بگویم اما چیزی مانع از صحبت از او می‌شد ...
احساس می‌کردم گفتن از او را باید به موقعیت

مناسبی موکول کنم و در این شرایط ممکن است عکس العمل درستی از آراد نبینم ... در هر حال حسی مانع از گفتن این حرف می‌شد و من منتظر موقعیت مناسبی بودم.

زیر چشمی به دستانش نگاه می‌کردم که هر از چند گاه با آرامش دنده عوض می‌کرد ... دلم می‌خواست جایی بودم و تمام وجودم فریاد می‌شد ... جیغ می‌زدم و خوشحالی می‌کردم .. بی اراده لبخند روی لب‌هایم نشسته بود و به هیچ عنوان قصد کنار رفتن نداشت ... کاش می‌توانستم کمی حفظ ظاهر کنم ... کاش می‌شد کمی متین بود ... اما به خدا که دلم پر بود ... انگار می‌خواست از خوشی منفجر شود ... آراد غافلگیرانه به سمتم برگشت و با بدجنسی گفت:

- اگه می‌دونستم اعترافم این جوری لب‌اتو خندون می‌کنه زودتر اقرار می‌کردم..

"چقدر خوبه کسی هست که وقتی بهش فکر می‌-

کنی اون قدر گرم می‌شی که یادت می‌ره هوا

چقدر سرده ..."

بلافاصله لب‌هایم جمع شد که بلند زد زیر خنده ...

دیگر مسیر خانه را خوب می‌شناخت و بی حرف

خیابان‌ها را یکی پس از دیگری می‌گذراند ... خنده-

اش که تمام شد، خیره به رو به رو پرسید:

- حالا یه بستنی باهام می‌خوری یا نه؟

شنیدن نام بستنی هم در این خنکای پاییزی تنم را

می‌لرزاند ... به خصوص که دلشوره هم امانم را بریده

بود ... رعشه‌ی ریزی بر جانم نشست. حالم را که دید با

لبخند و شوخی گفت:

– چیه سردت شد؟ داشتی با اون پسره می رفتی سردت نبودا ...

لب‌هایم را بهم می فشردم تا نخندم ... کیفش کوک بود ... انگار می خواست مرا با خود همراه کند ...

– تو از کجا می دونی قرار بود بستنی بخوریم؟

– نه مثل این که جدی گرفتی ...

– خب آخه کی تو این سرما بستنی می خوره ... من که یه قهوه داغ رو ترجیح می دم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خب یه قهوه باهام می خوری؟

بی نهایت دلم می خواست ... کاش می توانستم بگویم "

تو کنار خودت نیستی و نمی دونی کنار تو بودن چه

حس و حال خوبی داره" اما با یادآوری پدر و مادر و

توضیحاتی که قرار بود راجع به جریان امروز دهم،

بی اختیار دلم پر آشوب از شد و انگار که در نگاهم
کاملاً مشهود بود ... آراد کج خندی زد و گفت:
- می‌دونم کارتو سخت کردم ... اما باید می‌شد ...
پشت دستم را بر لب‌هایم گذاشتم و متفکرانه به رو به
رو خیره شدم ...

- جداً بریم یه قهوه بخوریم یه کم آروم بشی ...
و باز سکوت من! .. جو بینمان کمی سنگین شد بود ...
باز هم این آراد بود که سکوت را شکست:
- می‌خوای خودم پیام ... هر چند که هنوز نمی‌دونم
عکس‌العمل بابات چیه؟

و بعد با طنز شیرینی ادامه داد:

- فکر کنم با چماق ییفته دنبالم ...

به دفاع از پدرم گفتم:

- بابا خیلی خوب درک می‌کنه ...

سری تکان داد و گفت:

- مرسی بابات ... راست می گم به خدا، می خوام
پیام باهات؟

خنده ام گرفته بود ... چه قدر خوب توانسته بود مرا از
آن حال و هوای ناراحت کننده، بیرون بکشد...
با خبثت گفتم:

- شما جیب ما رو زن کمک پیشکشت...
زیر خنده زد و همان طور که اتومبیل را سر کوچه نگه
می داشت گفت:

- شب بهم پیام بده ... بینم خوبی یا نه؟
باشه ای زیر لب گفتم و از اتومبیل پیاده شد ...
با پاهایی سست و ناتوان به سمت خانه راه افتادم ...
پدر و مادرم درک و فهم بالایی داشتند و من نگران
این نبودم که چه عکس العملی خواهند داشت ...

بیشتر شرم و خجالت داشت آزارم می‌داد ... این که
بایستم جلوی پدرم و برای بار دوم بگویم کسی را
دوست دارم برایم فوق العاده سخت بود ... این که
مادر با نگاهش پرسد چرا زودتر بهم نگفتی ... حتی از
فریال هم خجالت می‌کشیدم که نتوانسته بودم
خواهرانه حرف‌هایم را به او بزنم و حالا این من بودم
با تمام این حس و حال‌ها ... دستم روی زنگ لغزید و
همزمان ته دلم احساس ضعف کردم ...

34

سر میز شام دایم نگاهم به صفحه‌ی گوشی‌ام بود ...
نگران فرح بودم و نمی‌دانستم در چه موقعیتی است ...
دلم می‌خواست زنگ بزنم و حالش را بپرسم اما می‌-
ترسیدم باز هم در موقعیتی ناخواسته قرارش دهم ...
به همین دلیل سعی می‌کردم حواسم را به غذا
خوردن دهم اما مگر می‌شد! .. لقمه در گلویم گیر
می‌کرد و به زور پایین می‌رفت ... هزار فکر از سرم
گذشت ... حتی چیزهایی که این روزها و در این
عصر جدید از پدر و مادرها بعید بود اما فکر بود دیگر

به کجاها که نمی کشید ... بی حوصله آخرین نگاه را
 به گوشی ام انداختم و با نفسی که بیرون می دادم
 قاشقم را در بشقابم پرت کردم ... سرم را که بلند
 کردم سه جفت چشم نگران را خیره به خود دیدم ...
 لبخندی ساختگی زدم و پرسیدم:

– چیزی شده؟

پدر بی حرف نگاهش را از من گرفت و همان طور که
 سرش را تکان می داد، دوباره مشغول شد.. اما مادر
 جواب داد:

– اینو تو باید بگی عزیزم..

بشقاب را عقب زدم و گفتم :

– خیلی خوشمزه بود ... دستتون درد نکنه ...

لب برچید و با ناراحتی گفت:

– غذا رو نمی‌گم ... یه چیزی از خودت بگو ... غذا تم
که نخوردی مادر ...

بی حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم چیزی بگویم از
جا بلند شدم و گفتم:

– ماما جان بعدا مفصل حرف می‌زنیم الان خیلی
سرم درد می‌کنه ...

پریا دست از غذا کشید و گفت:

– داداش می‌خواهی بهت یه مسکن بدم ...

چشمان خوش‌رنگش خیره به من بود که گفتم:

– نه ممنون ... شامتونو بخورید ...

به اتاقم پناه بردم و باز اولین کاری که انجام دادم

نگاه صد باره‌ام به گوشی همراهم بود ... این دختر

کجا بود؟ چرا یک پیام نمی‌داد و مرا از نگرانی خلاص

نمی‌کرد. .. دلم بی‌هوا هوس بانو را کرد ... زنی که

به راحتی می‌توانستم کنارش درد دل کنم ... هیچ وقت نمی‌توانستم به این راحتی با مادر صحبت کنم چرا که او نگرانی‌های مادرانه‌ی خودش را داشت و با توجه به مشکلات جسمی‌ام چند برابر هم بود و همین باعث می‌شد با کوچکترین حرفی پر شود از نگرانی و دلشوره‌های مادرانه ... اما بانو مشاور بود ... بی این که اذیت کند به حرف‌هایت گوش می‌داد ... درست مثل یک مرهم بود و من این مادرانه‌های غیر مستقیمش را دوست داشتم ... چه قدر دلم می‌خواست راجع فرح با او صحبت کنم ...

گوشی را برداشتم ... نگاهم به سمت ساعت رفت و برگشت ... نزدیک ده بود ... می‌دانستم این ساعت مشغول مطالعه است ... تماس را برقرار کردم ... اما بوق یکی پس از دیگری زده می‌شد و هیچکس

جوابگوی تلفن نبود ... حالا این من بودم با آشوبی
 که در دلم بر پا شده بود ... این بار گوشی همراه
 آریانا را گرفتم و منتظر پاسخ او شدم ...

بالاخره بعد از چند بوق، صدای ظریفش در گوشم
 پیچید و کمی قلب پر تلاطمم رنگ آرامش گرفت ...
 - سلام داداش ...

چرا حس می کردم صدایش کمی ملتهب و لرزان
 است ... بی معطلی گفتم:

- سلام به روی ماهت ...

صدایش انگار که بغض داشت:

- داداش خوبی؟

- عزیزم چرا صدات می لرزه؟

و باز هم لرزشی عمیقتر ...

- هیچی نیست به خدا ...

با صدایی بلند پرسیدم:

- یعنی چی؟ چرا اون طوری حرف می‌زنی؟ بانو خوبه ... چرا تلفن خونه رو جواب نمی‌دید؟

این بار بغضش شکست و با صدایی لرزان کلمات را مقطع بر زبان راند:

- داداش ... بیا ... تو رو خدا ...

داداش گفتنش با آن لحن، دلم را کباب کرد ... تصویر چشمان هراسان و مظلومش مقابل دیدگانم جان گرفت و باعث بی قراری بیشترم شد ... نگرانی بر وجودم چنگ می‌زد... همان طور که با عجله به سمت جا لباسی می‌رفتم تا کتم را بردارم گفتم:

- چی شده آریانا؟ جون به سرم کردی دختر ...

- به خدا هیچی ... مامان خوبه... پلیس این جاست ...

دست خودم نبود، داشتم فریاد می‌زدم:

– پلیس؟ چی شده؟

دیگر قلبم در جایش آرام و قرار نداشت ... نفس کم آورده بودم ... دست خودم نبود جوری فریاد می- زدم که در اتاق باز شد و همه با نگرانی وارد اتاق شدند ... پدر جلو آمد و گفت:

– چی شده پسر؟ چرا این طوری می کنی؟
مستأصل جواب دادم:

– نمی دونم بابا؟

پدر که حال و روزم را دید گوشی را از دستم گرفت و شروع به صحبت با آریانا کرد ... مثل دیوانه ها دنبال سوئیچم می گشتم ... پریا آن را زودتر از روی میز برداشت و به دستم داد ... مادر نگران میان من و پدر ایستاده بود و سعی در آرام کردن من داشت ... پدر تماس را قطع کرد و گفت:

- چرا این طوری می‌کنی ... انقدر هیجان برات خوب نیست بابا جان ... هیچی نشده ... با بانو رفته بودن بیرون که وقتی برمی‌گردن می‌بینن در خونه بازه ... انگار خونه رو دزد زده ...

دستی به موهای پریشانم کشیدم و گفتم:

- وای ... وای ... دزد زده ... چرا به من نگفتن ..

رنگ نگاه پدر کمی آرامم کرد:

- بانو رو نمی‌شناسی ... ترسیده تو رو خبر کنه ... این

کولی بازیا چیه از خودت در میاری!؟

سپس به پریا گفت تا کمی برایم آب بیاورد ... مادر

دستم را گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم، چرا این طوری می‌کنی ... یه

کم آروم باش مادر ...

جرعه‌ای آب نوشیدم و گفتم:

– باید برم بینم چی شده ...

پدرم به دنبالم راه افتاد و گفت:

– من و مادرتم میاییم ...

پریا هم همان طور که از اتاق بیرون می زد گفت:

– منم میام داداش ... نگران آریانام...

زمانی که به خودم آمدم همگی به مقصد خانه ی بانو از خانه بیرون زدیم ... پدر با اتومبیل خودش آمد تا اگر لازم بود من برای کارهای کلانتری پیش بانو بمانم ... زمانی که رسیدیم هنوز اتومبیل کلانتری مقابل خانه بود و تعدادی از همسایگان بیرون از خانه تجمع کرده بودند ... بلافاصله وارد خانه شدیم .. با دیدن بانو و آریانا بلافاصله به سمتشان رفتم ... خدایا شکر که سالم بودند ... چهره ی نگران و درهم بانو قلبم را به درد آورد ... درست جایی روی قلبم می-

سوخت... مادر بانو را به آغوش گرفت و شروع به دلداری کرد ... آریانا با رنگ و رویی پریده کنار پریا ایستاد و شروع به تعریف ماجرا کرد ... خانوادهم در این یک سال عجیب با بانو و آریانا انس گرفته بودند و حالا می‌دانستم مادرم همیشه و هر لحظه دعا گوی بانوست ... به همین خاطر هیچ وقت نسبت به احساسات من به بانو و آریانا حسادت نمی‌کرد و او را همچون مادر دوم من می‌دانست ... کسی که با اهدای قلب فرزندش مرا به زندگی دوباره باز گردانده بود ... رو به بانو پرسیدم:

– باورم نمی‌شه که منو خبردار نکردید؟

بانو با مهربانی همیشگی جواب داد:

– نمی‌خواستم ناراحت کنم ... الانم کلی آریانا رو
دعوا کردم که چرا نتونست جلوی زبونش رو بگیره و
تو رو این جا کشوند...

با دلخوری گفتم:

– بانو!

– نمی‌خواستم هیجان زده بشی پسرم...
نگرانی در چشمانش دو دو می زد و این برایم کلی
ارزش داشت ...

– تو رو خدا شما دیگه نگران من نشو ...

این بار رو به مادر کردم و خطاب به بانو گفتم:

– همین که مامان خودشو به خاطر من پیر کرده به
اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم .. شما دیگه نکن
این کارو ...

مادرانه نگاهم کرد و گفت:

– مادرا همیشه نگران بچه‌هاشون هستن پسر... خدا حفظت کنه.

بعد از نوشتن صورت جلسه‌ای از اموال مسروقه توسط نیروهایی که از کلانتری محل اعزام شده بودند و پایان کار آن‌ها خانه کمی خلوت شد ... مادر کنار بانو نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد ... آریانا فنجان‌های چای را به کمک پریا جمع کرد ... پدر رو به مادر گفت:

– خانم پاشو که زحمتو کم کنیم ... این بنده‌ی خداها هم خسته‌ان ...

بانو گفت:

– خواهش می‌کنم این حرفو نزنید ... شما زحمت کشیدید ...

مادر دست روی شانه‌ی او گذاشت و با لبخند گفت:

- عزیزم این حرفو زن ... می‌دونی که از خواهر بهم نزدیک‌تری و دنیا دنیاست مديونتم ... تو رو خدا ما رو غریبه ندون ...

بانو مادر را به آغوش کشید و گفت:

- بعد امیرسام این شما بودید که حضورتون منو به زندگی امیدوار کرد ... اگه امیرم رفت خدا یه پسر مهربون و آقا مثل آراد بهم داد ...

بالاخره بعد از کلی تعارفات بین مادر و بانو، مادر رضایت به رفتن داد و آرام رو به من گفت:

- امشب با پریا بمونید .. تنها نباشن بهتره ..

در آغوش گرفتمش و همان طور که پیشانیش را می-

بوسیدم کنار گوشش زمزمه کردم:

- می‌دونستی بهترین مامان دنیایی ...

دمی عمیق از آغوشم گرفت و گفت:

- من داشتن تو رو مدیون بانو هستم ... از هیچ کاری براش دریغ نکن ... تو الان عین امیرشی ...

پدر و مادر به خانه برگشتند و آن شب من و پریا کنار بانو و آریانا ماندیم ... روی تراس ایستاده بودم و به حیاط کوچک اما زیبا و با صفای خانه نگاه می کردم ...

خدا را شکر دزدان نتوانسته بودند، چیز زیادی ببرند ..

کمی پول دم دستی و تعدادی اشیای کوچک قیمتی ... همین که هر دو سالم و سلامت بودند برایم کافی بود ... صدای گوشی همراهم باعث شد از افکارم خارج شوم ... گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام سهیلی بی اختیار لب هایم نقشی از لبخند گرفت...

صدای مردانه اش باعث شد چیزی در قلبم بالا و
پایین شود ... می دانستم دیر وقت است اما مطمئن
بودم منتظر تماسم هست ...

– حالا زنگ می زدی خانوم ...

لب به دندان گرفتم و با شرمندگی گفتم:

– به خدا تازه مهمونامون رفتن ...

صدای پوفش که می دانستم بیشتر از روی کلافگی ست
در گوشم پخش شد و آرام پرسید:

– خوبی؟

جواب دادم:

– ممنون خوبم ...

دلم می خواست خودش پرسد ... پرسد که چه شد؟
... اما سکوت آراد و مکش باعث شد با ناراحتی

پرسم:

– نمی‌خواهی بررسی‌چی شد؟

– حتماً باید سوالی رو که خودت می‌دونی رو تکرار کنم تا مُقربای؟

نمی‌دانم چرا انقدر بی‌حوصله و کلافه بود ... نیش
کلامش آزارم داد ...
دلخور صدایش زدم:
– آراد؟

دل‌م یک‌جانبه‌دست و حسابی می‌خواست اما او به
بله‌ی سرد و خشک اکتفا کرد و این نشان از اوج
کلافگی‌اش داشت ... نگاهم به سمت ساعت روی میز
رفت، نزدیک یک‌نیمه شب بود ... خب بیچاره حق
داشت ... اما من هم در معذورات بودم ... با آن که
همه چیز بر وفق مراد بود اما خجالت و شرم از پدرم،
مانع از تماس با آراد شده بود ... تمام مدت در حصار

سوالات مادر و فریال گیر افتاده بودم ... نمی توانستم
تا به تنهایی اتاقم پناه نیاوردم با او تماس بگیرم ...
سکوتم باعث شد آرام به حرف در آید:

- بعد چند ساعت، الانم که زنگ زدی باید با بیل
مکانیکی از دهنت حرف بکشم؟ می دونی چند ساعته
نگرانم؟ نمی گی یکی منتظر تماشته؟
ناراحت از طلبکاری اش جواب دادم:

- فکر نمی کنم انقدر سخت بوده باشه اگه دیدی زنگ
نزدم، خودت تماس می گرفتی و بینی چی شده؟
دست خودم نبود از طلبکاری اش ناراحت شده بودم
... بی آن که منتظر جوابش باشم تماس را قطع کردم
و گوشی را مقابلم روی تخت پرت کردم ... عصبانی
بودم .. دلم ناز کردن می خواست ... چرا دروغ ...
من تمام مدت منتظر تماسی از سوی او بودم ... دلم

می‌خواست بدانم تا چه حد نگرانم است ... حتی در باورهای دخترانه‌ام آراد را نگران و ناراحت تا پشت در خانه هم تصور کرده بودم اما او حالا با طلبکاری منتظر جواب من بود ... بی اختیار بغض ناخواسته‌ای بر گلویم چنگ زد ... چه قدر دلم برای امیرسام تنگ شده بود ... چانه‌ام لرزش خفیفی گرفت ... دلم گریه می‌خواست ... فشاری که امروز تحمل کرده بودم بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد ... من دختری بی پروا نبودم ... دختری نبودم که رو در روی پدر و مادرم بایستم و به راحتی از عشق بگویم. حتی خواهرم را از خود بی نهایت دلخور کرده بودم اما واقعاً در توانم نبود که بخواهم انقدر بی پروا و راحت باشم ... سرم را روی بالش گذاشتم و بی توجه به زنگ‌های ممتد گوشی همراهم پلک‌هایم را بستم...

وقتی به خانه رسیدم با دیدن نگاه بیش از حد دلخور
 فریال تازه فهمیدم کارم سخت تر از آنیست که تصور
 می کردم ... پدر هنوز به خانه نیامده بود اما من در
 محاصره‌ی نگاه‌های تیز و ناراحت کننده‌ی آن‌ها گیر
 افتاده بودم ... می دانستم هر دو توقع نداشتند خبر
 عاشقی ام را از زبان یک غریبه بشنوند ... تا دقایقی
 هیچ کدام حرفی نزدیم اما بالاخره مادر سکوت را
 شکست و با لحنی پر از ملامت گفت:

– من همیشه سعی کردم باهاتون دوست باشم ... هیچ
 وقت نخواستم ...

میان حرفش پریدم و گفتم:

– مامان !

– مامان چی؟ ها؟ چرا وقتی منو خواهرت داشتیم اون
 جوری بال بال می زدیم یک کلام بهمون نگفتی پای

یکی دیگه در میونه؟ باید حتماً آبرومون اون جوری
پیش پسر مردم می رفت تا می فهمیدیم ...

شرمنده سرم را پایین انداختم ... زبانم هم چون چوب
خشکی به کامم چسبیده بود ... مقصر بودم و به شدت به
آن ها حق می دادم اما نمی دانستم چه باید بگویم ..
فریال با بغض نگاهم کرد و گفت:

- هیچی منو ناراحت نکرده ... حتی حالگیری که سر
اون سیامک بیچاره درآوردی ... فقط یه چیز دلمو
سوزوند ... من خواهرت بودم ... تو داشتی دلنگرونی -
های منو می دیدی و سکوت کرده بودی؟ ... فکر می -
کنم شاید خواهری نکردم برات که بهم اعتماد نکردی
...

با صدای بلند زیر گریه زد ... طاقت از کف دادم و
زبان گشودم ...

– به خدا خجالت می کشیدم ... ماما به خدا روم نمی شد ... تازه همش تو همین چند وقت اتفاق افتاد ... منم خودم گیج بودم ... نمی توانستم تصمیم بگیرم ... شما هم که امروز با این کارتون منو غافلگیر کردین وگرنه قرار بود با شما و بابا صحبت کنم ... نگاه ناراحت مادر باعث شد، تندی بگویم:

– به خدا دروغ نمی گم ...

درست تا ساعتی بعد مشغول تعریفِ واو به واو اتفاقات این چند وقت بودم ... تا بلکه هر دو رضایت بدهند و مرا ببخشند ... هر دو مرا می شناختند و باور داشتند که من از روی شرم و حیا تا به آن موقع حرفی نزده ام ... اما تا فریال ریز به ریز احساسم را به آراد از زیر زبانه بیرون نکشید ول کنم نشد ...

مادر که حالا راضی شده بود و تا حدودی قانع، گفت:

- اما من نگرانم ... با این که این پسره رو دیدم و می-
 دونم چه قدر آقا و با شخصیت بود اما ازدواج اولش
 یه کم نگرانم می کنه ... نکنه نتونه زنشو فراموش کنه ...
 درسته زنش جدا شده اما عشق که فراموش نمی شه ...
 فریال هم در ادامه حرف او گفت:

- مامان راست می گه فرح ... یه کم سخته ها ... فکرشو
 بکن ... طرف رفته که رفته ... راستی تو حرفی از
 نامزدیت با امیرسام زدی؟

لب پایینم را به دندان گرفتم و سرم را بالا انداختم ...
 هر دو به هم نگاه کردند و همزمان پرسیدند:

- پس کی می خوای بهش بگی؟

با صدای گوشی همراهم از افکارم بیرون آمدم و
 چشم باز کردم ... دانه های اشک غلتیده روی گونه ام
 را با پشت دست پاک کردم و نگاهی به شماره ای که

همین امروز از مهندس کیانی به آراد تغییر یافته بود،
 انداختم ... دلگیر و دلخور مات گوشی مانده بود ...
 یاد امیرسام همیشه مرا به هم میریخت ... انگار کسی به
 قلبم چنگ انداخت و آن را میان پنجه‌هایش محکم
 فشرد ... رد تماس دادم ... دلم می‌خواست زار بزنم ...
 چرا دوباره دل به کسی سپرده بودم؟ مگر من روزی با
 خودم عهد نبسته بودم که دیگر پا به وادی عشق
 نگذارم ... پس این قلب از من چه می‌خواست که مرا
 به این سرزمین ناشناخته کشانده بود ... دوباره گوشی-
 ام زنگ خورد و من کلافه و بی حوصله این بار تماس
 را برقرار کردم ... صدای فریاد آراد باعث شد بیشتر از
 قبل احساس حقارت کنم:
 - این بچه بازیا چیه؟ هان؟

و من به حق حق افتادم ... صدای نفس‌های تند و

مقطع آراد باعث می‌شد به حد عصبانیتش پی ببرم ...

- دِ ... آخه دختر خوب یه حرفی می‌زنی وایسا

جوابشم بشنو ... فرح؟

فین فینی کردم ... با صدایی که به شدت آرام شده

بود گفت:

- فرح خانوم؟ داری گریه می‌کنی؟

و من با یاد آوری فریادش ... بی محبتی و طلبکاری-

اش باز حق زدم ... چقدر دل نازک شده بودم!

- فرح پاشم پیام اون جا ...

با صدایی لرزان و مقطع نالیدم:

- آ... راد؟

بی تأمل گفت:

- جانم!

پلک بستم و لب به دندان گزیدم ... منتظر بودم چیزی بگوید و آرامم کند و او این بار انگار حسم را فهمید که با نرمش و مهربانی خاصی گفت:

- می‌شه خانمی کنی و اشک نریزی ... به خدا دیگه داشتم پا می‌شدم پیام در خونه تون ... اگه بدونی چقدر امشب نگرانی کشیدم ... اصلاً از حال من خبر داری؟ فرح ... می‌گی چی شده یا زنگ بزنم به بابات...

منتظر جوابش بودم که بانو صدایم زد ... به نرمی به فرح گفتم:

- یه لحظه گوشی...

و در ادامه جواب بانو را دادم:

- الان میام ... دارم تلفنی صحبت می‌کنم...

صدای هق‌هقاش قطع شده بود ... خدا را شکر
انگار به حال عادی برگشته و دست از گریه کردن
برداشته بود ... با تک سرفه‌ای صدایم را صاف کردم
و گفتم:

– خب حالا بگو خانم ... چی شد؟

سکوتش را که دیدم ادامه دادم:

– می‌دونستی تو دق دادن آدم استادی!

انگار لحن آرامم تأثیر بیشتری داشت که خنده‌ی
کوتاهی کرد و گفت:

– آخه باهام خیلی بد حرف زدی ...

از شنیدن خنده‌اش، لبخندی بر لب‌هایم نشست و
گفتم:

– معلومه تو خونه ناز کش زیاد داریا ... من که

حرفی نزدم انقدر زود اشکت در اومد ...

او هومی گفت و ادامه داد:

– پدرم می‌خواهد رسمی‌تر ببیندت...

– یعنی پیام خواستگاری؟

مکشی کرد و جواب داد:

– اون جوری که نه ... راستش پدرم می‌خواهد

خودتو ببینه .. یه چیزایی هست که باید بدونی.

– چرا خودت بهم نمی‌گی؟

– پدر خواسته خودش باهات صحبت کنه .

اصراری نکردم و قاطع و بدون هیچ تعللی گفتم:

– مشکلی نیست ... باید کجا بینمشون ..

– آدرس می‌دم ...

– باشه .. عکس‌العملشون راجع به اتفاق امروز چی

بود؟

– یه جورایی ناراحت بود ... اما چیزی هم نگفت...
 می‌گه تا با خودت حرف نزنه نظری نمی‌ده ... اما
 چون قبلاً دیدت و تا حدودی می‌شناسدت کمتر
 سوالم پیچم کرد...

– او کی ... مشکلی نیست ... فردا تو شرکت می‌بینمت
 ...

انگار نتوانست جلوی کنجاویش را بگیرد که پرسید:
 – تو الان کجایی؟

– اومدم خونه‌ی مادرم؟

لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:

– خب تو چرا ناراحت بودی؟

فعلاً موقعیتی نبود که راجع به بانو حرفی بزنم ... باید
 سر فرصت راجع به این بخش از زندگی ام با او سخن
 می‌گفتم ... دلم می‌خواست فرح اول خود بانو را

بشناسد و بعد من از خصایل خوبش حرف بزنم ... بانو
 یک زن مثال زدنی بود که در همین مدت کوتاه
 چیزهای زیادی از او آموخته بودم ... بنابراین گفتم:
 - بعداً بهت می‌گم ... تو هم خسته‌ای برو استراحت
 کن ...

- باشه ... سرم خیلی درد می‌کنه ...

- برو دیگه دیر وقته ...

تماس را قطع کردم و گوشی را در جیب شلوارم جا
 دادم ... سرمای دلنشین پاییزی کمی از حرارت
 وجودم کاسته بود ... متفکرانه به عقب برگشتم و این
 بار با دیدن بانو لبخندی کنج لب‌هایم نشست...
 گامی به جلو برداشت و گفت:

- برات پتو آوردم دیدم بدجوری تو حسی دلم نیومد
 مکالمه تو خراب کنم ...

نزدیکش شدم و همان طور که شانه به شانه‌اش می-
ایستادم با هم وارد خانه شدیم و گفتم:

- می‌خواستم بهتون بگم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هنوزم دیر نشده ... چشمت یه برقی دارن که نمی-
تونی انکارش کنی ...

روی مبل راحتی پذیرایی نشستم و او به سمت
آشپزخانه رفت ...

- بذار یه قهوه بهت بدم که امشب باید از سیر تا پیاز
ماجرا رو برام بگی ...

ادامه‌ی حرف‌هایش را از آشپزخانه شنیدم:

- بینم این خانم خانما کیه که دل پسر ما رو برده ؟

حس خوبی داشتم ... حسی نو و تازه ... دلم می-
خواست هر چه زودتر همه چیز را برای بانو تعریف
کنم...

35

از پشت میز بلند شدم تا برگه‌ای را برای امضا به دست
آراد برسانم ... قرار بود تا ساعتی دیگر جلسه‌ای با یک
سری پیمانکار برگزار گردد ... باید می‌پرسیدم که
صورت جلسه‌ی امروز را چگونه تنظیم کنم ... آرام به
سمت اتاقش رفتم ... همه در اتاق‌های خود مشغول
بودند و خود را برای ساعتی دیگر آماده می‌ساختند ...
فضای سالن آرام و بی صدا بود ... مقابل درب اتاق
رسیدم و متوجه شدم گوشه‌ی در باز است ... بی
اختیار از لای در نگاهی به داخل انداختم ... آراد

پشت میزش نشسته بود و چیزی در دست داشت ...
چیزی شبیه قاب عکس ... آن چنان خیره‌ی عکس
مقابلش بود که متوجه اطرافش نبود ... نگاهش جور
خاصی بود ... حسی که در چشمانش بود را تا به این
زمان در نگاهش ندیده بودم ... خیره عکس بود، شاید
هم مست چیزی که می‌دید ... نفس بریده از در فاصله
گرفتم و در برابر کوبش بی امان قلبم فقط توانستم
دست‌های لرزانم را روی قفسه‌ی سینه‌ام بگذارم ... نه
احساس سرما می‌کردم و نه گرما... کرخ‌ شده بودم
از این همه احساسی که مرد مقابلم ارزانی یک عکس
می‌کرد ... چند نفس پی در پی و از عمق جان باعث
شد کمی آرام گیرم ... بی شک این عکس کسی جز
عسل و این نگاه مختص کسی جز او نبود ... دلم لبریز
شد از غم ... غمی که داشت جانم را می‌گرفت ... درد

بدی در تمام عضلات بدنم حس می کردم ... انگار که یک فصل کتک خورده بودم و تمام رمم را از دست داده بودم ... عجیب دوست داشتم چهره‌ی زنی را که این گونه چشمان آراده را مجذوب خود ساخته بود بینم ... با تقه ای به درمنتظر ایستادم ... با وجود این که لبریز بودم از حس کنجکاوی، نخواستم ناغافل وارد اتاق شوم... با مکی چند ثانیه‌ای گفت:

– بفرماید ..

آرام وارد اتاق شدم ... نگاهم بی اختیار به سمت میز رفت و برگشت ... قاب عکس نبود ... نگاهم به چشمان تیره آراده دوخته شد ... غمی عظیم در این چشم‌ها لانه کرده بود ... غمی که در این دقایق بیش از پیش مشهود بود ... من کاملاً درکش می کردم ... دانه‌های ریز عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و رنگش کمی به

کبودی می زد ... فقط من می دانستم که او دقایقی
پیش چه درد و رنجی را پشت سر گذاشته است ...
آراد از جا بلند شد و به طرفم آمد و گفت:
- چیزی می خوای؟

نگاهش گیج و منگ بود اما با وجود این، چهره اش
در نظرم فوق العاده جذاب و خواستنی بود ... با همان
نگاه خیره ام شد ... انگار از عالمی دیگر بازگشته بود.
من این نگاه را نمی شناختم ... برگه را به طرفش
گرفتم و دستپاچه نگاه از چشمانش گرفته، گفتم:

- باید امضا بشه ... در ضمن یه ساعته دیگه جلسه با
هیئت مدیره شرکت ایران سازه شروع می شه ... گفته
بودی یادآور بشم ...

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و با لحنی گیج و
منگ جواب داد:

–آهان ... باشه ... ممنون که یادآوری کردی ...

دست خودم نبود آرام پرسیدم:

–آراد خوبی؟

لبخند کم رنگی بر لب‌هایش نشست ... فاصله‌ی بینمان
را کم کرد و خیره به من با صدایی متزلزل جواب
داد:

– خوبم ...

با حال و روزی که داشت جرأت پرسشی بیش از این
را نداشتم و بی حرف دیگری از اتاقش بیرون زدم ...
دیگر تحمل تمام شده بود و نمی‌توانستم پشت میزم
بنشینم... به سرعت به سمت دستشویی رفتم و وارد آن
شدم ... در را از پشت بستم و انگشتانم روی دهانم قفل
شد ... قفسه‌ی سینه‌ام در حال انفجار بود ... چشم‌های
پر درد آراد مقابلم جان گرفت ... نمی‌توانستم دردی

را که می کشید، تحمل کنم از سویی همزمان برای
خودم دل می سوزاندم .. چرا همیشه سهم من از عشق
این قدر کم و ناچیز بود؟ احساس می کردم نفس کم
آورده ام ... سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق هوا
را به ریه هایم برسانم ... اشک تا پشت پلک هایم می -
آمد و برمی گشت و من اجازه ی سرازیر شدن به آن
ها را نمی دادم ... کاش می توانستم کمی خوددار
باشم ...

حواسم به هوای گرفته و ابری بیرون بود ... چه قدر
آسمان امروز به حال و هوای من نزدیک بود ... با
صدای آراد به خود آمدم ...

- خانم سهیلی ...

با گیجی پرسیدم

– بله؟

چشم‌هایش را کمی گرد کرد که یعنی "حواست کجاست؟" ... هول و دستپاچه خودم را جمع و جور کردم ... با انگشت شقیقه‌اش را فشار داد و گفت:

– یه زحمتی بکشید ... برید اتاقم و اون پوشه سبز روی میز رو برام بیارید ... فراموش کردم بیارمش ...
بلافاصله از جا برخاستم و گفتم:

– چشم همین الان ...

سنگینی نگاه همه روی من بود و من برای رهایی از زیر نگاه آن‌ها به سرعت از اتاق بیرون زدم ..

وارد اتاق شدم و به سمت میز آراده رفتم ... با همان نگاه اول پوشه را یافتم و برداشتم اما همزمان نگاهم روی دسته کلیدی که روی کشوی میز جا مانده بود مات شد ... تمام وجودم شد یک چیز " فرح این

فرستو از دست نده " کسی در عمق جانم فریاد کشید
"نه فرح برگرد دیوونه شدی " اما باز همان صدا نهیب
زد " تو رو خدا فرح ببینش " صدای فریال در سرم
پیچید " فرح این کار خیلی سخته ... اون زن داشته ...
مطمئنی از پش بر میایی؟ " و من بی اختیار کلید را
در قفل چرخاندم ... قفل با چرخشی صدا دار باز شد و
حالا من احساس می کردم قلبم دارد از جا کنده می-
شود ... دست هایم به شدت می لرزید ... پوشه را روی
میز رها کردم و با دست هایی که رعشه گرفته بود کشو
را بیرون کشیدم ... لب هایم زیر دندان هایم چفت
شده و نفس در سینه ام حبس شده بود ... با دیدن
قاب عکس نقره ای رنگ که روی برگه های داخل
کشو پشت رو گذاشته شده بود، قلبم برای چند ثانیه
در جا ایستاد ... با وجود سرمای داخل اتاق عرق از

تیره‌ی پشتم پایین خزید و من با ترس و هراس دست
دراز کرده عکس را از کشو بیرون کشیدم ... جرأت
برگرداندن عکس را نداشتم ... داشتم می‌مردم ... اما
کسی در درونم فریاد می‌زد "زودباش فرح ... د، یالا
"

آرام و بی نفس قاب را برگرداندم و با دیدن زن توی
عکس نفسم بند آمد ... بی اختیار دست روی دهانم
گذاشتم... انگشتانم بی اجازه‌ی من روی اجزای
صورت عسل لغزید ... چشمان بی نهایت زیبایی داشت
... اصلاً این زن چهره‌ای به زیبایی یک فرشته داشت
... تمام وجودم چشم شده بود ، خیره و مسخ آن
چشمانی بودم که به راحتی می‌شد شیرینی شهدش را
حس کرد ... آراد عاشق این زن بود ... هنوز نگاهش
را بر روی قاب عکس فراموش نکرده بودم... حالا من
می‌خواستم جای این زن را بگیرم ... نفس در سینه‌ام

حبس شد ... آرام روی صندلی نشستم و خیره‌ی عکس شدم ... با صدای باز شدن در اتاق نگاه از عکس گرفتم و مات مردی که در آستانه‌ی در ایستاده بود شدم ... آرام جلو آمد و متعجب به من و قاب داخل دستانم نگریست ... از خجالت سرم را پایین انداختم، بی اجازه عکس را برداشته بودم ... لب‌هایم بر هم خورد و آرام گفتم:

– خیلی خوشگله ...

مقابلم ایستاد و قاب را از میان انگشتانم بیرون کشید ... بی آن که به تصویرش نگاه کند آن را داخل کشو گذاشت و با ابروهای درهم فرو رفته گفت:

– پوشه‌ی سبز و پیدا کردی؟

لب به دندان گزیدم و زمزمه کردم:

– معذرت می‌خوام ...

با صدای گرفته و خش‌داری پرسید:

– بابت؟

– بی ... بی اجازه ...

به سمت میز خم شد و پوشه‌ی سبز را برداشت و گفت:

– راجع بهش بعداً صحبت می‌کنیم ..

سه روز بود که عملاً به شرکت نمی‌رفتم ... دست خودم نبود بعد از اتفاق آن روز چیزی در وجودم آزارم می‌داد... عسل به دلایل نامعلومی از زندگی آراد رفته بود اما اگر برمی‌گشت چه؟ این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود و رهایم نمی‌کرد ... باید درست فکر می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم ... نمی‌خواستم تجربه شکست دیگری را به دوش بکشم ... همان روز بعد از بازگشت به خانه، آراد با دیدن حال

و روزم این فرصت را به من داد تا خوب فکر کنم و در آخر تصمیم درست بگیرم ... از سویی نمی دانستم چگونه حضور امیرسام را در زندگی ام مطرح کنم ... این که نامزد داشته ام شاید به مذاق او خوش نمی آمد ... منی که با دیدن عکسی از عسل آن قدر به هم ریخته بودم نباید انتظار می داشتم که آراد خیلی راحت حرف هایم را بپذیرد. به خصوص که جدایی من و امیرسام با عشق بود و او هنوز در دل من جایگاهی خاص داشت ... من عشق امیرسام را برای همیشه در گوشه ای از قلبم مدفون ساخته بودم و فراموش کردنش تقریباً امری محال بود ... هنوز هم باور نداشتم که چگونه آراد این چنین جایگاهی در قلبم پیدا کرد بود ...

درچند روز گذشته در جواب سؤالات مادر و نگاه های نگران و دلواپس گاه و بی گاه پدر فقط توانستم بگویم باید برای شناخت بیشتر به هم فرصت دهیم ... پدرم لبخندی زد و گفت:

- مطمئنم تو بهترین تصمیم رو می گیری ... هر جا هم که نیاز باشه رو کمک منو و مامانت حساب کن ... حالا سه روز بود که خود را در اتاقم حبس کرده بودم و با خودم کلنجار می رفتم ... قدرت تصمیم گیری به طرز وحشتناکی از من سلب شده بود و نمی توانستم راه درست را پیدا کنم ... نگاهم که به چهره ی پریشانم می افتاد بیشتر از پیش از خودم و تصمیم نامید می شدم ... دایم نگاهم به سمت گوشی همراهم که خاموش بود می رفت و بر می گشت ... بیش از حد دلتنگ بودم ... اما دلم نمی خواست تا جواب درست

و حسابی برای حالات ناشناخته درونی‌ام پیدا نکرده‌ام
 رفع دلتنگی کنم ... در افکار مغشوش خودم دست و پا
 می‌زدم که در باز شد و مادر وارد اتاق شد ... با دیدن
 سر و وضعم، لیوان شیر را روی میز کوچک کنار تختم
 گذاشت و لبه‌ی تخت نشست پرسید:

– بهتری؟

سرم را تکان دادم و هوفی کشیدم...
 – چرا مثل خانم هایشام خودتو تو اتاق حبس
 کردی؟

و همزمان، از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و
 پرده را با ضرب کنار کشید ... نور کمرنگی وارد اتاق
 شد ... نگاهم به سمت آسمان کشیده شد ... دل آسمان
 هم مثل من پر بود از غم و آماده‌ی بارشی سخت و
 سهمگین ... با دیدن آسمان سیاه که پر از ابرهای تیره

و تار بود، غمی که بر دلم چنگ زد، بغضی شد و راه
نفسم را بست ...

چشمانم بی اجازه‌ی من پر آب شدند و دلم لبریز از
غمی ناخواسته شد ... مادر با دیدن حال و روزم جلو
آمد و محکم در آغوشم کشید ... آن چنان در
آغوشش حل شدم که گرمای تن مادرانه‌اش آرامش
وصف ناپذیری را در جانم سرازیر کرد ... مهربان و
مادرانه در گوشم زمزمه کرد:

- عزیزم ... غصه نخور ... منم این روزا رو از سر
گذروندم اگه منو بابات حرفی نمی‌زنیم نه این که
نخوایم ... نه! اما می‌خوایم خودت تصمیم بگیری ...
بابات، خود شخص آراد رو تأیید می‌کنه ... بی اون که
بهت بگه رفته پرس و جو ... همه گفتن خیلی مرده ،
عاقله، موفقه ... اما خب یه ضربه‌ی بد تو زندگیش

خورده ... باید تو تصمیم بگیری ... نمی‌شه توقع داشته باشی راحت فراموش کنه ... بخصوص که می‌گی عاشق هم بوده .. واقعاً سخته ... از طرفی تو هم تجربه‌ی یه نامزدی داشتی... و هنوز آراد ازش بی‌خبره ... من که می‌گم بیشتر فکر کنید ... ببینید می‌تونید با این قضایا کنار بیاید ... ما نمی‌تونیم حرفی بزنیم ... اما هر جور تصمیم بگیرید پشتتونیم .. حمایتون می‌کنیم.

حرف‌های دلگرم کننده مادر کمی، فقط کمی توانست آرامم کند ... با اشاره به لیوان شیرم ادامه داد:

– شیر تو بخور و الکی خودتو اذیت نکن ... منم عاشق شدم ... منم این روزا رو از سر گذروندم ... در عین سختی خیلی شیرینه ... یعنی الان که فکر می‌کنم و

اون روزا رو يادم مياد يه حس شيرين و در عين حال
 گزنده زير پوستم مي دوئه ... يه چيزي ته دلم غنچ
 مي ره و حس خيلي خوبي پيدا مي كنم ... اما خودتم
 كه مي دوني منو باباتم سخت به هم رسيديم ... اما الان
 كه بهش فكر مي كنم برام شيرين و دلپذيره ...
 خود را از آغوشش بيرون كشيدم و بغض دار گفتم:
 - مامان؟

- جانم!

- چي كار كنم؟ به خدا سردرگمم ...
 - به خودت و آراد فرصت بده ... عجله نكن ...
 فقط همين ...

از جايش بلند شد و خونسرد گفت:
 - الانم پاشو خودتو جمع و جور كن كه آراد
 خان داره مياد دنبالت ...

چشمان متحیرم را در حدقه چرخاندم و

پرسیدم:

- چی؟

با لب‌هایی خندان به سمت در رفت و گفت:

- همونی که شنیدی الاناست که برسه .. پاشو مادر

زنگ زد و از پدرت اجازه گرفت ... باید با هم حرف

بزنید ... ت هم دیگه امروز راجع به امیرسام باهاش

حرف بزن ...

و مرا هاج و واج به حال خود رها کرد...

36

زیر بارانی که داشت لحظه به لحظه شدت می‌گرفت
داخل اتومبیلش نشستم و سلام کردم ... جوابم را با
ملایمت داد و راه افتاد ... دقایقی گذشته بود که
سکوت را شکست و پرسید:

- خوبی؟

زیر لب پاسخ دادم:

- ممنون ...

پس از مکث کوتاهی پرسید:

- چرا گوشیتو خاموش کردی؟

نفسم را آرام بیرون دادم و گفتم:

– نیاز به آرامش داشتم ...

سرش را به نرمی تکان داد و همانطور که نگاهش را

به رو به رو دوخته بود، گفت:

– خوبه ... حالا پیداش کردی؟

گیج و گنگ نگاهش کردم که گفت:

– آرامشو می گم ... من که خیلی وقته گمش کردم ...

خدا کنه تو پیداش کرده باشی ...

سکوت کردم و پاسخی ندادم ... زیر چشمی می-

پاییدمش ... نمی دانم چرا هر بار خواستم راجع به

امیرسام حرف بزنم چیزی مانع می شد ... کمی به

خودم جرأت دادم و گفتم:

– آراد؟

– جانم ...

– می خوام درباره‌ی یه چیزی باهات حرف بزنم...

– بگو می شنوم ..

نگاهش به رو به رو بود و وارد خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی شد. لب باز کردم که گوشی همراهش زنگ خورد ... تماس را برقرار کرد و جواب داد:

–جانم ...

....–

– بله چشم ... داریم میاییم ... چشم ... شما نگران نباش ...

تماس که قطع شد رو به من کرد و با لبخند کمرنگی که بر لب می‌نشانده گفت:

– ببخشید می‌شه راجع بش بعدا حرف بزنیم .. آخه الان قراره بریم پیش کسی ... یکی که خیلی مشتاقه ببیندت ...

نگاه سرکش و دلتنگم در چشمان سیاهش قفل شد ...
لحظاتی کوتاه خیره‌ی هم شدیم و این بار او نگاه از
من گرفت و به مقابل دوخت ...

- فرح من نمی‌خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم ... ما
باید فرصت بیشتری به هم بدیم و این تصمیمیه که باید
درست گرفته بشه ..

بی حرف سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و باز هم
چیزی مانع از حرف زدن من شده بود ... تا رسیدن به
مقصد تنها صدای برخورد دانه‌های باران بود که
سکوت داخل اتومبیل را می شکست ...

مقابل پارک بزرگی ایستادیم ... بارش باران متوقف شده بود اما هنوز هوا ابری و دلگیر بود ... آراد قبل از پیاده شدن گفت:

– به دقیقه وایسا من چتر رو بردارم .

از اتومبیل پیاده شد و به سمت در عقب رفت و چتر مشکی رنگی را برداشت ... همزمان پیاده شدم و به سمت آراد رفتم و گفتم:

– چتر نمی‌خواد بارون نم نمه.

لبخندی زد و باشه‌ای گفت .. هر دو وارد پارک شدیم ... از لحظه‌ی ورود حسی عجیب وجودم را پر کرد ... انگار نیروی مغناطیسی و نوعی جاذبه احاطه‌ام کرده بود و مرا به سمت خود می‌کشید ... هیجان و دلهره‌ی عجیبی پیدا کرده بودم که لحظه به لحظه در حال

افزایش بود ... پارک با صفایی بود و بی اراده نگاهت
 را مجذوب خود می کرد ... رنگ پاییزی درختان هم
 به این همه زیبایی رونق بیشتری داده بود، انگار خدا
 قلمویش را برداشته بود و یک دل سیر نقاشی کرده
 بود ... برخورد نم نم باران با پوست صورتم حس
 خوبی داشت و کمی مرا از آن حال آشفته بیرون می-
 کشید ... آرام کنار آراد قدم برمی داشتم ... او هم
 آرام بود و ساکت ... نمی دانستم قرار است چه کسی
 را ملاقات کنم اما دل شوره‌ی عجیبی داشتم ... انگار
 که قرار بود اتفاقی بیفتد ... آراد با دست اشاره‌ای به
 انتهای سنگفرش کرد و گفت:

– یه آلاچیق اون جاست باید بریم اونجا ...

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم ... حس و حال غریبی
 داشتم ...

لرزی بر جانم نشسته بود که دست خودم نبود ...
نگاهم به سمت آراد رفت ... لب‌هایش تکان می‌خورد
اما من صدایش را نمی‌شنیدم ... انگار پا به دنیای
دیگری گذاشته بودم و حال و هوای خاصی داشتم
که قابل وصف نبود ...

قلبم داشت از جایش بیرون می‌زد . با هر قدم کوبش
قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد. گویی جایش تنگ شده بود
و هر لحظه امکان داشت از سینه بیرون زند .

دلم می‌خواست از همان جا برگردم اما ضعف نشسته بر
دست و پایم اجازه نمی‌داد ... نزدیک آلاچیق شده
بودم ... بوی عطری آشنا در فضا پیچیده بود ... بی
اختیار در جایم ایستادم ... چهار ستون بدنم می‌لرزید
و نفسم بالا نمی‌آمد ... چند بار بی رمق پلک زدم ...
چیزی مثل یک باد در گوشم هو کشید و من پرت

شدم به دنیایی دیگر ... کنارم ایستاد و همان طور که
موهای بلندش را پشت گوش می‌زد، خیره نگاهم
کرد و پرسید:

- چرا اون جوری نگام می کنی دختر؟

لب‌هایم میلرزید اما نالیدم:

- امیر؟

-جانم ... الهی قربونت برم چرا اینجوری می لرزی؟

نفسم مقطع شده بود که دستم را گرفت و گفت:

- فرحم می دونی چند وقته منتظرتم...

با بغضی که داشت هر لحظه بیشتر و بیشتر راه نفسم را

می بست جواب دادم:

- امیر تو کجا بودی؟

لبخندی زد و گفت:

- من مدت‌هاست کنارتم ... همین جام ... نمی بینی؟

با صدای آراد از رویای عجیبی که دیده بودم بیرون
آمدم ... آراد متعجب نگاهم می کرد:

- فرح تو چته؟ چرا این جوری می لرزی؟
گیج و گنگ نگاهش کردم و گفتم:
- داریم کجا می ریم آراد؟

متحیر گفت:

- چی شده فرح؟

سرم را به نشانه‌ی نمی دانم تکان دادم ... چشمانم بی
اختیار پر از اشک شد ... داشت چه اتفاقی می افتاد؟ ...
امیرسام این جا و در رویای من چه می کرد؟! ...
پاهایم جلورفتن نداشت ... اما آراد صدایم زد:
- بیا زود باش، الانه که خیس بشیم ...

متوجه آسمان نشده بودم که با شدت بیشتری داشت
می بارید. به همراه هم به سمت آلاچیق دویدیم ...

زنی پشت به ما داخل آلاچیق نشسته بود ... با شنیدن صدای گام‌های ما سر چرخاند و خیره ما شد ... بی اراده مقابل آلاچیق پاهایم به زمین چسبید و خیره‌ی زن مقابل شدم. حس خفگی داشتم، انگار کسی بر گلویم پنجه انداخته بود و آن را محکم در میان انگشتانش می فشرد... سرم گیج می‌رفت و به شدت احساس گیجی می‌کردم ...

بی شک دیوانه شده بودم ... مرا چه می‌شد؟ ... دلم گریه می‌خواست ... هجوم غم عظیمی را به سمت قلبم احساس می‌کردم انگار تلی از غم و درد در دلم انباشته شده بود ... بانو آن جا چه می‌کرد؟
حیرت زده و شوکه نالیدم:

– با ... بانو؟

صدایش پر از درد و بغض جواب داد:

- فرح!

پلک‌هایم بی اختیار روی هم افتاد...

- فرح خوبی؟

صدای آراد بود... گیج و گنگ نگاهش کردم ...

تصویرها یکی بعد از دیگری در مقابل چشمانم جان می‌گرفت ... امیرسام بود ... با قد بلندش کنارم روی صندلی نشست ... لبخند می‌زد ... از کوچکی صندلی شکایت کرد ... موهای بلندش اولین چیزی بود که نظرم را جلب می‌کرد ... دوباره پلک زدم ... داخل دستشویی گیر افتاده بودم ... تکان‌های شدید کابین ... فضای بسته و نفسگیر و در آخر سقوط .. بی اختیار گامی به عقب گذاشتم ... گیج و گنگ نگاهشان می‌کردم ... من کجا بودم؟ ... اصلاً این جا چه می‌کردم؟ ... صداها در گوشم کش می‌آمد و هو هو می‌کرد

...بانو این جا چه می کرد؟ قدرت تشخیص را از دست داده بودم... یک چیز در ذهنم فریاد زد "همش نقشه بود " حجم سنگینی را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می- کردم ... دلم می‌خواست آزادانه داد بزنم و گریه کنم ... به راستی که دیوانه شده بودم ... محتویات معده‌ام تا گلویم بالا آمد و طعم تلخ و بد مزه‌ای را بر دهانم نشاند ... حقیقتی توی مغزم بلند و رسا فریاد زد "آراد پیش بانو چی کار می کنه؟" و این بار اشک‌هایم غیر قابل کنترل رو گونه‌هایم سرازیر شد ... لرزش تنم شدت گرفت ... آراد مات و متحیر نگاهم می‌کرد رنگ از رویش پریده بود ... به سختی نفس می کشیدم ... انگستانم چنگ سینه‌ام شد ... نفسم جایی در میان سینه- ام گم شده بود .. بی نفس نگاهم به سمت بانو می‌رفت و روی صورت آراد می‌نشست... جنگلی سرسبز و زیبا

مقابل دیدگانم جان گرفت ... ترسیده و سردرگم
 صورتم را با دست‌هایم پوشاندم ... خدایا کمکم کن ...
 دیوانه شده بودم ... دلم می‌خواست فرار کنم ... آراد
 هراسان و با چشمانی وق زده دهان باز کرد و چیزی
 گفت.. او هم صدا نداشت ... گوش‌هایم به طرز غریبی
 کیپ شده بود. بی اختیار نگاه رمیده و درمانده م بین
 قلب و چشمانش رفت و برگشت ... حقیقت مثل یک
 پتک بر رم کوبیده شد " قلب امیرسام در این سینه
 می‌تپید؟ ... آراد با این قلب زنده بود ... صدای
 امیرسام در گوشم فریاد زد:

- فرح من نمی‌خوام به سواستفاده متهم بشم ... من ...
 من... دست خودم نبود ، سخته که بگم ، اما من
 عاشقت شدم... فرح من از همون روز اول توی
 فرودگاه وقتی کنارت نشستم ازت خوشم اومد....

ناباورانه نگاهم به سمت سینه‌ی آراد رفت...

این بار صدای آراد خش دار در گوشم پیچید:

– من ... یه جورای خاصی می‌خوام داشته باشم ...

وقتی کنارمی احساس خوبی دارم ... آرومم ... اما از

طرفی با خودم درگیرم ... عذاب وجدان دارم ... یه

حس بد ... یه حس ناجور توی وجودم ، توی فکرم

وول می‌خوره ... اذیتم می‌کنه ...

سرم را به چپ و راست تکان دادم ... نفس نداشتم ...

چنگی به گلویم زدم ... چرا راه نفسم باز نمی‌شد؟ درد

بدی در جای جای بدنم پیچیده بود ...

با صدایی خفه همان طور که سرم را به چپ و راست

تکان می‌دادم، لب زدم:

– نه... نه این ممکن نیست ...

گامی به عقب برداشتم ... آراد و بانو با چشمانی گرد شده نگاهم می کردند ... اما من پر از درد نالیدم:

– باور نمی کنم ... همش نقشه بود نه؟

آراد مقابلم ایستاد و خیس از ریزش باران گفت:

– چی می گی کدوم نقشه؟

فریاد کشیدم:

– تو می دونستی؟ همه تون منو بازی داد ...

خیس از باران بی رمق و بی نفس روی سکوی مقابل

خانه‌ای نشستم ... تمام تنم خیس بود و می لرزیدم ...

نمی دانستم چرا و چگونه از پارک بیرون زده بودم

اما وقتی به خودم آمدم با در حال دویدن بودم ...

سینه‌ام به شدت می سوخت و فقط یک نفر ذهنم را پر

کرده بود ...

امیرسام...

نگاه آخر و رنگ پریده ی بانو تنها چیزی بود که تمام مدت مقابل چشمانم در رفت و آمد بود ...

بانو که روی نیمکت داخل آلاچیق نشست، اراد به سمتش دوید و من بی اراده گامی دیگر به عقب برداشتم و بی آن که به کسی فرصت دهم با سرعت شروع به دویدن کردم ... قادر به ایستادن نبودم ... همه مرا فریب داده بودند ... همه چیز نقشه بود ... نزدیکی اراد به من نقشه بود ... نقشه ی هنرمندانه ی بانو ... دیوانه وار از پارک بیرون زدم و تا جایی که می توانستم دویدم... باران شلاق وار به صورتم تازیانه می زد اما من نمی خواستم دست هیچ کس به من برسد ... می خواستم تنها باشم ... تنهای تنها .. حالا نفس بریده و باران زده، کنج دیوار خانه ای نشسته بودم و

می‌لرزیدم ... چشمان قهوه‌ای امیرسام برای لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت و داشت دیوانه‌ام می‌کرد... مثل بید می‌لرزیدم اما یارای بلند شدن نداشتم ... سرمای بدی در جانم افتاده بود و دندان‌هایم چلیک چلیک به هم می‌خورد و صدایش در گوشم می‌پیچید ... نمی‌توانستم از جایم بلند شوم انگار تمام بدنم قفل شده بود ... به خدا که داشتم جان می‌دادم ... "همش نقشه بود .. همش نقشه بود" دیگر داشت پلک‌هایم روی هم می‌افتاد که سایه‌ای روی سرم افتاد ... سرم را بلند کردم و با دیدن شخص بالای سرم بلند زیر گریه زدم...

از موهایش آب می‌چکید... اما مقابلم نشست و خیره‌ی چشمانم شد.... یک لا پیره‌نش خیس از آب بود و به

تنش چسبیده بود ... نمی دانم چه طور توانسته بود مرا
 پیدا کند ... چشمانش پر از سوال بود و در عین حال
 پر غم ... چانه و لب‌هایم لرزید و سر پایین انداختم ...
 سردرگم شده بودم. کدامین عشق حقیقت داشت؟
 احساس حماقت و بدبختی چنان وجودم را پر کرده
 بود که درست مثل آدمی تشنه در کویر به دنبال
 سرابی خیالی از آب می‌گشتم... آراد با صدایی آرام
 و بم زمزمه کرد:

– پاشو بریم خونه ... خیس آب شدی. داری می
 لرزی...

اما من بی توجه و با دستی لرزان و یخ زده موهای
 پریشانم را کنار زدم و نالیدم:
 – آراد؟

بی معطلی و پر احساس گفت:
 – جانم!

لرزی شدید وجودم را دربرگرفت اما بر احساساتم
غلبه کردم و با بغضی که مثل گره ای کور در گلویم
جا خوش کرده بود پرسیدم:

– از من بدبخت تر هم پیدا می شه؟

تلخندی زد و محکم و قاطع جواب داد:
– اوهوم...

و با انگشت به خودش اشاره کرد..

حالا هر دو چشم در چشم ... نگاه در نگاه هم می-
لرزیدیم... سوز سرد و گزنده ی پاییزی روی تن خیس
و باران زده یمان نشسته بود و باعث لرزش تنمان می-
شد ... اما گرمای نگاهش اجازه نمی داد دست از نگاه
کردنش بکشم. کلافه دستی به موهای خیش کشید و
نفسش را محکم بیرون داد. احساس می کردم تنم داغ
شده و دارم در آتش می سوزم ... با لب هایی که گر
گرفته بود لب زدم:

– همش نقشه بود نه؟

کلافه دستی به موهای خیش کشید و گفت:

- چی می گی فرح؟ بانو رو از کجا می شناسی تو؟

پوزخندی بی صدا روی لب هایم نشست ... هنوز هم داشت نقش بازی می کرد ... با انزجار نگاهم را از او گرفتم و در خود مچاله شدم و دست هایم را محکم در آغوشم کشیدم ... حالی غریب و غیر قابل توصیف داشتم و حس می کردم تا مرز جنون فاصله ای ندارم... بی مکث دستم را گرفت و گفت:

- پاشو بهت می گم ... تو حالت خوب نیست...

یارای مخالفت نداشتم ...

با دردی که تک تک سلول هایم را پر کرده بود از جا بلند شدم ... با دست به تا کسی اشاره کرد و مرا به سمت اتومبیل برد ... تنم از شدت سرمای رخنه کرده در جانم خشک و بی رمق شده بود ... در تا کسی را باز کرد و مرا در آن نشانده ... تمام مسیر را اشک می ریختم و می لرزیدم... اما آراد در سکوت به بیرون

خیره شده بود ... مرد راننده کنجکاو و متحیر از داخل آینه نگاهمان کرد و زیر لب چیزی گفت ... اما من داغان تر از این حرف ها بودم که به چیزی غیر از بدبختی خودم اهمیت بدهم .

با رسیدن به خانه زنگ در را زد و منتظر باز شدن آن شد ... به کمکش وارد حیاط شدم و با تنی لرزان وارد خانه شدم .. مادر با دیدنم هول شد و با چشمانی ترسیده پرسید:

- فرح ، چی شده مادر؟

سپس با صدایی لرزان پدرم را صدا زد ... پدر از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من در آن حال و روز اخم هایش درهم شد و با لحنی مواخذهگرانه رو به آراد گفت:

-آقای مهندس این چه وضعیه؟

با اشاره‌ی آراد ، مادر مرا به اتاق برد و روی تخت نشاند ... صدای آراد را می شنیدم که داشت با پدرم

صحبت می کرد ... زیر سیل سوالات مادر لباس های خیس را عوض کردم و با تنی لرزان زیر پتو فرو رفتم ... مادر همان طور که کمکم می کرد تا پتو را بالا بکشم تند تند سرش را تکان داد و گفت:

- آخه دختر شما زیر بارون چی کار می کردید که این جوری خیس شدید؟ اون پسر بیچاره رو بگو که سر تا پاش خیس بود...

آن قدر بی حال بودم که لحظه به لحظه صدای مادر دور و دورتر میشد و گرمای رخنه کرده زیر پوستم مرا به خواب عمیقی فرو برد....

سرم پایین بود و نمی دانستم در برابر سوالات آقای سهیلی چه جوابی بدهم اما وقتی با تحکم گفت:

- این اون چیزی نبود که من انتظارش رو داشتم ... شرمنده سرم را بالا آوردم و گفتم:

- باور می کنید منم نمی دونم چه اتفاقی افتاده ...

سردرگم نگاهم کرد و گفت:

- یعنی چی؟

دلیل آشفتگی فرح و بانو را نمی‌فهمیدم ... بانو از چه چیزی خبر داشت که من نمی‌دانستم؟ اصلاً سر در نمی‌آوردم ... فقط وقتی بانو گفت برو دنبالش مطمئن شدم که آن‌ها یکدیگر را می‌شناسند، دلم هنوز پیش بانو بود ... اما او بار دیگر فریاد کشید:

- برو آراد برو دنبالش ...

او را با حالی خراب رها کرده و به دنبال فرح رفته بودم ... با صدای آقای سهیلی به خودم آمدم ... مادر فرح از اتاق بیرون آمد و با نگاهی به سر تا پایم گفت:

- با این وضع سرما می‌خورید ... می‌خواهید براتون یه پیرهن بیارم ...

دلم می‌خواست فریاد بزنم کار من از این حرف‌ها گذشته است ... اما تنها به "نه" با اشاره‌ی دستم اکتفا کردم، که گفت:

- برم یه کم شیر برای هر دوتون گرم کنم ...
- با رفتن او سنگینی نگاه آقای سهیلی باعث شد بگویم:
- نمی‌دونم چی بگم ... اما می‌دونم که این چیزیه که فرح خانم باید خودشون توضیح بدن ...
- پدرش با ناراحتی چهره درهم کشید و گفت:
- شما به من گفתי بهت یه فرصت بدم تا بتونی خودتو ثابت کنی ... این بود اون فرصت ؟
- به خدا منم سردرگمم ... نمی‌دونم چرا وقتی بانو رو دید حالش انقدر بد شد؟
- آقای سهیلی هاج و واج نگاهم کرد و پرسید:
- بانو؟ اون پیش شما چی کار می‌کرد؟
- نگاه متعجبم را که دید افزود:
- شما با این خانم بانو چه نسبتی داری؟
- مردد بودم اما دلم می‌خواست هر چه زودتر متوجه جریان شوم برای همین گفتم:

- من پارسال یه پیوند قلب داشتم ... بانو مادر اون
کسیه که قلب پسرشو بهم داده ...

با صدای شکستن چیزی به عقب برگشتم ... مادر فرح
بود که هاج و واج نگاهم می کرد و لیوان شیر از
دستش رها شده بود ... از جا برخاستم و گفتم:

- می شه به منم بگید این جا چه خبره ؟ شماها بانو رو
از کجا می شناسید؟

چشمان خانم سهیلی پر آب شد و بی توجه به سوال
من زمزمه کرد:

- الهی بگردم ، قلبِ امیر... امیرسام...
آن ها امیرسام را از کجا می شناختند ... متحیرتر از
قبل جواب دادم:

- بله قلب امیرسام تو سینه ی منه...
مادر فرح دست های لرزانش را روی دهانش
گذاشت و گفت:

- خدای من ... بیچاره فرحم ...

من که نمی‌توانستم ارتباطی بین حرف‌هایشان برقرار کنم با دلخوری گفتم:

- چرا به من نمی‌گید قضیه از چه قراره؟

آقای سهیلی نزدیک شد و با ناراحتی گفت:

- فعلاً برو پسر ... بذار یه کم حال فرح بهتر بشه ...
بهتره از زبون خودش بشنوی ...

و همزمان سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا حکمتتو شکر ... واقعا نمی‌دونم چی بگم ...
نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

- چرا نمی‌گید چه ارتباطی بین شما و بانو هست ...
امیر سامو از کجا می‌شناسید ...

اما خانم سهیلی اشک ریزان نگاه از من گرفت و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و به سمت اتاق فرح رفت ... این بار ناامیدانه نگاهم را به آقای سهیلی دوختم. درست مثل یک آدم مستأصل نالید:

- برو آزاد جان بذار یه کم با خودش کنار بیاد...
بذار خودش همه چیزو بهت بگه .
و من که چاره‌ای جز سکوت نداشتم به جواب
پرسش‌هایم که مطمئنا پیش بانو بود فکر کردم .

37

اطرافم پر بود از درخت ... درختانی بلند و سر به
 فلک کشیده نمی‌دانم از سرمای جنگل بود یا نه
 اما تنم بی اراده می‌لرزید و دندان‌هایم به هم می-
 خورد ... با خود فکر کردم "خدایا این جا چه قدر
 سرده" سرگردان چشم در اطراف می‌چرخاندم که
 دستی گرم از پشت سر روی چشمانم نشست و گفت:

- اومدی این جا چی کار ناقلا ؟

انگشتانم روی دست‌هایش نشست و آن‌ها را از روی
 چشمانم پایین کشیدم و گفتم:

- اومدم بینمت ... دلم برات تنگ شده بود...

مرا به سمت خود چرخاند و گفت:

- ای دروغگو ... تو که اصلا یادت نبود ...

نگاهم را در قهوه‌ای‌های خوش‌رنگش دوختم و گفتم:
- به خدا دست خودم نبود.

لبخندی نمکین زد و گفت:

- اما قلب من خیلی وقته با تو بود ... دنبال تو بود ..
کنارت .. مگه قول نداده بودم تا ابد کنارت بمونم ..
اشاره به سینه‌اش کرد ... با دیدن تصویر مقابلم نفس-
هایم تند شد و با چشمانی حیرت زده پرسیدم:

- امیر قلبت؟

نگاهش را پایین کشید و به سینه‌اش دوخت ... حفره-
ای عمیق روی سینه‌اش پیدا بود ... درست جای قلبش
... دست روی سینه‌اش گذاشت و با لبخندی دلنشین
گفت:

- دیگه پیشم نیست ...

متعجب نگاهش می‌کردم. به یک باره از آن زمهریر
سرد، به داخل کوره‌ای داغ و سوزان پرت شدم ...
تنم داغ شده بود و مثل کوره می‌سوخت ... لب‌هایم

خشک و ترک ترک شده بود ... عطش داشتم و دلم
قطره ای آب می خواست ... نالیدم:
- آب ...

بی درنگ لب‌هایم خیس شد و خنکای دلنشینی بر
جانم نشست ...

صدای کسی را از دور شنیدم که گفت:
- احمد جان باید ببریمش دکتر ... همش داره هذیون
می‌گه ...

- باید قبل رفتن تبشو بیاریم پایین ... وگرنه تشنج می-
کنه ...

صدای زن را می‌شنیدم که با ناله گفت:
- خدایا بچه م ...

- خانم پاشو زود باش به جای گریه و زاری یه لگن
آب پیار ... تب و لرز کرده ...

در عالمی از ناهشیاری گیر افتاده بودم ... از ترس نبود
امیرسام پلک بستم. صدای ناله‌ی آدم‌ها ... غرش

هواپیما ... دود و آتش ... دایم سرد می‌شدم و می-
 لرزیدم و بعد از دقایقی مثل کوره می‌سوختم و گر
 می‌گرفتم ... نمی‌دانم چه قدر در این حال دست و پا
 زدم ... اما وقتی چشم باز کردم خود را در بیمارستان
 یافتم ...

بانو با تمام وجود می‌لرزید ... خیس و خسته از اتفاقی
 که افتاده بود، نگاهش کردم و پرسیدم:
 - بانو چرا بهم نمی‌گید چه اتفاقی افتاده؟ شما از کجا
 فرحو می‌شناسید ...

چشمان غمگین بانو همان طور که به چشمانم دوخته
 می‌شد، پر از آب شد و آرام جواب داد:
 - فرح همون عروسمه ... زن امیرسام ...
 باورم نمی‌شد ... مغزم ارور داده بود و معنی کلمات او
 را نمی‌فهمیدم .. بی اختیار از جا بلند شدم و گفتم:
 - منظور تونو نمی‌فهمم ...

- همون شب که برام تعریف کردی فهمیدم داری راجع به فرح حرف می‌زنی ... من خودم آدرس شرکتو دادم به مادرش تا بیاد واسه کار .. مطمئن نبودم بتونه کارو بگیره ... اما خب تونست ... من به امیر سامم قول داده بودم ..

متحیرتر از قبل نگاهش کردم و گفتم:

- باورم نمی‌شه ... شما چی کار کردید بانو؟

- یاده از همسر پسرم گفتم ... گفتم راضی نبود که من این کار رو بکنم ... فرح از من کینه به دل گرفته بود .. وقتی فهمید اعضای امیرو اهدا کردم به هم ریخت .. دیگه باهام حرف نزد ... افتاد سر لج ... قبول نکرد که این کار درست‌ترین ... خیلی دلم می‌خواست تو رو نشونش بدم ... بگم حالا که امیرم رفته چند نفر دیگه تونستند نجات پیدا کنن .. یکیش تو ... از ناراحتی فرح شب و روز نداشتم ... نمی‌خواستم انقدر خودشو اذیت کنه ... همش خواب امیر سامو می‌دیدم

.. بچه نگران فرح بود .. وقتی تو شرکت زدی و دنبال منشی و حسابدار بودی یه دفعه این فکر به ذهنم رسید .. می خواستم خودش با چشم خودش ببینه که قلب امیرسام تونسته یه جوون رو نجات بده .. شاید آروم می گرفت ... فکر نمی کردم شما دل به هم ببندید ... اون شب وقتی اسم فرحو بردی یه لحظه قلبم وایستاد ... قلب امیرسامم تو رو به سمت فرح کشونده بود .. امیرم نگرانش بود... تو عاشق شده بودی .. بدون اون که خودت بخوای ...

حالا می فهمیدم آن همه بی قراریهای قلبم را ... قلب امیرسام همیشه به دنبال فرح بود ... او مرا به سمت فرح کشانده بود ... مهر او را در دلم کاشته بود ... قلب مهربان امیرسام با من و او چه کرده بود؟!

با صدای بانو به خودم آمدم:

-آراد ... شاید قلب امیرسام تو رو متوجه فرح کرد ... اما می خوام بدونم تو واقعاً دوشش داری ؟

نگاه سردرگمم را از او گرفتم، من هنوز پاسخ دقیقی
برای این سوال نداشتم ..

در با تقه‌ای باز شد و نادر با سینی چای وارد اتاق شد
... با انگشت روی شقیقه‌ام گذاشتم و همانطور که آرام
ماساژ می‌دادم به چای توی سینی اشاره کردم و گفتم:
- خیلی به موقع بود ... سرم داره می‌ترکه ...

- آقا می‌خواید واسه تون یه مسکن بیارم؟
استکان چای را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم ...
- نه امروز زود می‌رم ... مهندس ایزدی تو اتاقشه؟
- بله ایشونم تو اتاقشون مشغولن ...

استکان خالی را در سینی گذاشتم که گفت:
- نوش جونتون ... می‌خواید یکی دیگه هم بیارم ...
- نه ممنون ...

از اتاق که بیرون رفت از جا بلند شدم و به سمت
پنجره رفتم ... هوای پاییزی عجیب دلم را می‌گرفت

... با صدای در به عقب برگشتم. خانم اکرمی با گفتن
 "می‌شه پیام تو" وارد اتاق شد ... همانطور که دست-
 هایم را از جیبم بیرون می کشیدم گفتم:
 - بیارش بینم ...

با دستمالی که در دست داشت روی بینی اش کشید
 و با صدایی گرفته و تودماغی گفت:
 - ببخشید من یه کم سرما خوردم ...
 سرم را تکان دادم و گفتم:
 - اشکالی نداره این روزا کیه که سرما نخورده باشه
 ...

- می ترسم شما رو هم دچار کنم ..
 کلافه و بی حوصله گفتم:
 - خانم اکرمی؟

- بله بله ببخشید ... آقای مهندس این اون مطلبیه که
 می خواستین ... تاپش کردم ...

چقدر جای خالی فرح خودنمایی می کرد ... زیر نگاه مستقیم خانم اکرمی پشت میز نشستم و او برگه را مقابلم گذاشت و کمی از میز فاصله گرفت ... خودکار کنار دستم را برداشتم و همان طور که مطالب را می خواندم گفتم:

– ممنون شما می تونید برید ...

اما او بی حرکت در جایش ایستاده بود ... سرم را آرام بلند کردم و نگاهم را به او دوختم و با ابروهایی که داشت درهم گره می خورد، پرسیدم:

– کار دیگه ایم هست؟

نگاه خاص و پر معنی اش را ندید گرفتم و با جدیت گفتم:

– خانم اکرمی ؟

انگار در عالمی دیگر سیر می کرد، گیج و منگ جواب داد:

– بله ... با منید؟

با تحکم گفتم:

- برگردید سر کارتون ...

هول و دستپاچه از جایش تکان خورد و با گفتن

چشم به سرعت از مقابل چشمانم دور شد...

همزمان گوشی همراهم زنگ خورد و نگاه مرا به

سمت خود کشید ...

صدای بانو که در گوشم پیچید جواب دادم:

- جان دلم ...

- خوبی مادر؟

- ممنون ... شما خویید؟ پاتون چه طوره؟

- من خوبم ... تو چطوری مادر دیگه بهم سر نمی-

زنی پسر...

نفس کلافهام را پر صدا بیرون دادم و گفتم:

- خیلی بی حوصله‌ام بانو ..

- پاشو یا این جا عزیزم ... یا بینم کی پسر عزیزمو

ناراحت کرده ...

یک ماه بود فرح به شرکت نمی آمد.
 - خودتون که می دونید ... چرا می پرسید ...
 - پاشو یا مادر بینمت ...
 - باشه چشم ... منم دلتنگتونم ... فقط نمی خواستم
 خلق شما رو هم تنگ کنم ...
 - عزیزی مادر پس به مامانت زنگ بزن بگو که شام
 میایی این جا ... تو بیرونم مواظب باش ... خیلی
 سرده ...
 - چشم حتما ...

داخل اتومبیل که نشستم، بلافاصله پخش را روشن
 کردم و آهنگی که این روزها عجیب با روح و جانم
 عجین شده بود در فضای اتومبیل پخش شد.
 رفت اونم بعد از این همه وقت، بعد از اون روزایه
 سخت
 اون که می گفت تا آخرش هست

می‌دونست نمی‌خواست همیشه بمونه ولی ازم ساخت
یه دیوونه

هیچکی این جوری قلبِ منو نشکست
می‌دونست نمی‌خواست همیشه بمونه فقط اومد که
بگذرونه

یه چند وقتی رو مثلِ یه عاشق
این که حس پیدا می‌کنم آخر بهش مهم نبود و اش
آخرش

مهم نبود حسِ یه عاشق
حیف گذشت اون روزا حیف شدیم، تنها حیف
گذشت اون روزا حیف از عمر ما
دوره‌ی کوتاهه روزایه خوبه من خیلی زود سر اومد
همه فکرایه که ازش می‌ترسیدم درست در اومد
می‌دونست نمی‌خواست همیشه بمونه فقط اومد که
بگذرونه

یه چند وقتی رو مثلِ یه عاشق

این که حس پیدا می کنم آخر بهش مهم نبود و اش
آخرش

مهم نبود حسِ یه عاشق

حیف گذشت اون روزا حیف شدیم تنها حیف گذشت
اون روزا حیف از عمر

38

یک ماه بود که از آراد بریده بودم. وقتی از تب و هذیان و آن دنیای ناهشیاری بیرون آمدم دیگر در کمال ناباوری می‌دانستم که این قلب امیرسام است که در سینه‌ی آراد می‌تپد... چیزی که به هیچ عنوان در مخیله‌ام نمی‌گنجید. تازه فهمیده بودم آن همه کشش دلیلش از کجا نشأت می‌گرفت... قلب امیرسام! این قلب او بود که به من عشق می‌ورزید و گر نه که آراد بی شک هنوز عاشق عسل بود و همین باعث رنج و عذاب می‌شد و من دوباره دچار تمام آن شک و تردیدها شده بودم... تنها دلیل نزدیکی آراد به من قلب مهربان امیرسام بود... بلافاصله بعد از بهتر شدنم بی آن که با آراد ارتباطی برقرار کنم، از کار در

شرکت استعفا دادم ... مسلماً او هم از طریق بانو به همه چیز پی برده بود که سکوت پیشه کرده بود ... پیوند ناخواسته‌ای که به وسیله قلب امیرسام میان ما دو نفر جان گرفته و در وجودمان ریشه دوانده بود، خیلی راحت گسست و پاره شد ... اما عجیب بود لحظه‌ای نمی‌توانستم فراموشش کنم. بی شک این عشق روزهای اول با کشش قلب امیرسام بود اما بعد از مدتی من واقعاً عاشق خود او شده بودم ... هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم بانو مرا به عمد در مقابل آراد قرار داده بود ... وقتی از مادرم شنیدم رفتن به آن شرکت پیشنهاد بانو بوده است به همه چیز پی بردم ... این که بانو به قصد، آراد را سر راه من گذاشته بود، داشت دیوانه‌ام می‌کرد... روزهای بعد وقتی به درک درستی از موقعیتم رسیدم، کمی آرام گرفتم ... بانو به منطقی‌ترین شکل ممکن مرا با واقعیت رو به رو ساخته بود ... گذشتن بانو از جسم پسر جوانش شاید برایش

امری دشوار بود اما بی شک با هر بار دیدن ثمرهی
گذشت و بزرگواری اش که نجات چند نفر بود، دلش
آرام می گرفت و راحت تر می توانست با نبود
فرزندش کنار بیاید. پشیمان بودم و دلم می خواست
می توانستم به ملاقاتش بروم اما هنوز یارای ملاقات با
او را نداشتم و توانایی آن را در خودم نمی دیدم...
شرمنده بودم و خجل ... من مخالف سر سخت اهدای
اعضای امیرسام بودم و حالا آراد کسی بود که با قلب
امیرسام من زنده مانده بود و دست بر قضا من عاشقش
شده بودم ... قلبم داشت از شدت درد می ترکید
...خدایا این چه بازی بود که با من راه انداخته ای؟
دست سرنوشتت به گونه ای مرا غافلگیر کرده بود که
آن چه بر من می گذشت را باور نداشتم!

چه احمقانه بانو را نبخشیده بودم، فقط به صرف نجات
آدمی هایی مثل آراد ... با خودخواهی روی حرف
خودم مانده بودم و حالا نمی توانستم با این شرمندگی

کنار بیایم ... آن روزها کار بانو برایم غیر قابل هضم بود و حالا در دریایی از سرگردانی و حیرانی گیر افتاده بودم ... حال بدی داشتم .. نوعی سرگشتگی ... از سویی می‌ترسیدم فقط این قلب امیرسام باشد که آراد را جذب من کرده و از سویی دیگر خود را درگیر عشق آراد می‌دیدم و نمی‌توانستم از این عشق به راحتی بگذرم ...

دل‌م نمی‌خواست آراد با تپش‌های قلب دیگری، مرا بخواهد ... شاید دیوانه شده بودم اما نمی‌توانستم خود را قانع کنم و حالا بعد از یک ماه تنها کسانی که می‌توانستند به من آرامش دهند، بانو و آریانا بودند ... من بعد از روزها آن جا بودم تا از بانو طلب بخشش کنم ... پشت در خانه‌ی بانو ایستاده بودم و دستم یارای فشردن زنگ را نداشت ... نمی‌دانستم چه کنم ... این پاهای دل‌م بود که مرا به آن جا کشانده بود ...

زنگ را که زدم صدای مهربان آریانا در گوشم پیچید
...

– بله؟

دلم پیچ زد:

– منم فرح ... می‌شه باز کنی ...

سکوت حکمفرما، باعث شد با هر جان‌کدنی بود،
بگویم:

– آریانا جان ..

انگار از بهت خارج شده باشد که جواب داد:

– بله بله بفرمایید ...

و در با صدای تیکی باز شد و من پا به داخل حیاطی
گذاشتم که در همان مدت کوتاه نامزدی‌ام با امیرسام
برایم پر از خاطره بود ... اشک در چشمانم غل زد و
جوشید. آریانا که به سمتم دوید نفسم بند آمد ... چه
احمق بودم من و چه بیچاره!

چه طور توانسته بودم یک سال در جهالتم بمانم؟! ...
 چه طور توانسته بودم آن قدر از آن‌ها دور باشم؟!...
 چه خودخواه بودم من، خدا... آریانا محکم مرا در
 آغوش گرفت و بوسه بارانم کرد ... اشک تمام صورتم
 را در برگرفته بود و زبانم در برابر آن همه مهربانی
 قاصر بود ...

- الهی قربونت برم .. چه خوب شد که اومدی .. وای
 فرح جونم خیلی خوشحالم ...

با دیدن بانو که روی تراس ایستاده بود، بند دلم پاره
 شد ... یعنی مرا می‌بخشید؟ من به امید بخشندگی
 همیشگی بانو پا به آن خانه گذاشته بودم ..

از آغوش آریانا بیرون آمدم و به سمت او دویدم و در
 آغوشی که با سخاوت برایم گشوده بود جای گرفتم ...
 میان اشک‌هایم نالیدم:

-بانو ... می‌بخشی منو ... آره بانو؟

مهربان بوسه‌ای بر سرم زد و دست‌های پیرش را دور
شانه‌هایم حلقه کرد و گفت:

– می‌دونستم که میایی.

– بانو منو ببخش ...

– معلومه خانم... تو عزیز دل پسرم بودی .. امیرم
همیشه نگران دل کوچیک تو بود ... تو هم منو ببخش
دخترم ..

– نگید بانو .. بیشتر از این شرمندهام نکنید ... من
احمق بودم ... ببخشید که نفهمیدم دارید چه تصمیم
بزرگی می‌گیرید .. نمی‌فهمیدم که این کار برای شما
هم خیلی سخته ...

با کف دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت:

– خوشحالم که ازم کینه نداری مادر ... بچه‌م الان
دیگه آروم می‌گیره ...

و هر دو در آغوش هم فرو رفتیم و های های گریستیم

...

زنگ خانه که زده شد، از آریانا پرسیدم:

– قراره کسی بیاد؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– نمی‌دونم ... شاید همسایه باشه ...

به همراهش از اتاق بیرون آمدم ... بانو با مهربانی گفت:

– دخترا مهمون داریم ...

شالم را روی سر انداختم و گفتم:

– ببخشید بانوجان پس من دیگه برم ...

جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:

– بشین مادر، از قضا مهمونمونم خیلی دلش برات تنگ شده ...

دل‌م هری فرو ریخت می‌دانستم از چه کسی حرف

می‌زند ... از کسی که روزها بود دلتنگش بودم ...

رنگ از رخم پرید و بی‌حس و حال لب زدم:

– بانو ... شما خبرش کردید؟

ابرویی درهم کشید و گفت:

– پیش پای تو زنگ زد داره میاد این جا ... این دل جفتون بود که امروز تا این جا کشونده دتون ... پس بد قلقی نکن مادر ... در ضمن بچه مو اذیت نکن ... پریشونه ... مدت هاست که پریشونه ... من می دونم که می خوادت ... بدجوری هم می خوادت ... تو هم دیگه انقدر ناز نکن .. بذار ییاد ببیندت ... رفع دلتنگی کنید ...

همین که خواستم چیزی بگویم، آراد وارد پذیرایی شد ... هنوز متوجه حضور من نشده بود و سرش پایین و مشغول کردن کفش هایش بود ... بلند و با صدایی که تمام وجودم را به بند می کشید گفت:

– بانو یا بین اولین برفم اومد ...

برفی را که روی سرش نشسته بود را تکان داد و همان طور که سر بلند می کرد، با دیدن من مردد ادامه داد:

– بانو... کُ... کجایی؟

برای لحظاتی مسخ نگاه یکدیگر شدیم ... تمام وجودم
قلب شده بود و می‌تپید ... تازه می‌فهمیدم چه قدر
دل‌تنگش هستم ... موهای خوش حالتش روی پیشانی-
اش ریخته بود و هنوز کم و بیش دانه‌های ریز برف
روی آن‌ها برق می‌زد ... آرام سلام کردم و به همان
حال پاسخ گرفتم ... بانو جلو رفت و خوش آمد
گفت...

"عشق دردِیست شدیدتر از تمام دردهای دیگر، زیرا
در عین حال روح و قلب و کالبد را رنج می‌دهد".
دل‌تنگی‌ام بیشتر شد ... با این که مشغول صحبت با بانو
بود، اما نگاه از من نگرفت ... صدای کوبش قلبم را
می‌شنیدم و هراسان بودم که دیگران هم متوجه حس
و حالم گردند ... آریانا هم جلو رفت و خوش
آمدگفت. آراد لبخندی زیبا به رویش زد و در
جوابش گفت:

– سلام ... ممنون ... خوبی ؟

آریانا نازی دخترانه کرد از همان‌هایی که همیشه
برای امیرسام می‌کرد و جواب داد:
– ممنونم داداش ..

چه راحت آراد جای امیرسام را برایشان پر کرده بود
.. همان طور که ناباورانه برای من هم همان کار را
کرده بود ... نگاهی زیرچشمی به سمت من کرد و به
سویم گام برداشت. سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد
و دقیقاً روی راحتی مقابل من نشست و با وجود این
که نگاهش به من بود، بانو را مخاطب قرار داد:

– بانو از بیرون خبر نداری ... در عرض یه ساعت
همه جا رو برف گرفت ...

بانو به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

– روزای آخر پاییزه .. چند شب دیگه یلداست، هر
آن انتظار برف می‌ره ... بذار برات یه چای داغ بیارم
گرم شی ...

آریانا به سمت من آمد و تا خواست بنشیند بانو صدایش زد و گفت:

– آریانا مادر یه دقیقه بیا ...

گونه‌هایم رنگ گرفت و لبم را به دندان گرفتم .. گیر افتاده بودم ...آراد که هنوز پالتویش را از تن خارج نکرده بود از جا بلند شد و همان طور که آن را از تن می‌کند و روی دسته‌ی مبل می‌انداخت با کنایه گفت:

– هوا اون بیرون خیلی سرد بود اما این جا واقعاً خیلی گرمه ...

غرور خاصی در حرکاتش داشت که بسیار دوست داشتم ... همان طور که می‌نشست، رو به من ادامه داد:

– می‌دونستم بانو مهمون داره مزاحم نمی‌شدم ... داشت طعنه می‌زد ... یعنی دلش نمی‌خواست مرا ببیند؟!..

وقتی نگاه خیره‌ام را دید با لحن نرم و دلنشینی گفت:

- تو شرکت، جات خیلی خالیه ... نمی‌خوای برگردی؟
 انگستانم را درهم قفل کردم تا متوجه لרزش خفیف
 بدنم نشود. نگاهم را به زمین دوختم و جواب دادم:

- دیگه نمی‌تونم ... بعد اون همه اتفاق ...

- چه اتفاقی؟ این که قلب من واسه امیرسام بوده؟ یا
 تویی که نامزد سابقش بودی؟

- من ... من می‌دونم تو گفتنش کوتاهی کردم ...

- من حرفی زدم؟ اما این که تو فکر کنی اینا همش
 نقشه بوده و من تمام مدت گولت زدم داره اذیتم
 می‌کنه ...

- بانو همه چی رو برام تعریف کرد ...

- حالا خوبه که حرف بانو رو قبول کردی ...

اشک در چشمانم جمع شد و از جایم بلند شدم ... باید
 می‌رفتم ... اما با حرفی که زد در جا خشک شدم ...

- به این جا هم نمی‌خوای برگردی؟

انگشت روی قلبش گذاشته بود ... مصرانه جواب دادم:

– من هیچ وقت توی قلبت نبودم ...

ابرویی در هم کشید و گفت:

– باز جای شکرش باقیه که نگفتی این قلب مال تو نیست ... بین فرح ...

دستم را به نشانه‌ی صبر مقابلش گرفتم و گفتم:

– می‌شه این بحث رو تموم کنی ... بی فایده‌ست ... پوزخندی زد و گفت:

– هه ... بی فایده؟ ... واقعاً که ... چرا نمی‌تونم حرف دلمو بهت بفهمونم ...

با لجبازی پرسیدم:

– مطمئنی این حرف دل خودته؟

کفری از جا بلند شد و مقابلم ایستاد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، جواب داد:

– چه جوری ثابت کنم ... ها تو بگو ...

از نگاه آتشینش رو برگرداندم و گفتم:

- نمی‌دونم ...

- تو داری بهونه الکی می‌گیری ... می‌خواهی واسه‌ت
سند امضا کنم؟

- من نمی‌خوام یه عشق تحمیلی باشم ...

دستش را به پشت گردنش کشید و خیره نگاهم کرد ...
مکثی کرد و صدای خسته‌اش قرار از جانم برد:

- کی این حرفو زده؟ درسته من با تپش‌های قلب امیر
متوجه تو شدم اما بعدش این خودتو بودی که منو
متوجه خودت کردی ... خانمی و متانتت ... مهربونی و
آرامشت ... کمک‌های بی دریغت توی شرکت ...
چی باید بگم که بفهمی من خودمم ... عشقم مال
خودمه ... من خودم می‌خواستم ... با حس خودم ...
یه ماهه خواب و خوراکو از من گرفتی ... جواب
تلفنامو نمی‌دی .. درهای دیدنتو به روم بستی ... نمی-
خواهی تمومش کنی فرح؟

- من با امیرسام نامزد بودم .. می خواستیم ازدواج کنیم ... اینا برات مهم نیست؟

حرصی نگاهم کرد و گفت:

- الان باید چی بگم؟ بگم چرا چیزی از نامزدت نگفتی ...

نگاه منتظرم را که دید ادامه داد:

-امیرسام برای من حل شده ست ... قلبش تو سینه‌م
داره می‌زنه .. من با امیرسام زنده‌م ... اون عشق تو رو
به من هدیه داده .. بازم بگم؟

پیشانی‌اش آزارم می‌داد ... من عاشقش بودم ...
بی اختیار بغض کردم و روی مبل کنار دستم نشستم...
چانه‌ام لرزید و اشک تا پشت پلک‌هایم دوید ... به
خدا خسته بودم از این همه فکر و خیال و می-
خواستمش با تمام وجود .. اما می‌ترسیدم ... تردیدی
که در دلم ریشه کرده بود آزارم می‌داد ... اشکی از
چشمم چکید ... آراد با بی‌قراری به سمتم آمد و

مقابلم زانو زد ... نگاه در نگاهم دوخت ... بغض سنگینی در گلویم نشسته بود ... جدی و قاطع گفت:
 -این پنج شنبه میایم خواستگاری ... از دستت نمی‌دم
 فرح ... این دفعه با بانو طرفی ..
 و ابروهایش را خبیثانه بالا انداخت ... اما من مصرانه
 گفتم:

-تو منو دوست نداری این امیرسامه که...
 مشتش را محکم روی دسته مبل کوبید و با عصبانیت
 فریاد کشید:

- بس کن فرح چرا نمی‌فهمی ... این منم ... من می-
 فهمی؟

تب و حرارت شدیدی وجودم را پر کرد ... دست
 جلو آورد و با انگشت شست اشکی را که روی گونه-
 ام غلتیده بود زدود و دیازپام وار زمزمه کرد:

-من خیلی دوست دارم ... تو این چند وقت خیلی
 فکر کردم ... قبول دارم که این قلب امیر سام بود که

تو رو نشونم داد اما فقط در همین حد بود ... من خودم، حسم، همه‌ی وجودم تو رو می‌خواد ... هر بار که می‌ومدم شرکت وقتی نزدیکم می‌شدی قلبم تند تند می‌زد ... این جا امیر سام بود که می‌گفت " این دختری بین " و با هر تپشش به من می‌گفت چشمتو بیشتر باز کن ... دوروبر تو خوب بین و من دیدمت ... دیدمت و خودم خواستم ... دلم می‌خواد با تو باشم ... کنارت ..

عجب آرامشی داشت، آرامش بخش این روزهایم! نمی‌دانستم چه بگویم ... دلم با او بود ... من هم عاشقش بودم ... به این یک ماه فکر کردم که شب و روز نداشتم ... با دلتنگی نگاهش کردم که پرسید:
- چه قدر لاغر شدی؟

راست می‌گفت در این یک ماه خواب و خوراک نداشتم و کلی وزن کم کرده بودم... با نگاهی پر از سؤال پرسیدم:

– حالا که چی با این قیافه نمی خواهیم؟

لبخند شیرینی زد و جواب داد:

– ما نوکر خانوم هستیم ..

لب‌هایم از هم باز شد تا چیزی بگویم که با صدای بانو
هر دو خجالت زده سر بلند کردیم و نگاهش کردیم
.... خندید و گفت:

– خدا رو شکر انگار اون روزای تلخ و سرد دیگه تموم

شد ... خب خانم خانما کی برسیم خدمتون ...

من دوباره داشتم با پسر بانو ازدواج می کردم ... اشک
در چشمانم حلقه زد اما اجازه‌ی جاری شدن ندادم و
با لبخند محوی که بر لبانم می نشست شرمزده جواب
دادم:

– خدمت از ماست ...

آراده نفسی از روی آسودگی کشید و هیجان زده
گفت:

– وای خدا باورم نمی شه ... بالاخره رضایت داد بانو!

آریانا هم که با خوشحالی کنارم ایستاده بود خم شد و محکم در آغوشم گرفت ...

بانو سینی چای را روی میز گذاشت ... آراد با مهربانی نگاه به من دوخت و رو به بانو گفت:

- بانو شام چی داری؟ ... امشب بدجوری اشتها باز شده ... می‌دونی چند وقته یه غذای درست و حسابی نخوردم ...

بانو خندید و گفت:

- الهی بگردم مادر ... جفتتون هم لاغر شدید ... حتماً باید این همه به خودتون عذاب می‌دادید؟
- به خانم بگید که رضایت نمی‌داد...

با خجالت سر به زیر انداختم که آراد با پررویی ادامه داد:

- بانو جان نکنه شامت کم بیاد چون دو تا آدم گرسنه مهمونتن ...

بانو با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

-نترس ... آقای شکمو...

و بی اختیار چشمانش پر از اشک شد و من این را مطمئن بودم که یاد امیرسام هیچ وقت از خاطر هیچ کدام مان بیرون نمی‌رفت...

بانو و آریانا که به آشپزخانه رفتند از جا بلند شدم ...

باید برای کمک می‌رفتم اما آراد با چشمانی پر

شیطنت سد راهم شد و با لبخند گفت:

- می‌دونی که من آدم تلافی‌کردنم؟

با چشمانی گرد شده گفتم:

- آراد داری پشیمونم می‌کنی ...

لبخندش عریض‌تر شد و گفت:

- می‌دونی چه قدر خودتو ازم دریغ کردی؟ حالا

همون اندازه باید پیشم باشی ... پس بشین که می‌خوام

سیر نگاهت کنم ...

خجالت کشیدم ... این عاشقانه‌های دل چسبش،
 بدجور نفسم را بند می‌آورد ... گونه‌هایم رنگ گرفت
 ... مقابلم ایستاده بود و نگاهش در زوایای صورتم می
 چرخید ... دست برد و موی بافته‌ام را که از زیر شال
 بیرون زده بود، میان انگشتانش گرفت و آرام زمزمه
 کرد:

- چقدر خوبه کسی هست که وقتی بهش فکر می‌کنی
 اون قدر گرم می‌شی که یادت می‌ره هوا چقدر سرده
 ...

دست دور کمرم انداخت و گفت:

- برو بپوشش ...

نگاهم هنوز خیره‌ی لباس بود و داشتم به گیپورهای
 روی آستینش نگاه می‌کردم که این بار زیر گوشم
 زمزمه کرد:

- خانم خانما زود باش دیگه ...

هیجان زده باشه‌ای گفتم و وارد اتاق پرو شدم ... در
 را که از داخل قفل کردم مقابل آینه ایستادم و به
 آسودگی نفسم را بیرون دادم ... لباس بلند و اندامی
 را مقابلم گرفتم و هیجان زده در آغوشم فشردم و با
 چشمانی که می‌خندیدند در آینه خیره به خود لب
 زدم:

-وای فرح... باورت می‌شه؟

نه باورم نمی‌شد بعد از آن همه ماجرا چند روز دیگر
 به عقد آراد در می‌آمدم ... بعد از دو ماه نامزدی
 قرار بود، قبل از عید عروس شوم ... هر دو دلمان
 می‌خواست قبل از سال جدید در خانه‌ی خودمان
 باشیم و این شد که آراد همه‌ی کارها را روبراه کرد
 تا ما در آخرین ماه زمستانی ازدواج کنیم ... تقه‌ای
 به در خورد و مرا از رویای زیبایی که هنوز باورش
 نداشتم بیرون کشید ...

- خانمی پوشیدیش؟

لب به دندان گزیدم و خجالت زده شانه‌ای بالا
انداختم و گفتم:

- صبر کن عزیزم دارم می پوشمش ...
با صدایی آرام و پر از شیطنت گفت:
- کمک نمی‌خواهی؟

زیر لب پررویی نثارش کردم و شروع به پوشیدن
لباس کردم ... پیراهنم از جنس گیپور و حریر بود و به
طرز زیبایی اندام کوچک و خوش فرم را به نمایش
می‌گذاشت ... موهای بلندم را از بند رها کردم و
روی شانه‌هایم ریختم ... آراد تقه‌ای دیگر به در
نواخت و بی صبرانه گفت:

- فرح خانوم، معلوم هست اون تو چی کار می‌کنی؟
آرام در را باز کردم و مقابلش ایستادم ... نگاه دلنشینی
به سرتاپایم انداخت و پس از مکثی کوتاه گفت:
- خیلی خوشگل شدی ... اما برو یکی دیگه انتخاب
کن ..

بی اراده اخم‌هایم در هم فرو رفت و با لبی برچیده
گفتم:

-آراده؟

کمی جلو آمد و با لبخندی که سعی در جمع کردنش
می کرد گفت:

- فکر نمی کنی این زیادی بازه؟ اگه می خوای تمام
مدت با چادر تو مجلس بگردی مشکلی نیست ..
کفری نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی بدجنسی ... می دونستی!

به حالت قهر، پشت به او کردم و خواستم وارد اتاق
پرو شوم که مرا پشت در گیر انداخت و با نگاهی به
اطراف آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- نمی خوای که رضایت بدم اون شب چشم هر
نامحرمی میخ تو بشه ... هان؟

هرم نفس‌هایش که روی گردنم پخش می‌شد بدنم را
مور مور کرد ... لب‌هایم را بیرون دادم و با لحنی غم
زده پرسیدم:

- پس چرا گذاشتی امتحانش کنم؟

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید کسی حواسش
به ما نیست بوسه‌ای ریز و تند روی سرشانه‌ام زد و
گفت:

- خودم که می‌تونستم یه بار تو این لباس بینمت ...
خیلی خوشگل شدی ...

لبخند محوی بر لبانم نشست و گفتم:

- حقا که خوب گفتم، خیلی بدجنسی ...

بلند زیر خنده زد که انگشت روی بینی‌ام گذاشتم و
گفتم:

- هیس ... آبرومو بردی ...

نگاه خاص و پر از مهربانی‌اش را به چشمانم دوخت و
گفت:

– نگران نباش هیچکی حواسش به ما نیست...

با آن که مجلس عروسیمان مختلط نبود اما آراد باز هم حساسیت‌های خاص خودش را داشت که البته برای من قابل قبول بود و بالاخره با کلی وسواس او لباس زیبا و در خور شأنم را انتخاب کردم ... دل توی دلم نبود و دلم می‌خواست هر چه زودتر این مراسم‌ها تمام شود و به خانه‌ی خودمان برویم ... روی صندلی کنارش نشستم و گفتم:

– وای آراد هنوز پرده‌های خونه مونده ... مامان گفت برید ببینید اگه آماده شده، فردا نصاب بیارن وصلش کنن ...

– خب خودشون میارن دیگه...

– آخه مامان گفت همون جا چک کنید ... اگه مشکل داشته باشه دوباره کاری نشه ...

دو روز پیش خانه آماده‌ی چیدن جهاز من شده بود ... آراد خانه پیشینش را فروخته بود و ما به خانه‌ی

جدید و کوچکمان جهیزیه بردیم ... هر دو این طور ترجیح می‌دادیم که از خاطرات گذشته فاصله بگیریم. پروانه خانم، مادر آراد زنی بسیار مهربان و دوست داشتنی بود اما نمی‌دانستم چرا احساس می‌کردم مدام در چشمانش نوعی نگرانی دو دو می‌زند و من به راحتی می‌توانستم رد پای دلهره و غم را در چشمانش بینم ... پریا و آریانا خواهرانه کمک می‌کردند و با سرخوشی باعث می‌شدند غم نگاه پروانه خانم را فراموش کنم و من تمام آن نگاه‌ها را پای نگرانی‌های مادرانه‌اش می‌گذاشتم...

پرده‌ها که توسط کارگر پرده فروشی نصب شد، مادر نفسی به آسودگی کشید و گفت:
- خدا رو شکر اینم تموم شد.

دست به کمرم زدم و دورخودم چرخیدم ... همه چیز مرتب و با سلیقه و با کمک دخترها و مادرها

چیده شده بود و حالا قرار بود آخر هفته من و آراد رسماً در آن خانه زندگی خود را آغاز کنیم ...

پروانه خانم با مهربانی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- مادر دیگه کاری نمونده بریم ... بانو منتظره ...

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- مرسی مامان جان ... ایشالا سر پریا جبران کنم ...
پریا که مشغول صحبت با آریانا بود رو به من کرد و
با حضر جوابی گفت:

- پس چی که باید جبران کنی مگه من چند تا زن
داداش دارم ...

پروانه خانم سرِ شانهاش زد و با تشر گفت:
- پریا؟

و با چشم و ابرو مادرم را نشان داد ... پریا خجالت
زده خندید اما کم نیاورد و گفت:

- وا مامان خب راست می گم دیگه فرح هم
خواهرمه هم زن داداشم ... کارش دو برابره ...

آریانا معترض گفت:

– خیلی بدی ... پس من چی ام... برگ چغندر؟
پریا با مهربانی دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و
گفت:

– تو که ماه منی ... اما حساب زن داداشم جداست
...

جلو رفتم و رو به هر دو گفتم:

– ایشالا واسه هر دوتون خودم هستم ...

نیش هر دو باز شد و باز در گوش هم شروع به پیچ
کردند ...

مادر پول کارگر نصاب را داد او را راهی کرد...

نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

– مامان دیگه کاری نمونده ... بریم که الان فری هم
میاد ...

سری به تایید تکان داد و گفت:

– آره مادر بیاید بریم بانو منتظره ...

قرار بود برای ناهار، دورهمی زنانه‌ای در خانه‌ی بانو داشته باشیم ... بانو وقتی فهمید مادر می‌خواهد بعد از آن همه کار ناهار از بیرون بگیرد، گفت:

– نه دیگه اعظم جان من که نمی‌تونم کمکی کنم ...
 بذار من ناهار درست می‌کنم کارتون که تموم شد
 همگی بیاید خونه‌ی من ... این جوری خونه‌ی
 عروسم روهم به هم نمی‌ریزید ...

این شد که همگی بعد از اتمام کار راهی خانه‌ی او شدیم ... فریال هم که به خاطر شیطنتهای بهداد عملاً نمی‌توانست کمکی کند در خانه مانده بود و قرار بود، از همان جا به خانه‌ی بانو برود تا همگی دورهم جمع شده و ناهار بخوریم ... سوار اتومبیل پریا شدیم ... نگاهم به سمت گوشی همراهم رفت ... برخلاف روزهای گذشته هیچ خبری از آراد نبود ... دلم تنگ صدایش بود ... تماس را برقرار کردم و منتظر شنیدن صدایش گشتم .

39

میان دود اسپند وارد خانه ی پدری شدم ... آراد دستم را گرفته بود و کمکم می کرد تا بتوانم با لباس عروس راحت تر راه پله ها را طی کنم ... به محض ورود ابتدا در آغوش مادر و سپس پدرم فرو رفتم ... پدر بوسه ای بر پیشانی ام زد و آرام و با صدایی کنترل شده گفت:

– خوشبخت بشی بابا جان ...

دست خودم نبود اشک در چشمانم حلقه زد اما با صدای پریا به خودم آمدم:

– زن داداش گریه نکنی ها ... گریه مال آخره شبه الان آرایش خراب می شه ...

همزمان آراد زیر گوشم آرام گفت:

– گریه کنی اشک منم در میادا ...

و همین یک جمله باعث شد تا لبخندی بر لبانم بنشانم ...

وارد اتاق عقد شدم و به کمک پریا که همچون پروانه‌ای دورم می‌گشت شنلم را در آوردم ... هنوز از عاقد خبری نبود و من و آراد می‌توانستیم دقایقی به تنهایی در اتاق کنار هم باشیم ... به کمک او از کنار سفره عقد کوچک اما زیبایی که به اصرار پدر در خانه چیده شده بود گذشتم و روی صندلی نشستیم ... پریا شنلم را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و با بوسه‌ای که به صورتم می‌نواخت از اتاق بیرون رفت ... آراد کنارم نشست و بی قرار تور روی صورتم را کنار زد ... نمی‌دانم چرا بی جهت گلویم پر از بغض شده بود ... کاش می‌توانستم جایی بنشینم و بی دغدغه گریه کنم .. آراد خیره و بی کلام نگاهم می‌کرد ، در دلم آشوبی برپا شد ... نکند داشت مرا با عسل مقایسه می‌-

کرد؟ ... نفس در سینه‌ام حبس شد ... بی شک عسل در این مقایسه پیروز میدان بود ... این چه دردی بود که این روزها وسواس‌گونه دچارش شده بودم ... دایم خودم را با زیبایی عسل مقایسه می‌کردم و یک چیزی در پس زمینه‌ی ذهنم آزارم می‌داد اما با لحن مهربان آراد آرامشی وصف ناپذیر وجودم را پر کرد تمام افکار پریشانم پر کشید...

- بالاخره بعد اون همه دیوونگی مال خودم شدی ... دستم را میان دستانش گرفت و ادامه داد:
- بهم قول بده ... فرح همین جا بهم قول بده که هیچ وقت، تو هیچ شرایطی ترکم نمی‌کنی.
- بی اختیار خود را در آغوشش رها کردم و سر روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:
- قول می‌دم .. قول می‌دم ... خیلی دوستت دارم ...
- منم دوستت دارم ...

لحظاتی شیرین و دلپذیر را در آغوشش تجربه می-
 کردم ... دقایقی نگذشته بود که در با تقه ای باز شد و
 پریا سرکی به داخل کشید و با شیطنتی که از چشمان
 سیاهش می بارید، گفت:

– داداش عاقد اومده مامان گفت آماده باشین مهمونا
 بیان تو ...

آراد از جا بلند شد و با مهربانی گفت:
 – باشه عزیزم.

پریا که رفت، آراد از جا برخاست ... من هم به تبعیت
 از او از جا بلند شدم ... شل را از روی صندلی
 برداشت و قبل از آن که تور روی سرم را بپندازد،
 زمزمه کرد:

– بهت قول می دم خوشبخت کنم ..

شل را روی سرم انداخت و من با آرامش روی
 صندلی نشستم ... همین که قول داده بود برایم کافی

بود و من به شدت روی این قول مردانه حساب می کردم...

صدای عاقد در گوشم پیچید:

- خانم فرح روز سهیلی برای سومین بار می پرسد
آیا وکیلیم؟

قلبم در سینه با هیجان می کوبید و من با هر تپش
حالی غریب می یافتم ... آراد انگشتان سرد و یخ
کرد ام را میان انگشتانش گرفت ...

صدای پریا در گوشم پیچید:

- عروس زیر لفظی می خواد ...

پروانه خانم جلو آمد و دستبند زیبا و ظریفی را به
مچ دستم بست و این بار با فشار نرم انگشتان آراد
جواب دادم:

- با اجازه‌ی بزرگترا و پدر و مادرم بله ...

صدای کل و دست و سوت فضای کوچک اتاق را پر کرد ... آراد نفسی به آسودگی کشید و زیر باران نقل و سکه در جواب عاقد که او را مخاطب قرار می داد، مردانه بله داد ... صدای دست لحظه ای قطع نمی شد و من فکر می کردم که چه قدر خوشبختم ... چه قدر این لحظات را دست نیافتنی می دیدم اما حالا من و او رسماً زن و شوهر شده بودیم .. انگار که روی ابرها راه می رفتم و حالی شبیه پرنده ای سبکبال داشتم و دلم پرواز می خواست ...

رسم کادو دادن که شروع شد، مهمانان درجه اول ماندند و بقیه از اتاق خارج شدند ... همزمان کامیار وارد اتاق شد و رو به من گفت:

- تبریک می گم فرح خانم ... ایشالا خوشبخت بشید

...

تشکر کردم ... آراد از جایش برخاست و پسر خاله-
 اش را در آغوش گرفت ... همزمان تلفن همراهش
 زنگ خورد؛ دست داخل جیبش برد و گفت:
 - آخه کی می‌تونه این وقت و ساعت مزاحم یه
 دوماد خوشبخت بشه ...

کامیار دست به شان اش زد و گفت:
 - بابا دوماد خوشبخت یه دستی هم به سر ما بکش ...
 آراد لبخند شیرینی زد و گفت:
 - بذار جواب این تماسو بدم بعد
 اما تا خواست جواب دهد تماس قطع شد ... بی
 تفاوت گوشی را روی سایلنت گذاشت و گفت:
 - اصلاً چه معنی داره دوماد تو این روز تلفن جواب
 بده ...

کامیار بلند زیر خنده زد و گفت:
 - بابا بی خیال یا ما مجردا رو دریاب ...

با حوصله جوجه‌های کبابی را به سیخ کشید و با
 لحنی شیطننت وار مرا از افکارم بیرون کشید و گفت:
 - فرح خانم کجایی؟ یه کم هم ما رو دریاب ...
 موهای پریشان و رهایم را با نوک انگشتانم کنار زدم
 و همانطور که اشارپ بافتم را دور خود می‌پیچیدم،
 گفتم:

- اومم داشتم فکر می‌کردم ...

لبخندی شیرین زد و گفت:

- اصلاً ماه عسل جای فکر کردنه دختر ... بیشتر عمل
 کن تا فکر ...

به آتش مقابلم که داخل حیاط ویلا برپا کرده بود
 ، خیره شدم و گفتم:

- می‌دونی چیه آراد؟

همزمان با چرخاندن سیخ جوجه‌ها سرش را تکان
 داد و گفت:

- جانم ...

- یه چیزی این روزها خیلی ذهنمو درگیر کرده ...
چشمانش را منتظر به من دوخت که ادامه دادم:

- برام خیلی عجیبه که چه طور خدا منو گذاشت سر
راه تو ... هنوز هم نمی‌تونم اتفاقات این چند وقت رو
درست کنار هم بچینم ... این که فقط این کار از
دست خدا برمیاد قابل انکار نیست ... من با بانو یه سال
حرف نزددم .. نمی‌خواستم قبول کنم که اون انقدر
راحت قلب تک پسرشو ببخشه ... اما حالا درست با
کسی ازدواج کردم که همون قلب تو سینه‌اش می‌تپه
... با همون قلب داره به من عشق می‌ده ... با همون
قلب برای مادر و خواهر اون فرزند و برادری می‌-
کنه ... این نشون می‌ده که دست تقدیر خیلی راحت
می‌تونه آدم‌ها رو کنار هم بچینه ... پازل زندگی هر
کس رو درست بچینه و قطعه‌های کم شده یا گمشده
شونو پیدا کنه و اونو تکمیل کنه ..

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

- منم باورم نمی‌شه ... من اون روزها خیلی ناامید بودم... بانو که اومد سراغم باور نمی‌کردم هنوز هم می‌شه زندگی کرد ...خواست خدا بود ... خدا رو شکر ...

-آراده؟

جوجه‌های کباب شده را از روی آتش برداشت و گفت:

- بریم شام بخوریم بقیه شو اونجا بگو ... بوی جوجه‌ی کباب شده فضا را پر کرده بود. هر دو از جا بلند شدیم و به سمت میز کوچکی که از قبل چیده بودم رفتیم ... نان لواش مخصوص و محلی را از میان سفره‌ی کوچک برداشتم و جلوی دستش گذاشتم ... سیخ‌ها را میان نان گذاشت و بقیه نان را روی آن‌ها گذاشت و با دست دیگر روی نان فشرد و سیخ‌ها را بیرون کشید ... دلم برای گفتن حرفی که

در این چند روز ذهنم را آشفته کرده بود آشوب شد
... آراد صندلی را عقب کشید و گفت:

– بشین دیگه ..

هر دو همزمان نشستیم .. آراد نگاهی زیر چشمی به من
انداخت و همزمان با برداشتن یک تکه از جوجه‌ی
سرخ شده آن را به طرفم گرفت و گفت:

– بیا خانوم خانوما .. ضمنا خوش ندارم حرفی رو تو
دلت بالا و پایین کنی ... بگو بینم این چیه که چشمتو
توفانی کرده و به هم ریخته ...

در زیرکی و باهوشی‌اش شک نداشتم نگاهم را
خوانده بود ... فهمیده بود دردی در دل دارم که
نمی‌گذارد به اندازه‌ی کافی از سفر ماه عسل‌مان لذت
ببرم ... نگاه سیاهش را به من دوخت و سوالی پرسید:

– خب ؟

و این بار نگاهش را به غذای روبه رویش دوخت ...
شاید که می‌خواست من راحت حرف بزنم ... پوست

لبم را به دندان گرفتم. باید می پرسیدم و خودم را از این همه تردید و شک نجات می دادم ... لب‌هایم مردد به هم خورد و پرسیدم:

-تو... تو ... هنوزم .. به عسل..

بقیه جمله برایم سنگین شد ... زبانم یارای ادامه دادن نداشت ... نگاهی را بالا کشید و بی تردید و قاطع جواب داد:

- الان باید چی بگم؟ ما هر کدوم یه جورایی یه گذشته ی تلخ داشتیم .. دلم می خواد حالا که با وجود اون همه اتفاق دست سرنوشت ما رو کنار هم نشونده دیگه به گذشته فکر نکنیم ... گذشته‌ای که برای هر دومون یه بخشیش واقعاً شیرین بوده و یه بخشیش از زهر هم تلخ تر .. دلم می خواد هر دومون اون پرونده رو ببندیم و از بودن در کنار هم لذت ببریم ... سپس با اشاره به لقمه‌ای که هنوز در دستانم بود، ادامه داد:

– بهتره غذا تو بخوری سرد شد ..

عجیب به حرف‌های آراد ایمان داشتم ... لب‌هایم با همین چند کلمه که محکم و قاطع از زبان او بیان شده بود به لبخندی نرم مزین شد و زیر نگاه براق او لقمه را به دهان بردم ... آری من هم مدت ها بود که پرونده زندگی گذشته‌ام را بسته بودم .. دلم می‌خواست کمی آرام بگیرم ... کمی از تلخی‌ها دور شوم و کمی واقعاً زندگی کنم ...

40

**

دستم را روی زنگ گذاشتم. آراد کیسه‌ی سوغاتی‌ها
 را بیرون گذاشت و در اتومبیل را قفل کرد و کنارم
 ایستاد و با ابروهایی بالا پریده پرسید:
 - باز نکردن؟
 - نه...

این بار او دستش را روی زنگ گذاشت و دوبار دیگر
 فشرد ... کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:
 - یعنی کجا رفتن؟ کاش بی خبر نمی‌اومدیم ... بریم
 خونه فردا میاییم ...

اما قبل از این که قدم از قدم برداریم در با صدای تیکی باز شد .. متعجب به یکدیگر نگاه کردیم و آراد با صدایی که این بار از نگرانی خش‌دار شده بود گفت:

- یعنی چی؟ بیا بریم تو بینم....

بسته را از روی زمین برداشت و هر دو کنار هم پا به حیاط گذاشتیم ... ظاهر همه چیز مرتب بود و مسئله‌ی خاصی نبود ... تازه از سفر شمال رسیده بودیم اما به پیشنهاد من به خانه پدری آراد آمده بودیم تا بعد از یک هفته بینیمشان ... در ورودی باز شد و مامان پروانه بیرون آمد و با دیدن ما لبخندی ساختگی بر لب نشانده و گفت:

- سلام خوش اومدید ...

دست هایش را باز کرد و به ترتیب اول من و سپس آراد را در آغوش کشید ... نگاهم روی صورت او مات شد ... چشم‌هایش سرخ بود و ملتهب ... ظاهراً حالش

خوش نبود ... آراد دست‌هایش را دور شانه‌ی مادرش
حلقه کرد و پرسید:

– مامان این چه حالیه؟

–هیچی نیست مادر ... یه کم دلم گرفته بود ... اما خدا
رو شکر اومدید حالم خیلی بهتره..

وارد خانه شدیم و پدر آراد همزمان از اتاق خارج شد
و با دیدن ما گفت:

– به به بین کیا اومدن ...

اما از لحن و حال و روز او هم می‌شد فهمید به ظاهر
می‌خندد ... انگار آراد هم نگران شده بود که پرسید:

– همه خوبن؟ پریا؟ بانو ... آریانا؟

مامان پروانه همان طور که به سمت آشپزخانه می
رفت گفت:

– بشینید یه چای بیارم... آره که خوبن ... فکر کردی
یه هفته نبودی دنیا کن فیکون شده ...

هر دو بی اختیار کنار هم نشستیم ... پدر آراد هم
مقابل ما نشست و خونسردانه پا رو پا انداخت اما
چشمانش پر از حرف بود. آراد از پدرش پرسید:

- پریا کجاست؟

- کلاس داشت...

مامان پروانه که برگشت، سینی را مقابل ما گذاشت و
گفت:

- خب ایشالا که خوش گذشته ...

دلشوره‌ی بدی داشتم و هر آن منتظر شنیدن خبر
شومی بودم ... لب‌هایم به سختی باز شد و گفتم:

- جای شما خالی ... خیلی خوب بود ... فقط یه کم
سرد بود ...

- خدا رو شکر ... مهم دلاتونه که گرمه ... چایتون
سرد نشه بچه‌ها ...

نمی‌دانم آراد هم درست حس مرا داشت یا نه که
پرسید:

– مامان می‌شه بگی چی شده؟ تو این یه هفته اتفاقی افتاده ... این چه حال و روزیه؟ د بگید جون به سر شدم ...

نگاه پدرش مردد روی صورت آراد بالا و پایین شد ... این نگاه‌ها چیزی در خود نهفته داشت .. اما مامان پروانه طاقت از دست داد و زیر گریه زد و همان طور که با کف دست هایش صورتش را می پوشاند نالید:

– آراد ... چی بگم مادر ...

آراد نگران‌تر از قبل از جا بلند شد و کنار مادرش نشست و با مهربانی گفت:

– مامان تو رو خدا بگو چی شده ... آخه چرا این طوری می‌کنی؟

مامان پروانه با صدایی لرزان و چشمانی که به خون نشسته بود جواب داد:

– چی بگم مادر ... اصلاً چه جوری بگم ...

هر دو خشک شده بودیم نمی دانستیم قرار است چه بشنویم ... قلبم در سینه به شدت می کوفت و با ترسی که چشمانم را پر کرده بود، گفتم:

– مامان تو رو خدا بگید چی شده ؟

انگار با حرف من کمی قوت قلب گرفته بود که رو به آراد کرد و با لحنی مرتعش گفت:

– مادر عسل برگشته ...

این جمله مثل پتکی بر سرم کوبیده شد ... "عسل برگشته بود؟ آن هم درست حالا؟ یک هفته بعد از ازدواج ما ... یک هفته بعد از ماه عسلمان " ... بی اختیار "یا خدایی" زیر لب زمزمه کردم و با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، مات هر دوی آنها شدم ... باورم نمی شد ... اما آراد تمام قد از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

– خب برگشته که برگشته ... به ما چه ... مگه صنی داریم با هم؟ شما چه را ماتم گرفتی ... ها؟

مامان پروانه فین فین کنان جواب داد:

– دو روز پیش اومد این جا ...

آراد عصبانی تر از قبل خروشید:

– بی خود کرده ... مگه با شما نسبتی داره که اومده این جا؟

– مادر تو رو خدا بشین حرفای عجیب غریبی می زد ...

همزمان پدر آراد سرش را به نشانه‌ی تأسف تکانی داد و زیر لب نجوا کرد:

– استغفرالله ...

حال غریب مامان پروانه حاله را دگرگون کرده بود، مگر عسل چه گفته بود که این گونه این زن و شوهر را به هم ریخته بود؟! ... آراد که حال مادرش را دید بی قرار مقابل پاهای او زانو زد و گفت:

– مامان جان مگه چیزی هم مونده ... اون موقع که بی خبر گذاشتو رفت مگه به ما فکر کرد ؟

– مادر دلیل داشته ..

دهانم به طرز وحشتناکی خشک شده بود ... آراد بلند فریاد کشید:

– چه دلیلی مادر من؟ مگه می‌شه با یه نامه دفتر یه زندگی رو بست ... شما حال منو ندیدی؟ مگه منو تا مرز سخته نکشوند ... اون روز صبح وقتی پا شدم، دیدم از زخم ... عشقم فقط یه نامه مونده ... چه حالی شدم؟... مگه نمردم؟ هان؟ یادتون رفته؟

– مادر می‌خواد خودتو ببینه ...

این بار فریاد آراد دلم را لرزاند...

– غلط کرده ... می‌فهمید غلط کرده ...

صدایش می‌لرزید ... بی اختیار انگشتانم درهم گره خورد و شروع به جویدن لب‌هایم کردم. آراد به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود و زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد. مامان پروانه از جایش بلند شد و گفت:

– مامان جان؟

اما با صدای زنگ به یک باره خانه در سکوت فرو رفت ... انگار اجل پشت درهای خانه ایستاده بود ... راه نفس همه به یکباره بسته شد ... سکوتی غریب بر فضا حاکم شده بود ... نگاه‌ها به یکدیگر دوخته شده بود و صدا از کسی در نمی‌آمد. چشمان مامان پروانه پر شده بود از ترسی مبهم و دو دو می‌زد ... با بلند شدن دوباره‌ی صدای زنگ، انگار که آراد متوجه شده باشد رو به او پرسید:

– نگید که عسل این جاست!

از همان فاصله هم می‌توانستم برجستگی رگ‌های گردنش را بینم ... پروانه خانم نفسش را کوتاه و منقطع بیرون داد و گفت:

–اون روز که اومد حال من خیلی بد شد ... نمی‌فهمیدم چی داره می‌گه ...می‌خواست علت رفتنشو بگه ... حتی فرصت نشد بهش بگم تو ازدواج کردی ... امروز زنگ زد و اجازه گرفت بیاد ... همش می‌گفت

عذاب وجدان دارم ... باید حرف بزنم ... خیلی
 التماس کرد ... نتونستم نه بگم ... من چه می دونستم
 شما یه دفعه از راه نرسیده میاید این جا ... قبول
 کردم ...

آراد کلافه و عصبی گفت:

– نه مامان نذارید بیاد داخل ... نه من و نه شما هیچ
 توضیحی نمی‌خواییم ...

مامان پروانه مستأصل و درمانده نگاهش کرد و گفت:
 – خواهش می‌کنم پسرم بذار تموم بشه ... به خدا اگه
 بینیش، داغون شده ... بذار حرفشو بزنه ... فقط می-
 خواد توضیح بده ...

باورم نمی‌شد بی اختیار از جا بلند شدم که آراد با
 تحکم گفت:

– تو کجا؟

مردد لب زدم:

– من .. من ..

با چشمانی که از حرص زیاد به خون نشسته بود گفت:
 - تو هیچ جا نمی‌ری ... بشین اگه حرفی هست باید در
 حضور همه باشه ..

آراد به سمت در رفت و بی هیچ سؤال و جوابی کلید
 در را زد ... آن چنان اخم‌هایش درهم بود که مادرش
 گفت:

- مامان جان ...

آراد دستش را بلند کرد و گفت:

- بذارید برای بعد مامان...

با مشت شدن انگشتانش به راحتی می‌شد به عمق
 عصبانیتش پی برد ... پروانه خانم به رسم ادب به سمت
 در رفت و آن را گشود ... چشم‌هایم بی اختیار گشاد
 شده بود و مستقیم به در خیره شده بودم ... بی صبرانه
 منتظر ورود آن زن بودم ... زنی با اندامی باریک و
 قدی بلند وارد خانه شد ... از زیبایی چشمان درشت و
 جذابش چیزی کاسته نشده بود اما صورتش به طرز

عجیبی لاغر و تکیده شده بود اما به راحتی می‌شد
 عسل داخل قاب عکس را تشخیص داد اما او مستقیم و
 جستجوگرانه نگاهش را به چشمان خشمگین و سرخ
 شده‌ی آراد دوخت ... نگاهی عاشق اما خسته ... من
 درست مثل یک فیلم سینمایی زنده ناظر تمام صحنه‌ها
 بودم ... آراد برای دقایقی مسخ آن نگاه زیبا شده بود
 ... تمام وجودم قلب شده بود و محکم می‌تپید ... با
 صدای محکم و قاطع آراد پلک‌هایم بی اختیار یک بار
 باز و بسته شد:

– این جا چی کار می‌کنی؟
 لب‌های عسل لرزید و نالید:
 –آراد...

اما آراد بی رحمانه غرید:

–چیه؟ با خودت چی فکر کردی؟ ها؟ چطور تونستی
 پا به این خونه بذاری ...
 –آراد خواهش می‌کنم...

پوزخندی زشت بر لب‌های آراد نشست:

- تو خجالت نمی‌کشی ... با چه رویی برگشتی؟ چطور

روت شد تو چشمای پدر و مادرم نگاه کنی؟

صدای عسل بیشتر لرزید:

- من احمق بودم ...

آراد بی توجه به حضور ما دیوانه‌وار زیر خنده زد:

- تازه فهمیدی ... وای عسل تو خیلی باهوشی ...

درد به وضوح در صدایش واضح بود.

- بین حال و روزمو ... من یه احمقم .. یه احمق

نادون که گول خوردم... داغونم آراد ..

نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است؟ ... عسل گامی جلو

آمد ... دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما با دیدن

من لحظه‌ای متحیر به من خیره شد ... دهانش قفل شد

و هاج و واج نگاهم کرد...

آراد با تحکم گفت:

- فرح همسر مه ...

عسل پشت دستش را که به شدت می‌لرزید بر دهان گذاشت و با چشمانی که گشاد شده بود ناباورانه نالید:

– با ... باورم نمی‌شه ... تو ... تو ازدواج کردی؟

– باور کنم که خبر نداشتی؟

عسل سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و بار دیگر لب زد:

– باورم نمی‌شه ...

این بار آراد با بی‌رحمی تمام گفت:

– فکر کردی وایمیسم تا تو برگردی ...

آراد با این جمله بت مقابلش را شکست، به نحوی که زانوهای عسل تا خورد و روی زمین افتاد ... کف دستانش به زمین چسبید و های‌های زیر گریه زد و چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد ... اصلاً معلوم نبود آن جا چه خبر است ... دیدن یکی از همجنسانم در آن حال و روز مرا به شدت متأثر کرده بود ... به مامان پروانه حق می‌دادم که آن گونه به هم بریزد ..

با صدای عسل که سرش را به سمت آسمان کشیده و فریاد می کشید به خودم آمدم:

- خدایا ... خدایا چی کار کردی با من ... این چه تقاصیه که از من گرفتی؟
آراد جلو آمد و گفت:

- عسل خواهش می کنم از این جا برو .. نذار بدتر از این شه ... چرا برگشتی وقتی تازه داشتم فراموش می کردم که با من چی کار کردی ...

- نه آراد باید بگم .. دیگه نمی تونم تحمل کنم ... من دارم تاوان نادونی خودمو پس می دم ... تاوان سادگیمو ...

دوباره از جایش برخاست ... این بار پروانه خانم او را به سمت یکی از مبل ها هدایت کرد و گفت:

- بشین این جا ... آخه چرا این جوری می لرزی؟
شدت لرزش بدن او برایم عجیب و تأثر برانگیز بود ...
حال رقت باری که قادر به تماشایش نبودم ... به ناچار

سرم را پایین انداختم اما با حرفی که زد شوکه شدم و این بار با دهانی باز مات او شدم ...

-آراد من اگه رفتیم ... اگه به اون زندگی پشت کردم به خاطر یه ... یه قتل بود ...

همزمان با بیان آخرین کلامش با حالتی هیستریک و عصبی شروع به جویدن ناخن‌های انگشتانش کرد ... حالتی که مرا به ترس و می‌داشت ... نگاهش رنگ دیوانه‌ای زنجیری را به خود گرفته بود ... آراد بی نفس و با رنگ و روی پریده روی مبل کنار دستش نشست و ناباورانه به او چشم دوخت ... نگاه عسل روی انگشتان قفل شده‌ی او نشست و با نگاهی عاقل اندر سفيه گفت:

- بهم گفت که انتقام می‌گیره .. گفت بدجور تاوان می‌دم... آره ... دارم تاوان می‌دم نه؟ از دست دادن همیشگی تو بدترین تاوان بود ... صدایش همش تو گوشه ...

نمی‌فهمیدم از چه چیزی حرف می‌زند اما به طرز عجیبی همه سکوت کرده بودیم و انگار لب‌هایمان به هم دوخته شده بود ... دخترک پریشان احوال از یک قتل حرف می‌زد ...

-از چی حرف می‌زنی؟

این آراد بود که با عصبانیت پرسید ... عسل این بار دسته‌های مبل را که با دستانش محکم گرفته بود رها کرد و گفت:

- من یه آدم کشتم ... باورت می‌شه؟ هنوزم جلوی چشمامه ...

دهانم گس و خشک شده بود ... این زن دیوانه چه می‌گفت؟...دست‌های عسل بی قرارتر از قبل قفل هم شد ... نفس در سینه‌ام بند آمده بود و حس خفگی وجودم را پر کرده بود اما آراد مثل یک دیوانه فریاد زد:

– این شرو ورا چیه داری به هم می‌بافی ... فکر کردی باورم می‌شه؟

عسل مثل یک کودک در خود مچاله شد و گفت:

– به خدا دارم راست می‌گم آراد ... این حرفا تمام این روزهایی که ازت دور بودم این جا مونده بود ... و با مشت به سینه‌اش کوبید و ادامه داد:

– من اون شب زدم به یه پسره اما به خدا عمدی نبود ... نمی‌دونم از کجا پرید جلوی ماشینم ...

دست خودم نبود سراسر وجودم آتش شده بود و می‌سوخت ... درست مثل امیرسام .. کسی بی هوا زده و دررفته بود ... درد بدی تک تک سلول‌هایم را پر کرد اما عسل بی مهابا ادامه داد:

– اون شب با غزل دعوام شده بود ... یادته آراد ... رفته بودم خونه‌ی مامانینا .. تو سر کار بودی ... فشار یه پروژهی سنگین رو دوشت بود ... باز مثل همیشه غزل رفت رو مخم ... همیشه به تو و زندگیمون حسادت

می کرد ... اینو بعدها فهمیدم .. بعد اون ازدواج ناموفق و موندن با یه بچه تنها به تمام مردا شک داشت ... دایم ازشون بد می گفتم ... اون شبم کلی پشت سرتو حرف زد و ناراحتم کرد ... همش می گفت من چه قدر احمقم .. با هم دهن به دهن شدیم و من از خونه بیرون زدم ... سوار ماشین شدم و اومدم سمت خونه ... هنوز چند تا خیابون دور نشده بودم که تلفنم زنگ زد ... دست انداختم و موبایلمو برداشتم ... اسم غزل اعصابمو داغون کرد؛ جواب دادم:

– لعنتی چی از جون منو زندگیم می خوای؟

اما یه دفعه با صدای برخورد یه چیزی با ماشین دهنم قفل شد و محکم زدم رو ترمز ... صدای کشیده شدن لاستیکا پیچید تو خیابون، یه چیزی محکم به ماشین خورده بود ... تمام وجودم مثل یید می لرزید .. جرأت پیاده شدن نداشتم ... اصلاً نمی توانستم نفس بکشم ... به خدا بدجور ترسیده بودم ... خیابون تو اون ساعت

شب خلوت بود ... هنوز صدای دادهای غزل می‌اومد
که می‌پرسید چی شده ...

آروم در ماشینو باز کردم ... اون جا افتاده بود. اونقدر
بی هوا زده بودم بهش که باورم نمی‌شد ... به خدا
نمی‌دونم از کجا جلوی ماشینم در اومده بود ... یه
سطح بزرگی از خون جلوی ماشین زیر سر مرده جمع
شده بود ... صدای چند نفر رو از اون ور خیابون
شنیدم ... از ترس نفسم بند رفت ... برگشتم تو ماشین...
یه نگاهی از ترس به دور و برم انداختم ... قلبم
وحشیانه داشت به سینه‌م می‌کوبید ... به خدا ترسیده
بودم ... خون خیلی زیادی زیر سرش جمع شده بود
.. صدای غزل از توی گوشی بلند شد:

– عسل چی شده تو رو خدا یه جواب بده ...

با لکنت جواب دادم:

– زدم به یه نفر ...

جیغ کشید

– کسی دیدت؟

وسط بلوار درختای شمشاد بلندی بود ... دندونام داشت از ترس محکم بهم می خورد اما به زور جواب دادم:

– نه هیچ کس نیست ...

بلند تو گوشم داد زد:

– عسل فرار کن ... عسل تا ندیدنت زود باش خواهی ...

انگار حرفای غزل بهم جرأت فرار کردن داد ... پاهام جون گرفت ... خواهرم بود بد منو که نمی خواست نفهمیدم چه جوری دنده عقب گرفتم و با سرعت از اون خیابون بیرون اومدم... تمام وجودم داشت مثل بید می لرزید ... فرار کردم ... نمی دونستم تو کدوم خیابونم ... قاطی کرده بودم ... فرمونو محکم تو دستام نگه داشتم تا شاید بشه یه کم از لرزش بدنمو بگیره ... دوباره تلفنم زنگ خورد ... با دست لرزون

برش داشتمو جواب دادم ... صدای غزل بود داشت
 باهام حرف می زد... اصلاً تو حال خودم نبودم انگار
 داشت بهم دلداری می داد...

- برو خونه عسل منم الان میام ... نترس درستش می-
 کنیم به کسی حرفی نزن ... مخصوصاً به آراد .. باشه ..
 باشه ای زیر لب زمزمه کردم ... تنم خیس عرق شده
 بود و من هنوز داشتم می لرزیدم ... سر خونی پسر
 همش جلوی چشمم بود ... نفهمیدم چه جوری مسیر
 خونه رو پیدا کردم ... ماشینو همون جا جلوی در
 پارک کردم و به زحمت خودمو از پله ها بالا کشیدم
 ... انقدر محکم دندونام بهم می خورد که فکر می کردم
 هر آن زبونم زیر دندونام قطع بشه ... تازه رسیده بودم
 که زنگ خونه رو زدن ... غزل بود خودش رو
 رسونده بود ... با عجله اومد بالا و گفت:
 - سوئیچو بده ...

بی رمق سوئیچو بهش دادم ... اصلاً تو حال خودم
 نبودم ... همش خون جلوی چشمم بود ... ماشینو
 آورده بود تو حیاط .. به قول خودش تمام آثار جرم
 رو داشت پاک می کرد... اما من تو عالم هیروت بودم
 ... غزل که بالا اومد نگاهی به من انداخت و گفت:

- هر چی کمتر از این اتفاق بدونن به نفعته ... حتی
 آرام باید بدونه ...

سرم را با ترس تگون دادم که دو تا قرص آرامبخش
 بهم داد و گفت:

- اینارو بخور ... بعدش برو دوش بگیر ... تا قبل
 اومدن آرام باید آرام باشی ..

و من با ترس هر چی می گفت انجام می دادم ... آرام؟
 به خدا من ترسیده بودم .. غزل تمام مدت داشت از
 یه قتل حرف می زد ... اگه پسره می مرد باید یه عمر
 گوشه‌ی زندون می پوشیدم ... فکرم کار نمی کرد ..
 غزل با حرفاش قانعم کرد ... تمام مدت می گفت تو

نباید بفهمی ... از قلب مریضت گفتم .. خیلی ترسیدم
 ... چی کار می کردم؟ اون شب وقتی تو اومدی خونه
 خیلی خودمو کنترل کردم که حرفی بهت نزنم ... فکر
 قلب مریضت و اتفاقی که افتاده بود منو می ترسوند
 که بهت حرفی بزنم ... تو هم انقدر خسته و درگیر
 کارات بودی که زیاد پا پی نشدی ... از فرداش غزل
 بهم قول داد یه اطلاعاتی برام بگیره .. ازم پرسید که
 کجا با پسره تصادف کردم .. انقدر گیج بودم که نمی-
 تونستم آدرس دقیق بدم اما اون از حدودای که گفته
 بودم فهمید که باید کجا بره ... غزل افتاد دنبال کارا
 و من مثل دیوونه ها شب و روزم با کابوس اون پسره
 می گذشت ... تو انقدر درگیر بودی که حال و روزمو
 نمی دیدی و البته من ترجیح می دادم اصلاً نفهمی ...
 دو روز بعد غزل اومد سراغمو و با توجه به جایی که
 آدرس داده بودم بهم گفت که پسره رو پیدا کرده و
 تو بیمارستان نزدیک همون محل بستریه ... یه کم

آروم شدم و دلم می خواست مطمئن بشم که خودشه ... اما غزل گفت که پسره رفته تو کما و معلوم نیست زنده بمونه و چون از صحنه‌ی جرم فرار کردم ممکنه دنبالم باشن و با رفتنم به اون جا دستگیر بشم ... اون روزها رو دایم تو ترس می گذروندم ... همش دعا دعا می کردم پسره نمیره ... از طرفی غزل رفته بود رو مخم که تو راضی کنم بریم خارج ... اون موقعها نفهمیدم چه نقشه‌ای تو کله‌شه نمی دونستم همون آفتی که به زندگیش افتاده رو می خواد بندازه تو زندگی من ... انقدر ترس وجودم رو پر کرده بود که حرفاش برام یه مرهم بود .. با تو که دعوا می شد می رفتم پیشش و اون بیشتر منو تشویق می کرد و اهرم محرکم هم اون پسره بود ... تا این که آخرین بار ضربه نهایی رو به من زد ... اون روز تو رفته بودی سرکار که غزل اومد سراغم ... رنگش پریده بود ...

دست و پاش می لرزید ... با دیدنش یا خدایی زیر لب
زمزمه کردم و گفتم:

- چی شده غزل؟ چرا این طوری شدی؟
نگاهشو تو چشمام دوخت و گفت:

- چی شد آراده راضی کردی؟

افسرده نشستم رو به روش و بهش گفتم تو راضی نمی-
شی .. همه بهانه‌ای آوردم اما تو راضی نمی‌شدی ..
اما اون بی توجه به حالم یه دفعه گفت:

- امروز رفته بودم بیمارستان ...

رنگم پرید و بدنم به لرزه افتاد ... کاش همون اول
می‌رفتم اعتراف می‌کردم ... کاش اون همه عذاب رو
به خودم نمی‌دادم و دوباره به گریه افتاد ... حال
بدی داشتم ... تمام مدت که او راجع به آن اتفاق
سخن می‌گفت ذهن من درگیر امیرسام بود ... درگیر
کسی که به او زده و در رفته بود ... یعنی او هم مثل
عسل عذاب وجدان داشت؟ او هم تمام آن مدت که

ما شبانه روز در بیمارستان سردرگم بودیم نگران مرگ او بود؟ ... لرزشی وجودم را پر کرده بود ... انگار زمین لرزه‌ای هفت ریشتری تمام وجودم را در بر گرفته بود انگستانم را درهم گره کردم ... همزمان با حرف‌های عسل من نیز اشک می‌ریختم ... اشک‌ها مجال نفس کشیدن را از من گرفته بود ... دست‌های آراد دور شانه‌هایم حلقه شد و پرسید:

- فرح خوبی؟

اشک‌های لعنتی را هر چه پاک می‌کردم فایده نداشت ... سرچشمه دلم لبریز از غم شده بود ... لبم را به دندان گزیدم و پاسخ سؤالش را با تکان سر دادم ... عسل مثل کسی که مسخ شده باشد دوباره ادامه داد:

- غزل بهم گفت که سطح هوشیاری اون پسر به شدت پایین اومده و احتمال این که مرگ مغزی بشه هست ترس بدی رو انداخت تو جونم و گفت باید بری عسل ... اگه آراد باهات نیاد باید بی خیالش

بشی ... می ترسم یه وقتی فرار کنی که دیگه دیر شده
 باشه ... دل کندن از تو سخت بود آراد اما می ترسیدم
 وقتی بفهمی نتونی تحمل کنی ... طاقت زندون رفتن
 منو نداشته باشی ... از زندون می ترسیدم، از بی
 آبرویی می ترسیدم ... اگه پام به اون جا می رسید می-
 مردم ... غزل می گفت تا تو ییایی ثابت کنی قتلش غیر
 عمد بوده یه عمر تو زندون موندی ... عظم دیگه کار
 نمی کرد .. انگار ذهنم یخ زده بود ... من طاقتشو
 نداشتم آراد ... دو روز تموم با خودم کلنجار رفتم ..
 تو وجهات تو جامعه خوب بود نمی تونستم زندگیتو به
 خاطر خودم به لجن بکشونم اگه می رفتم زندون برای
 تو آبروریزی می شد ... نه تنها آبروی تو آبروی
 خانواده هامون هم در خطر بود ... انقدر با خودم و
 افکارم کلنجار رفتم تا تصمیمم رو گرفتم ... من می-
 رفتم تا حداقل زندگی تو و بقیه نابود نشه ... نمی-
 تونستم برم زندان، تحملشو نداشتم ... غزل پی گیر

کارام شد قرار شد برم اول یه مدت جایی که تو هم
 دستت بهم نرسه ... می‌دونستم طلاقم می‌دی ... می-
 دونستم با اون نامه‌ای که نوشتم طاقت نمیاری و ازم
 متنفر می‌شی ... اما چاره‌ای نبود .. من طاقت اون
 بدبختی رو نداشتم .. غزل نمی‌داشت درست فکر کنم
 ... گاهی اوقات می‌گفتم می‌رم اعتراف می‌نم . اما
 اون نمی‌داشت تصمیمو عملی کنم ... دایم می‌گفت
 دلت به بخشش اون خانواده خوشه؟ ... اگه زد و
 نبخشدنت چی؟ .. اگه قصاص بخوان چی؟ اون شب
 قبل این که تو بیایی تمام وسایلم رو غزل با خودش
 برد تا من نتونم پشیمون بشم ... اصرار می‌کرد که
 همون شبونه برم اما دلم می‌خواست آخرین شب رو
 کنار تو بگذرونم ... آراد من یه بدبخت ترسو هستم ...
 اما به خدا نصفه کارام به خاطر تو بود ... دلم نمی-
 خواست صدمه‌ی اشتباه منو تو بینی ... اون شب تو
 خوابیدی اما من تا صبح نگات کردم ... بوت کردم ...

با تمام وجود باهات وداع کردم ... بعد هم اون نامه رو نوشتم که خارج رفتن انقدر برام مهم هست که نخوام دیگه با تو ادامه بدم ... می‌دونم حرفای توی اون نامه تا چه حد داغونت کرد اما من یه راه بیشتر نداشتم و اونم ترک اون زندگی بود که با تموم وجود می‌پرستیدمش ...

آراد در جایش ایستاد .. انگشتانش در هم مشت شده بود ... رگ‌های برجسته ی روی پیشانی اش نشان از حرص و بغضش داشت ... بی اختیار دستش را گرفتم. نفس‌هایش منقطع از سینه بیرون می‌آمد ... می‌ترسیدم این همه فشار باز او را تا مرز سکته‌ای دیگر ببرد ...

عسل چشمان خیشش را به او دوخت و گفت:

- وقتی برگشتم امید به ببخششت داشتم ... فکر می‌کردم می‌تونم زندگی گذشته رو به دست بیارم ... اما باور نمی‌کردم ازدواج کرده باشی ...

صدای آراد از میان دندان‌های کلید شده‌اش خارج گشت:

- برو عسل ... تو نابودم کردی ... فقط برو ...
عسل آرام از جا بلند شد و پلک‌هایش ناباورانه چند بار برهم خورد و گفت:

- من فقط می‌خوام تو منو ببخشی ... می‌خواستم بدونی که هر کاری کردم ناخواسته بوده ...
آراد دیوانه وار فریاد کشید:

- برو عسل ...

شاید هر کس دیگری هم جای آراد بود در آن لحظه این کار را می‌کرد ... عسل همه چیزش را به اشتباهی، باخته بود .. اگر به همسرش اعتماد می‌کرد ... اگر آن قدر نمی‌ترسید و ابلهانه حرف‌های خواهرش را نمی‌پذیرفت شاید به این راحتی همه چیز را نمی‌باخت ... شاید اگر همان موقع فرد مصدوم را به بیمارستان می‌رساند باعث مرگ او نمی‌شد ... ترسی که باعث یک

مرگ می‌شود اشتباه کمی نیست ... چشمان خیس
 عسل دقایقی به آراد دوخته شد اما او دیده از او
 گرفت ... همه‌ی ما به نوعی مبهوت سخنان عسل
 بودیم، وقتی به خودم آمدم عسل رفته بود ... زانوهای
 آراد با رفتن او تا خورد و روی مبل نشست ...
 انگشتانش روی شقیقه‌هایش نشست و شروع به مالیدن
 آن‌ها کرد ... پدر و مادرش هم در سکوت به او خیره
 شده بودند ... اما آراد به یکباره از جا بلند شد و گفت:
 - پاشو بریم فرح ...

مامان پروانه از جا جست و گفت:
 - با این حالت کجا می‌ری مادر ... امشبو بمونید این
 جا ...

دست‌های آراد چنگ موهایش شد و گفت:
 - مامان حالم خوش نیست ... می‌خوام برم خونه ...
 خواهش می‌کنم مانع نشو ...

شوڪ زده بود و من اين را از چهره‌ی داغانش درك
می‌کردم. از جايم بلند شدم و با صدایی كه اختيار
لرزش دست خودم نبود گفتم:
– نگران نباشيد من حواسم هست ...
و در مقابل چشمان نگران و خيس مامان پروانه از خانه
بيرون زدیم ...

41

کف تراس نشسته و سرم را به دیوار تکیه داده بودم و به ستارگانی که تک و توک در آسمان شهر می-درخشیدند خیره شده بودم .. داشتم دیوانه می‌شدم ... باورم نمی‌شد ... رفتن عسل، پنهان کاری‌اش و دست آخر این گونه برگشتنش هیچ کدام برایم قابل هضم نبود .. دیدن او در آن حال و روز و آن قدر درمانده، بدجور مرا به هم ریخته بود و تمام هزار توی ذهنم را درگیر ساخته بود ... با باز شدن در شیشه‌ای تراس، سرم را به آن سمت چرخاندم و به چهره‌ی آرام فرح چشم دوختم ... پتویی میان دستانش قرار داشت ... به سمتم قدم برداشت و گفت:

-آراد نمی‌خوای بیایی تو؟ هوا خیلی سرده ...

روزهای آخر سال را می‌گذرانندیم و هوا سوز و سرمای بهاری داشت ... دستم را به سمتش گرفتم و گفتم:

– بیا این جا ...

کنارم نشست و پتو را باز کرد... به کمکش پتو رو دور شانه‌هایمان انداختیم و دور خود پیچیدیم ... گرمای تنش آرامش بخش وجودم بود ... دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و پرسیدم:

– تو هم مثل من خوابت نبرد؟

سرش را به نشانه مثبت بالا و پایین کرد...

– چرا بق کردی؟

لب‌هایش لرزید و این بار آرام جواب داد:

– نمی‌دونم آراد یه حال بدی‌ام ... همش احساس می‌کنم قراره بازم یه خبر بد بشنوم .. ترس مثل یه خوره افتاده تو جونم..

لب‌هایم به هم دوخته شده بود ... نمی‌توانستم بگویم
 من هم از این بازگشت نابهنگام می‌ترسم اما من باید
 خیال فرح را آسوده می‌کردم... دستم را محکم‌تر دور
 شانه‌هایش حلقه کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:
 - نترس من این جام ... کنارت ...
 -آراد چرا نبخشیدیش؟

فرح درست به سراغ سؤالی رفته بود که خودم
 ساعت‌ها بود به آن فکر می‌کردم ... زمانی من عسل را
 دوست داشتم ... فکر می‌کردم او هم به همین اندازه
 نسبت به من احساس دارد ... اما وقتی بی حرف مرا
 ترک کرد کم کم شک و تردید وجود مرا دربرگرفت
 ... شکی که می‌گفت چطور یک زن به همین سادگی
 همسرش را رها می‌کند .. من به عسل حق نمی‌دادم ...
 او با رفتار و انتخابش نشان داده بود که در زندگی
 مشترکمان من همراه و همدمش نبودم .. او آن قدر به
 من اعتماد نداشت که از اتفاقی که افتاده سخن بگوید

.. او مرا امین خود ندانسته بود ... تمام مدت همه چیز را از من پنهان کرده بود ... لب‌هایم بی اختیار لرزید و صدایم گرفته‌تر از قبل از حنجره بیرون زد:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر به من بی اعتماد باشه ... تمام مدت با خودش درگیر بوده و یه کلمه به من نگفته .. با خواهرش هزار تا نقشه کشیدن و من نفهمیدم ...

از میان آغوشم بیرون آمد و مقابلم نشست ... رنگش کمی پریده بود و چشمانش نوع خاصی از ترس را به نمایش گذاشته بود ...

-آراد من یه زنم ..

منتظر نگاهش کردم ...

-آراد می‌دونی من فکر می‌کنم مسئله‌ی اعتماد نیست ... عسل ترسیده ... یه ترس کاملاً طبیعی .. قلب مشکل دارت نداشته که توی اون اتفاق تو رو سهیم کنه ...

من از اون موقع خیلی به این قضیه فکر کردم شاید

باورت نشه اما اگه منم بودم شاید همین تصمیم رو می گرفتم ...آراد متأسفانه غزل تو این قضیه سهم بدی داشته ... اون عسلو به مسیر نادرست کشونده .. کاش عسل یه کم می تونست به ترشش غلبه کنه و درست تصمیم بگیره ...

چهره اش را با کف دستانم قاب گرفتم و گفتم:
- باورم نمی شه که تو بهش حق بدی ...
پلک هایش را بر هم زد و جواب داد:

- من درکش می کنم ... اون ترسیده .. از طرفی از جانب تو نگران بوده بهش حق بده ... شاید یه جور رعایت حالتو کرده ... این وسط یه راهنمای بد اونو به بیراهه کشیده ...

- من چی کار باید کنم؟

- می تونی ببخشیش بذاری آروم بگیره ... اون همین طور داره تو آتیش اشتباهش می سوزه تو دیگه به این آتیش دامن نزن ... ببخشش ...

ذهنم درگیر هزار فکر و خیال شده بود ... به عقب تکیه زدم و سرم را به دیوار چسباندم ... لب هایم بی اختیار از هم باز شد و گفتم:

-می خوام یه اعترافی بکنم ...

نگاه منتظرش این جرأت را به من داد که بعد از یک سال آن چه در دلم پنهان ساخته بودم بر زبان بیاورم ... حرفی که همیشه حتی از فکر کردن به آن نیز هراس داشتم ... قلبم به شدت در سینه ام می کوبید ... فرح انگستانم را محکم گرفت و گفت:

-آراد امشب هر چی هست تمومش کن ... بگو ...

-من هیچ وقت نمی بخشمش ... تموم این مدت یه چیزی مثل خوره داشت وجودمو می خورد... اون نامه ، همیشه برام حکم ... حکم خیانت داشت ... فرح من به هیچ کس حرفی نزدم حتی به کامی که صمیمی ترین دوستم بود ... می ترسیدم حتی بهش فکر

کنم .. امشب غسل منو داغون کرد ... اون اگه یه ذره به من اعتماد داشت این کارو با من نمی کرد ...
 فرح آرام از جایش بلند شد ... انگار می دانست که باید اجازه فکر کردن را به من بدهد ... در آستانه در به طرفم برگشت و گفت:

- حالا که اون با اعترافش یه بار سخت رو از دوش برداشت تو هم ببخشش ... بیشتر فکر کن آزاد ...
 تنها ماندم ... چشمانم را به آسمان دوختم و پتو را بیشتر دور خود پیچیدم ... دلم ذره ای آرامش می خواست .. کاش می توانستم کمی آرام بگیرم ..

با صدای زنگ در از کابوسی که گرفتارش شده بودم، بیدار شدم ... تنم خیس عرق شده بود و نفس هایم به سختی بالا می آمد ... نگاهم به سمت آزاد که کنارم در خواب عمیقی فرو رفته بود کشیده شد ... نمی دانم چه ساعتی از صبح به رختخواب برگشته بود ... پتویم را

کنار زدم و از روی تخت پایین آمدم ... نگاهی به ساعت روی میز انداختم نزدیک ظهر بود ... از اتاق خارج شدم و به سمت آیفون رفتم ... تصویر مامان پروانه با چهره‌ای نگران دیده می‌شد ... بلافاصله گوشی را برداشتم و دکمه باز شدن در را زدم...

-بفرماید..

لای در واحد را باز کردم و خودم به سمت دستشویی رفتم ... چند مشت آب به صورتم زدم... چشمانم از بی خوابی دیشب پف کرده بود ... صورتم را خشک کردم و از دستشویی بیرون آمدم ... صدای لرزان مامان پروانه لرزی را به تنم نشاند ...

- سلام مادر ... آراد خونه ست؟

به سمتش رفتم ... دستپاچه به نظر می‌رسید و رنگ از رویش پریده بود ...

- چیزی شده مامان؟

- نه مادر ... چی می‌خواد بشه ...

پشت تک تک کلماتش هراسی عجیب حس می‌شد ...
درست مثل روز گذشته!

-آراد خوابه دیشب تا صبح بیدار بوده ...
بغض مامان پروانه شکست و گفت:

-الهی بگردم براش ...چه بختی داره این بچه .. اون از
مریضی قلبیش که از همون بچگی یه روز خوش
واسش نداشت... اونم از ازدواجش و مصیبتای بعدش
... خدایا چی کار کنم!

به سمت راحتی گوشه‌ی پذیرایی هدایتش کردم و
گفتم:

- بیاید بشینید ... چی شده مامان؟

-چی بگم مادر ...من شدم جغد شوم...

پس باز هم خبر بدی داشت.. دلم بی قرار بود و پر از
آشوب.

-دور از جونتون .. اتفاقی افتاده؟
صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

– مادرِ عسل زنگ زده بود...

ته دلم لرزید.. پای عسل به زندگی آراد باز شده بود
... حسی غریب در قلبم نشست ... یک چیزی مثل
حسادت ... من تحمل از دست دادن آراد را نداشتم
... چه بختی داشتم من ... با صدای مامان پروانه به
خودم آمدم...

– فرح جان؟

– جانم!

– مثل این که دیشب عسل و غزل دعواشون شده ...
عسل الان تو بیمارستانه ...

بی اختیار لب‌هایم را به داخل دهان کشیدم ... مامان
پروانه با گریه ادامه داد:

– مادرش داشت زار می زد .. فکر کنم یه بلایی سر
دختره اومده ...

با صدای آراد هر دو سر بلند کردیم .. خواب‌آلود و با
چشمانی به خون نشسته پرسید:

– مامان چی شده؟ شما این جا چی کار می کنید؟
 مامان پروانه نگاهی به من انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

– بیچاره بچه ...

آراد با انگشتانش موهای آشفته‌اش را شانه کرد و دوباره پرسید:

– چرا نمی گی مامان چی شده ؟

این بار مامان پروانه با کف دست روی رانش کوبید و گفت:

– چی بگم مادر... عسل دیشب با خواهرش دعواش شده .. انگار بعد رفتن از خونه‌ی ما با خواهرش دهن به دهن شدن و درگیر شدن ... والا منم درست نفهمیدم ...

آراد کلافه هوفی کشید و گفت:

– حالا مگه چی شده؟

– والا انگار ... انگار رفته تو کما ..

رنگ از رخ آراد پرید و روی مبل کنار دستش نشست
...

-آراد مادرش داشت زار می زد ... التماس کرد بهت
بگم بری بیمارستان ...

نگاه به خون نشسته ی آراد به سمت من چرخید ... این
چشم ها داغان بود ... درد را می شد به راحتی در این
چشم ها خواند ...

داخل بیمارستان مثل همیشه حس خفگی گرفتم ... بعد
از مرگ امیرسام ترس بدی نسبت به بیمارستان و
محیط آن داشتم ... اما حالا کنار آراد پا به بیمارستانی
گذاشته بودم که عسل در آن بستری شده بود ... به
سمت بخش رفتیم و آراد نام عسل را برد ... با
راهنمایی پرستار بخش به سمت بخش مراقبت های
ویژه رفتیم ... در انتهای راهرو مقابل در شیشه ای
بخش زنی روی نیمکت نشسته بود و زن جوان دیگری

کنار دیوار چندک زده بود ...آراد که ایستاد من هم به تبعیت از او ایستادم ... دلم می خواست همه جا کنار آراد باشم ... حالا من زنش بودم و حاضر نبودم او را تنها بگذارم ... به خصوص که با تمام فشارهایی که روی او بود عجیب می ترسیدم که دوباره دچار مشکل شود ... زن مسن به محض شنیدن صدای پای ما سرش را بلند کرد و به زحمت پلک‌های متورمش را باز کرد ... از فرط گریه چشمانش پر شده بود از رگه های خون ... به محض تشخیص آراد لب زد:

-آراد ...

آراد به سمت او رفت ... مادر زن سابقش هنوز هم به او محرم بود ... همچون فرزندی مهربان او را در آغوش کشید ... زن بیچاره مچاله در آغوش او هق زد ... دست خودم نبود یاد روزهایی افتادم که در بیمارستان نگران و داغان منتظر بهوش آمدن امیرسام بودیم .. نفس کم آوردم .. بینی ام را پر از هوا کردم و

اکسیژن را به ریه‌هایم فرو بردم ... با صدای گریه‌های
 مادر عسل زن مچاله شده‌ی کنار دیوار سر از گریبان
 بیرون کشید ... بی شباهت به عسل نبود اما نه به آن
 زیبایی ... بی شک او غزل خواهر عسل بود .. از جا
 بلند شد ... من گوشه‌ای ایستاده بودم و از دور شاهد
 تصاویر دردناک رو به رویم بودم ... غزل به سمت
 آراد رفت ... آراد مادر او را از آغوش بیرون کشید و
 با صدایی که پر از درد بود گفت:

– همیشه حسادت تو چشمات می دیدم ... اما باور
 نداشتم تا این حد بخوای پیش بری که نابودش کنی
 ...

لب‌های رنگ پریده غزل برهم خورد و صدایی
 نجواگونه از گلویش خارج شد ...

– آراد ... من ... من ... نمی‌خواستم ...

– تو ی لعنتی زندگی ما رو داغون کردی ... تمام
 کمبوداتو ... عقده‌هاتو ... می‌خواستی با کینه ورزی

روی زندگی عسل پیاده کنی ... بارها بهش گفتم اما
 باورش نشد خواهرش انقدر بد و حسود باشه ... حالا
 بین ... نتیجه شو بین ... تو چی کار کردی غزل؟

لکنت گرفته بود ... خودش هم می دانست دختر بی
 جان روی تخت پیامد اعمال اوست ... خواست
 جواب دهد اما همزمان نگاهش خیره ی من شد ...
 لحظه ای مکث کرد و ناباورانه با چشمانی که از حدقه
 بیرون می زد پشت دستش را به دهان چسباند و گامی
 به عقب برداشت ... آراد به سمت من برگشت و
 متعجب نگاهم کرد و دوباره به او خیره شد که مات
 من شده بود ... غزل تکانی خورد و با لرزی که بر
 جانش افتاده بود، لب زد:

— با ... باورم نمی شه ...

چشمانش ردی از وحشت را در خود داشت ... آراد
 گامی به سمتش برداشت و پرسید:

— چی شده؟

غزل با دستی لزران به سمت من اشاره کرد و با لکنت گفت:

-ای... این... زن... ای... این... جا... چی... کا...
کار می کنه؟

آراد با صدایی بلند جواب داد :

-این کارا چیه؟ فرح زنه منه ..

شکستن غزل را به چشم دیدم ... زانوهایش تا خورد و روی زمین مچاله شد ... یا خدایی که بر لب رانده بود نفس را در سینه‌ام حبس کرد ... آب دهانم را به زحمت فرو دادم .. گیج و گنگ نگاهشان می کردم .
اما غزل به یکباره از جا جست و به سمت من هجوم آورد و با ضربی محکمی که به سینه‌ام کوبید درد وحشتناکی راه نفسم را بست ... جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- تو اومدی تقاص بگیری نه ؟

درک درستی از موقعیتم نداشتم ... قلبم محکم و بی قرار در سینه می کوبید . آراد او را عقب کشید و فریاد زد:

-چی می گی تو ... از چی حرف می زنی؟
غزل انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت و فریاد زد:

- این زن اون پسر هست ... خودم دیدمش ... چند بار که اومدم بیمارستان واسه عسل خبر ببرم، دیدمش ... فاجعه بود . نه؟!!

موقعیتم را نمی توانستم به خاطر بیاورم .. به سمت در بخش دویدم .. پیشانی ام را به شیشه ی سرد چسباندم ... نگاهم خیس خیس بود و دو دو می زد ... امیرسام آن جا آرام خوابیده بود ... از همان جا هم می توانستم ریز به ریز صورت مهربانش را ببینم ... دهانم خشک شده بود ... دکتر از اتاق ایزوله بیرون آمد ... به دنبالش دویدم ... هنوز حرفی نزده سرش را به نشانه ی

تأسف تکان داد ... نفسم رفت ... چنگی به گریبانم
 انداختم تا شاید راهی برای نفس کشیدن باز شود ...
 اشک‌هایم سیل آسا از هر طرف روی گونه‌هایم می-
 لغزیدند و وقتی به خود آمدم بی هدف میان راهروی
 بیمارستان ایستاده بودم... قاتل امیرسام حالا درست در
 چند قدمی من داخل یکی از همان اتاق‌ها درست
 روی یکی از آن تخت‌ها خوابیده بود ... انگشتانم
 مشت شد ... شقیقه‌هایم دل می‌زد ...آراد جلو آمد ...
 اما من قدمی به عقب برداشتم .. لب زد:
 - فرح...

سرم را ناباورانه تکان دادم ... نه باور نمی‌کردم ...
 غزل روی نیمکت نشست و آرام شروع به حرف زدن
 کرد ... درست مثل کسی که بارها و بارها روایتی را بر
 زبان می‌آورد .. اما من درست همان جا مثل یک
 مجسمه خشک شده بودم ...

- خیلی خوب یادمه ... وقتی اولین بار دیدمت مثل الان گیج و منگ بودی ... چشمت کاسه خون شده بود بس که گریه کرده بودی ... از یکی از پرستارا نسبتو با اون پسره پرسیدم ... گفت نامزدشی ... بیچاره عسل وقتی شنید نامزد داشته و درست چند روز قبل عروسیش زده پسره رو ناکار کرده گفت، غزل اینا منو نمی‌بخشن ... باید برم ... اگه پسره بمیره اینا قصاصم می‌کنن ... وقتی خبر مرگ مغزی رو براش بردم دیگه نتونست تحمل کنه ... هه چه می‌دونست یه روز قراره تو بشی زن ...

انگار کلام برایش سنگین بود که نتوانست بر زبان جاری کند .. کف دستانش را روی صورتش گذاشت و نالید:

- عسل منو ببخش ... تو رو خدا منو ببخش ... دست آزاد که روی شانه ام نشست، توان از دست دادم و در آغوشش فرو رفتم .. عجب قدرتی داشت

خدا... دست سرنوشت همین بود .. من این روزها به
وضوح می‌دیدمش .. چیزی برای گفتن نبود .. کاش
آدم‌ها کمی مهربان‌تر بودند ...

42

- سحر خانوم؟

- هوم...

- هوم چیه دختر؟ بله ...

با صدای نازک و کود کانه‌اش جواب داد:

- بله خب...

چشمان درشتش را به من دوخته بود و همان طور که

لبه‌ی باغچه نشسته بود، نگاهم کرد...

-چی کار داری می‌کنی؟

- بابایی بین ...

کنارش نشستم و پرسیدم:

- چی رو؟

با همان لحن شیرین جواب داد:

– این سوراخو ...

رد نگاهش را گرفتم و با دیدن لانه‌ی مورچه‌ها گفتم:

– خونه‌ی مورچه هاست عزیزم ...

با هیجان مورچه‌ای را نشان داد و گفت:

– بابا ببینش ... داره می‌ره خونه‌اش ...

لبخندی زدم و گفتم:

– هر کی باید بره خونه‌ش ...

دست جلو بردم و در آغوشم گرفتمش ...

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و نرم و مهربان بوسه‌ای

به گردنم نواخت و گفت:

– ما هم می‌ریم خونه؟

محکم به خودم فشردمش و گفتم:

– آره بابایی می‌ریم خونه مامانت منتظره ..

بوسه‌ای به موهای بلند و موافش زدم و عطر تنش را

به مشام کشیدم ... سرش را از روی شانه‌ام برداشت و

با اشاره به باغچه‌ی کوچک گفت:

- آخه مورچه‌ها تنها می‌مونن... می‌شه نریم؟
 - می‌ریم یه کم استراحت می‌کنیم بعد دوباره می‌اییم
 باشه...
 -آخ جونمی .

میز را چیده بودم ... غذای دل خواه دخترک
 کوچکم را روی میز گذاشتم و خواستم برای صدا
 کردنشان به حیاط بروم که در ورودی باز شد و آراد و
 سحر وارد خانه شدند ... آراد با دیدن من با همان
 لحنی که همیشه با سحر حرف می‌زد گفت:
 - مامان سحر خانوم ما می‌ریم دستامونو بشوریم و زود
 بیاییم ...

و سحر به دنبالش گفت:

-مامانی اگه بدونی چی کفش کردم ...

لبخند بر لبانم نشست و پرسیدم:

- چی کشف کردی قربونت برم؟

ابروهایش را بالا داد و گفت:

– مامان کفش کردم مورچه‌ها خونه دارن ...

آراد بوسه‌ای بر گونه‌ای او زد و گفت:

- بابا کریستف کلمب ... بریم دستتو بشور ... بعد بیا از

کشیات واسه مامانت بگو...

سحر با لحن من رو به آراد گفت:

- باشه عزیزم بزن بریم ...

هر دو متعجب از این همه شیرین زبانی لبخند روی

لب‌هایمان نقش گرفت ...

– بابایی یعنی مورچه‌ها بابا هم دارن؟

– بله خانمی ...

– مامانم دارن؟

– بله عزیزم ...

نگاهم بین پدر و دختر در رفت و آمد بود ...

دخترک شیرین زبانه زبان شیرینش را از خاله جانش

به ارث برده بود ... آراد لبخندم را که دید خندید و گفت:

- بچه که نیست منبع سؤاله...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-آراد جان!

چشمکی زد و گفت:

- نترس خانم استعداد سؤال پرسیدنش کور نمی شه ..

اینی که من می بینم تا شجره نومچهی اجداد مورچه-

ها رو در نیاره بی خیال نمی شه ...

سحر متعجب پرسید:

- بابا اجداد یعنی چی؟

دیگر قادر به کنترل خود نبودیم و بلند زیر خنده

زدیم ... بعد از آن همه سختی این زندگی و

خوشبختی حقم نبود؟ ... میان خنده هایم متوجه نگاه

خیره ی آراد شدم و با چشم ابرو پرسیدم " چیه؟ "

مهربان و عاشق نگاهم کرد و لب زد:

– هیچی فقط خیلی دوست دارم ...

و من لبریز شدم از عشقی که این روزها نثارم می شد ... پنج سال بود که من و آراد عاشقانه کنار هم زندگی می کردیم ... خدا یک سال بعد از ازدواج مان سحر را به ما عطا کرد تا ثمره ی عشقمان با حضورش زندگی مان را تکمیل کند ... روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودیم. بعد از مرگ مغزی عسل که در اثر خودکشی او اتفاق افتاده بود، آراد خیلی تلاش کرد که مادر او را برای اهدای عضو قانع کند ... به نظر آراد با اهدای اعضای عسل، بالاخره بعد از یک سال عذاب ، روح او به آرامش می رسید .. برای همه ی ما بسیار عجیب بود که دست سرنوشت این چنین همه ی ما را مقابل یکدیگر قرار داده بود. مهم نبود که چگونه سر راه هم دیگر قرار گرفته ایم، مهم این بود که دست خدا درست مثل شطرنج بازی قهار و حرفه ای آن

چنان مهره‌ها را زیبا کنار هم چید که هیچ کس غیر
خودش برنده‌ی بازی سرنوشت نبود ...

پایان مرداد 1395

نویسنده شهلا خودی زاده